بسم الله الرحمن الرحيم

تــاريــخ إجـمـالــى إيــران

وتتمة البيان في تاريخ الأفغان

والبيـان في الإنجليـز والأفـغـان

الكتاب : **تاريخ إيران وتاريخ الأفغان**

المؤلف : السيد جمال الدين الحسيني الأفغاني

إعداد وتقديم : سيد هادي خسرو شاهي

الطبعة الأولى - القاهرة

تاريخ النشر : ١٤٢٣هـ - ٢٠٠٢م



القاهرة - كوالالمبور - جاكارتا - لوس أنجلوس

تليفون وفاكس : ٢٥٦٥٩٣٩ - ٤٥٤٤٤٦٧ - تليفون : ٤٥١٩٦٢٨

Email : adel almoalem<shoroukıntl@Yahoo.com>

الآثار الكاملة

(٥)

السيد جمال الدين الحسيني (الأفغاني)

تاريخ إجمالي إيران
وتتمة البيان في تاريخ الأفغان
والبيان في الإنجليز والأفغان

إعداد وتقديم:
سيد هادي خسرو شاهي



فهرست

الموضوع	الصفحة

الموضـــــوع	الصفحة

مقدمه

یکی از مزیّت‌های سیدجمال‌الدین حسینی که در واقع یکی دیگر از تخصّص‌های وی بود، «تاریخ‌شناسی» و معلومات گسترده او درباره تاریخ «ملل و نحل» جهان است. سید به دلیل مطالعات زیاد و سفرهای مکرر به کشورهای مختلف، با تاریخ آن کشورها بخوبی و از نزدیک آشنایی پیدا کرده است. و در پاره‌ای موارد، بخشی از معلومات خود را با بیان و یا قلم، در اختیار عموم قرار داده است.

برای اثبات صحت این امر، می‌توان به دو نمونه از آثار «تاریخ‌شناسی» وی در بیان «تاریخ اجمالی ایران» و شرح تحلیلی «تاریخ افغان»، اشاره کرد.

۱. تاریخ اجمالی ایران

سید «تاریخ اجمالی ایران» را فهرست‌وار بیان کرده و فرصت‌الدوله شیرازی آن را در بوشهر تقریر نموده و سپس در مقدمه «دیوان» خود به چاپ رسانده است.

متأسفانه تاکنون اغلب نویسندگان شرح حال سید و پژوهشگران آثار و مقالات وی، حتی اشاره‌ای هم به این بحث تحقیق نکرده‌اند و فقط سیدحسن تقی‌زاده در مجله «کاوه» ضمن اعتراف به «وسعت اطلاعات تاریخی» سید، به این موضوع اشاره‌ای دارد.

البته سید در این نقل «فهرست‌گونه» تاریخ ایران، مشکل اساسی و علة‌العلل گرفتاریهای مردم ایران را که استبداد است، مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد و خوشبختانه «فرصت‌الدوله» بطور تفصیل این مسئله را در مقدمه بحث اصلی خود، تحریر و تقریر می‌کند:* «... استبداد مانع از ترقی ملت است و نمی‌گذارد احدی به مدارج عالیه ارتقا جوید، استبداد ترقی را واژگون و سرنگون می‌سازد. بلکه می‌توانیم بگوییم

---

*. مقدمه مبسوط «فرصة‌الدولة» را پس از این مقدمه کوتاه، نقل کرده‌ایم.

ملت را از درجه انسانیت به حیوانیت برمی‌گرداند و از بلندی به پستی میل می‌دهد».

و: «... مستبد همیشه می‌خواهد رعیت درتاریکی‌جهل بماند وَ هرگز به نور علم منور نگردد... مستبد همواره از علم هراسان است و نمی‌خواهد در مملکتی رواج گیرد...»».

و اصلاً شاید هدف سید از این بازگویی تاریخ ایران و اشاره به نام شاهان و سلسله‌ها!، بیان همین مشکل اساسی، یعنی: «استبداد» است که متأسفانه در کشور ما همه سلاطین و حاکمیت‌ها، همواره دچار آن بوده‌اند!.

بهرحال: «میرزاآقا فرصت» یا میرزا محمدنصیرالحسینی شیرازی در مدت کوتاهی که سید را در بوشهر می‌بیند، این بیانات تاریخی سید را تقریر و تحریر می‌کند و در مقدمه کتاب خود: «دیوان دبستان الفرصة» چاپ هند، بمبئ، چاپخانه مظفری، به سال ۱۳۳۳ هـ. ق، آن را منتشر می‌سازد... و سپس این دیوان در تهران نیز تجدید چاپ می‌شود و ما متن کامل مقدمه وی و بیانات سید را در این کتاب می‌آوریم.

البته باید اشاره کرد که «فرصت‌الدوله» یک شخصیت برجسته علمی و فلسفی در عصر خود بوده که از عناوین مندرج در صفحه اول دیوان وی، چاپ بمبئ به آن اشاره شده و چنین آمده است:«هو. دبستان‌الفرصة دیوان بلاغت بنیان، حسّان سحبان، نشان فلاطون، لقمان بیان، دانشمند فرزانه، فیلسوف یگانه، نحریر بصیر آقای میرزا محمدنصیر الحسینی شیرازی (فرصت‌الدوله) در دارالعلم شیراز مرقوم و در بندر معموره بمبئ در مطبع سپهر مطلع مظفری، بحلیه طبع آراسته گردید فی شهر جمادی‌الثانیة سنۀ یکهزار و سیصد و سی‌وسه هجری علی‌ها جرها الف ثنا: ۱۳۳۳.»».

۲. تتمة البیان فی تاریخ الافغان

این کتاب در سال ۱۳۱۸ هـ.ق ــ بیش از یک قرن پیش ــ بصورت کتابی مستقل در مصر چاپ شده که در روی جلد آن چنین آمده است: «اعتنی بتصحیحه و طبعه علی نفقته: علی یوسف الکریدلی صاحب و محرر جریدة العَلَم العثمانی».

در مقدمه این کتاب، کردیلی شرحی به قلم خود درباره امیر عبدالرحمن خان آورده

و او را مورد تمجید قرار داده، و سپس می‌نویسد:

«رابطه ما با مردم مسلمان افغانستان که حدود شش میلیون نفوس دارد، رابطه دینی است و همواره این ملت دارای فضائل امت محمدی بوده است، اما متأسفانه تاریخ روشنی از آن در دسترس نبود تا اینکه به یک کتاب پرارزشی در این زمینه بنام «تتمة البیان في تاریخ الافغان» برخورد نمودم که از تألیفات: مهبط اسرار الحکمة، فیلسوف الاسلام و المسلمین، السید جمال‌الدین الافغانی الشهیر، رحمه الله رحمة واسعة، بود... و من تصمیم گرفتم که برای خدمت به فرهنگ و علوم و نشان دادن فضائل این امت اسلامی بزرگ و برای جاودانه ساختن نام مؤلف بزرگوار ــ أسکنه الله فرادیس الجنان بالفضل و الرحمة ــ آن را چاپ و در اختیا عموم قرار دهم».

کریدلی در این مقدمه خود، تصریح دارد: «نسخه‌ای از کتاب سید را بدست آوردم که قبلاً یکبار به چاپ رسیده ولی نسخه‌های آن کمیاب و یا نایاب شده است.».

علاوه بر این مقدمه ناشر چاپ دوم کتاب، استاد سیدمحمد رشیدرضا که به جمع‌آوری و چاپ و نشر آثار و مقالات ــ شیخ محمد عبده و جمال‌الدین حسینی ــ همت گماشته بود، در شماره ۳۸ روزنامه «مصر» ــ مورخ ۹ ینایر ۱۸۷۹ میلادی، صفحه ۳ ــ ضمن وعده نشر مستقل کتاب سید درباره تاریخ افغان، می‌نویسد: «کتاب شامل تاریخ و احوال افغانی‌هاست و این بحث در چند بخش بدست ما رسیده که شامل یک مقدمه و چند فصل است و درواقع مجموعهٔ آن یک کتاب می‌گردد و ما هم‌اکنون، چاپ مستقل آن را آغاز نموده‌ایم و امیدواریم که بزودی در شکل زیبایی، در نزدیک به یک صد صفحه، منتشر گردد».

این خبر، بخوبی نشان می‌دهد که کتاب یکبار در زمان حیات خود سید و شاید در همان ایام اقامت وی در مصر، به چاپ رسیده و سپس نسخ آن به تدریج کمیاب شده و نسخه‌ای که به دست کریدلی رسیده، با حذف یکی دو مقاله، ــ که در آنها سید به شدت به سیاست انگلیس در افغانستان حمله نموده است ــ مجدداً در قاهره تجدید چاپ شده است.

خوشبختانه نسخه‌ای از چاپ اول آن، که فاقد صفحات اولیه و بخش دوم «البیان...» است، و صفحاتی از نسخهٔ خطی آن، در میان «اسناد و مدارک سید» در کتابخانه مجلس شورای اسلامی تهران، نگهداری می‌شود. و البته نسخه‌ای که ما به دست چاپ می‌سپاریم، شامل بخش حذف شده آن ــ البیان فی الانجلیز و الافغان ــ نیز می‌باشد.

اشاره به این نکته نیز بی‌مناسبت نیست که این کتاب، توسط «محمدامین خوکیانی» به فارسی نیز ترجمه شده و تحت عنوان «**تتمهٔ بیان در تاریخ افغان**» در سال ۱۳۱۸ ه. ش، در کابل به چاپ رسیده است.

۳. البیان فی الانجلیز و الافغان

این بحث همانطور که اشاره شد، ظاهراً تکمله‌ای بر کتاب «تتمه البیان فی تاریخ الافغان» بوده است، اما چون نشر آن در روزنامه «مصر» ــ در تاریخ اکتبر ۱۸۷۸ م ــ در اسکندریه، و سپس ترجمه و نشر آن در لندن،[1] موجب مناقشات و تنش‌هایی گردید، ناشر دوم، از چاپ آن در آخر کتاب سید خودداری نموده است. بهمین دلیل هم مجلّه «النحله»، در همان وقت نقدی بر این مقال سید نوشت که «رد علی رد» سید، در پاسخ آن است و در نوامبر ۱۸۷۸ م، در نشریه «مصر» درج شده است.

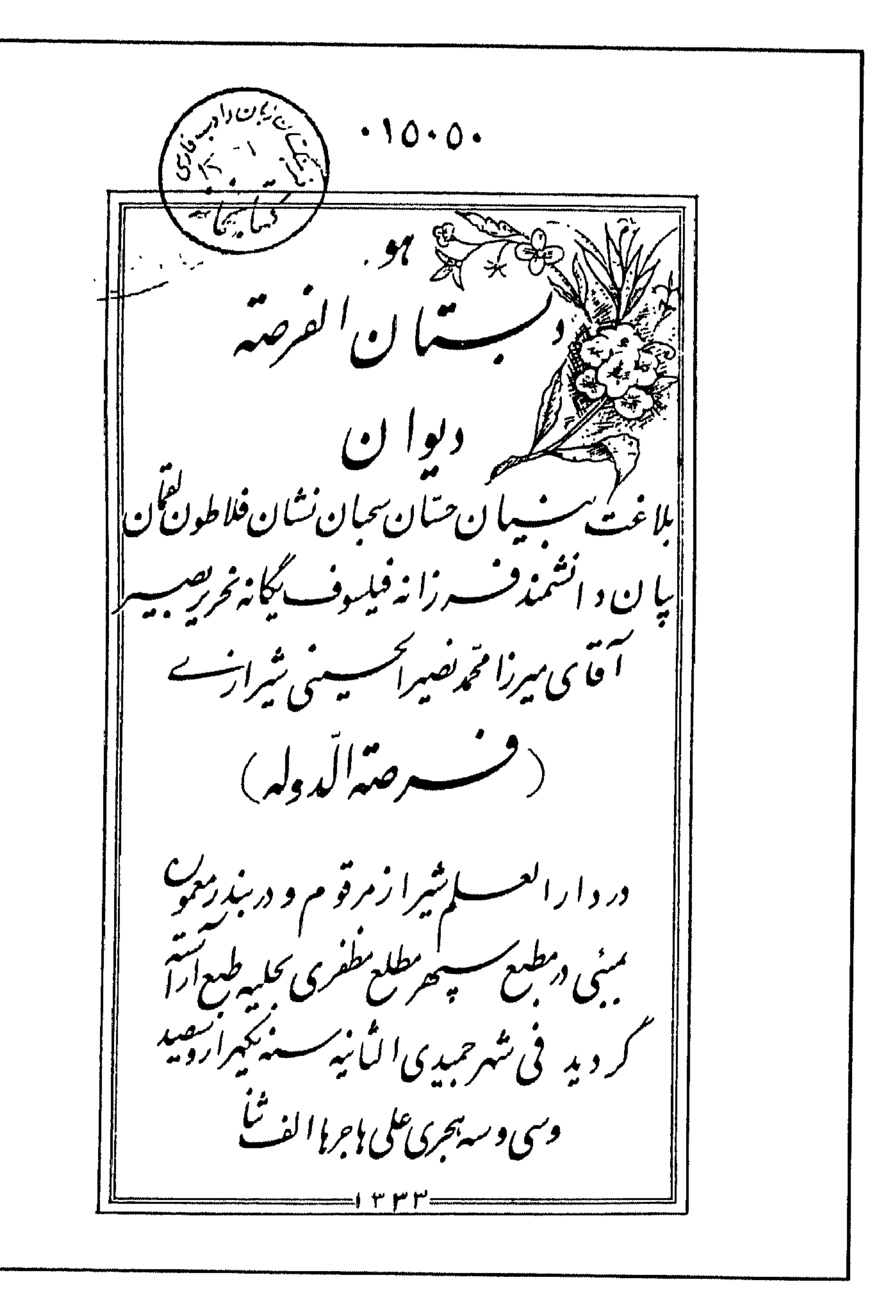
خوشبختانه در این مجموعه، کتاب: تتمه البیان و دو مقال مورد اشاره، همراه با: تاریخ اجمالی ایران، یکجا در اختیار علاقمندان قرار می‌گیرد. امید که مورد استفاده عموم واقع گردد.

تهران ـ مهرماه ۱۳۷۹ ـ رجب ۱۴۲۱ ه

سیدهادی خسروشاهی

---

۱. مقاله را کشیش «جورج پرسی پادجر» ترجمه نموده و در نشریه: The Homeward Mail در تاریخ ۳۰ نوامبر ۱۸۷۸ م، در لندن چاپ شده است... متأسفانه متن اصلی ـ عربی مقاله مندرج در روزنامه «مصر» به دست نیامده و مرحوم دکتر علی شلش آن را از روی ترجمه انگلیسی، به عربی برگردانده و در کتاب «الاعمال المحهولة» چاپ لندن، آورده است.



هو

دبستان الفرصة

دیوان

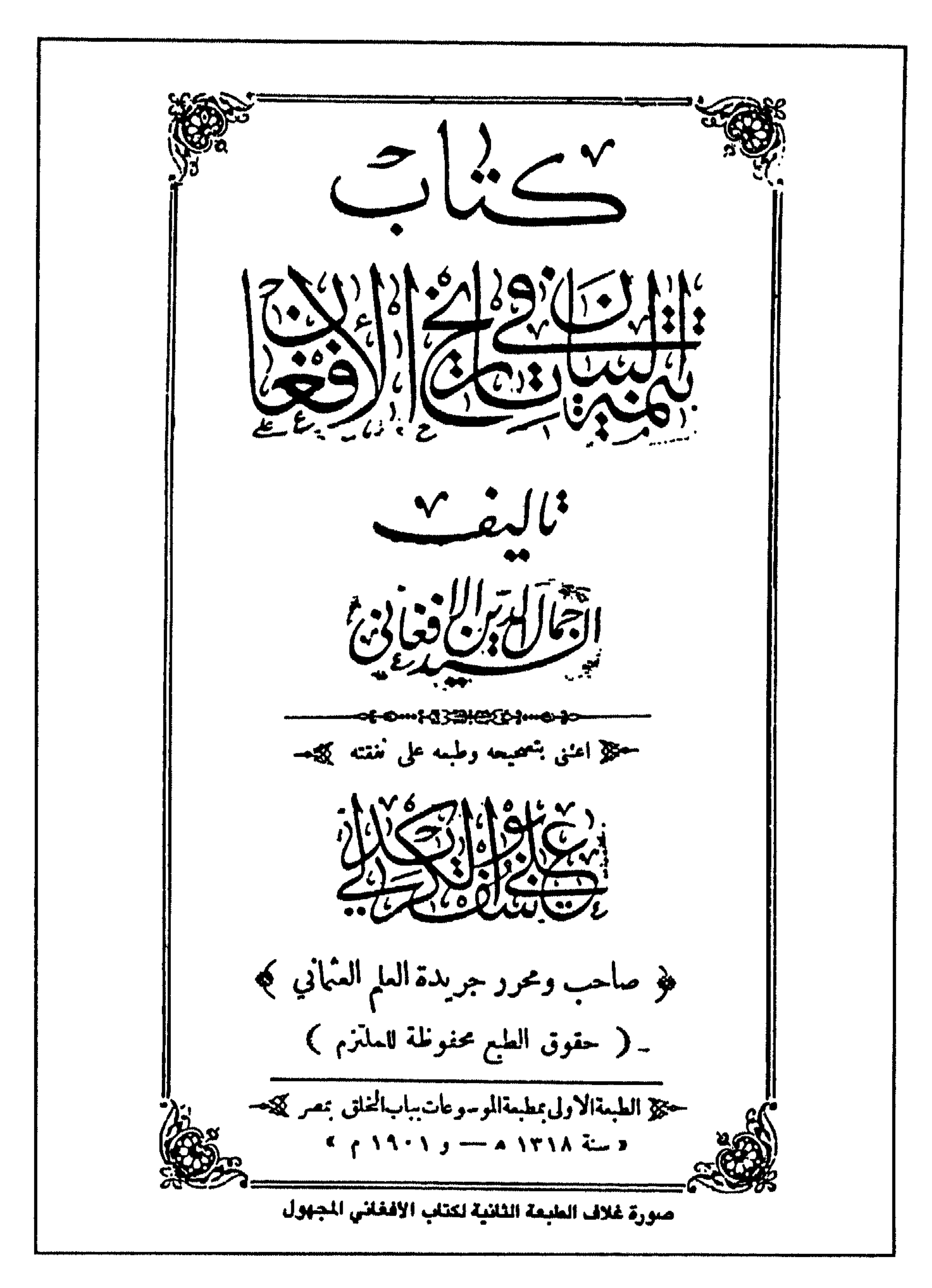
بلاغت بنیان حسان سحبان نشان فلاطون لقمان
پایان دانشمند فرزانه فیلسوف یگانه نحریر بصیر
آقای میرزا محمد نصیر الحسینی شیرازی

(فرصة الدوله)

در دار العلم شیراز مرقوم و در بندر معمور
بمبئی در مطبع سپهر مطلع مظفری بحلیه طبع آراسته
گردید فی شهر جمیدی الثانیه سنه یکهزار و سیصد
و سی و سه هجری علی هاجرها الف ثنا

۱۳۳۳

دبستان الفرصة چاپ بمبئی ۱۳۳۳ ه‍ ق



كتاب

تتمة البيان في تاريخ الأفغان

تأليف

السيد جمال الدين الأفغاني

اعتنى بتصحيحه وطبعه على نفقته

علي يوسف الكردلي

صاحب ومحرر جريدة العلم العثماني

(حقوق الطبع محفوظة للملتزم)

الطبعة الاولى بمطبعة الموسوعات بباب الخلق بمصر

« سنة ١٣١٨ هـ — و ١٩٠١ م »

صورة غلاف الطبعة الثانية لكتاب الأفغاني المجهول

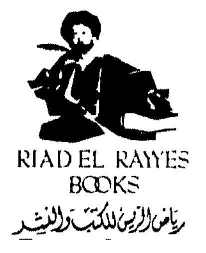
روى جلد تتمه البيان... چاپ مصر ـ ١٣١٨ هـ. ق

صفحه از نسخه خطی «تتمه البیان فی تاریخ الافغان» موجود در کتابخانه مجلس شورای اسلامی

سلسلة الأعمال المجهولة

جَمال الدّين الأفغاني

تحقيق وتقديم الدكتور علي شلش



RIAD EL RAYYES
BOOKS
رياض الريس للكتب والنشر
4, Sloane Street, London SW1X9LA

صفحه‌اول کتاب «دکتر شلش»، چاپ لندن، که شامل مقالاتی از سید است و «تتمة‌البیان فی تاریخ الافغان» نیز از روی متن چاپ قاهره، در آن آورده شده است...

فرصت الدوله شیرازی

مقدمه

چگونگی تقریر تاریخ ایران

دیدار و آشنایی با
سیدجمال‌الدین اسدآبادی

ــ چگونگی تقریرِ «تاریخ ایران» توسط: فرصت‌الدوله شیرازی ــ

... در سال یکهزار و سیصدوسه هجری که عمرم به سی و دو سال رسیده بود، به عتبات عالیات مشرف شدم... مرحوم پدرم در زمان حیات با یکی از اشراف خلطه و آمیزشی داشت که مراوده با او را گاهی فرو نمی‌گذاشت، من هم با پسر او سمت همدرسی و دوستی داشتم... از شیراز دامن برچیدم، نیمه‌شبی به سمت «کازرون» فارس حرکت کردم. در باغ‌نظر که از مشاهیر بساتین ایران است و درختهای نارنجش مشهور جهان، وارد شده بار گشاده رحل اقامت افکنده بیاسودم و تا هفته‌ئی در آن بستان خلد نشان ببودم...

در آن باغ که بودم یکی از تجار شیرازی ساکن بوشهر از خراسان آمده بدانجا می‌رفت، مرا دیده رفیق راهی جسته مرغباتی چیده که تا «بوشهر» به روم قولش را پسندیده روانه شدم و در هر منزلی که می‌رسیدم نقشه آن منزل را برداشته و جغرافی آن را می‌نوشتم که مسافرت نامه مختصری شد و من شرح این مسافرت را در کتاب «آثار عجم» مرقوم داشته‌ام.

اوقاتی که در بوشهر بودم یک‌روز وارد شدم به منزل «حاجی احمدخان» که چندی وزیر «مسقط» بود و از اعیان آنجا بلکه ایران، در صفت جود حاتم عصر خویش بود، «میرزا محمدعلی خان سدیدالسلطنه» که «عاری» تخلص دارد، فرزند اوست. شرح حال آن پدر و این پسر، در «آثار عجم» نوشته شده است.

دیدار سیدجمال‌الدین اسدآبادی

زمان ورود دیدم سیدی جلیل و ایدی نبیل عمامهٔ سبز کوچکی بر سر دارد و قبای سفید عربی در بر، عبایی روی قبا پوشیده روی صندلی نشسته و جمعی به دورش حلقه بسته سیگارت می‌کشید. پرسیدم از شخصی که این بزرگوار کیست؟ و نام مبارکش چیست؟ این تفصیل را بیان کرد:

نامش جمال‌الدین است مولدش اسدآباد همدان در سنه یک‌هزار و دویست‌وپنجاه و چهار هجری متولد شده و در افواه معروف بـه افـغانی است بـه جـهت آنکـه در افغانستان چندی وزارت کرده بود به تفصیلی که بیاید. بهر حال به هشت سالگی از خواندن و نوشتن فارغ شده پس به مدرسه «همدان» پاره‌ئی تحصیل نمود، به «اصفهان» آمده نیز محصل بوده، بهرحال مدت ده سال علم تفسیر و حدیث و فقه و اصول و کلام و علوم عقلیه از منطق و حکمت الهیه و طبیعیه و ریاضی و علم طب و تشریح را تماماً کامل نموده وحید دهر و فرید عصر گردیده.

پس به هیجده سالگی به هندوستان مسافرت کرد، یک سال و چند ماه ریاضی جدید را تحصیل نموده پس بسوی «حجاز» سفری کرده و سفر را به حج بیت‌الله اختتام داده پس به کابل قدم گذارده با امیر کابل مصاحب و ندیم بوده و بعد از آن به تقلبات زمان به افغانستان رفته محمد اعظم‌خان را که امیر افغانستان بود، وزیر شـده پس از فوت او سید ثانیاً به حج بیت‌الله مشرف شده و این در سنه یک‌هـزار و دویست و هشتاد و پنج بود، سپس به هندوستان معاودت کرده بعد از آن به سویس رفته و از آنجا به مصر.

چندی در مصر متوقف و حوزه درسی برپا کرده، جماعتی در مدرسش استفاضه و استفاده می‌نمودند. در آن اوان کشیشی را ملاقات کرده و با او صحبتها داشته و به دین اسلامش مشرف ساخته به واسطه اسلام آن کشُیش، جماعتی از ارامنه به شرف دین اسلام مشرف شدند. در میان سایر ارامنه هیاهو برخاسته و خـودشان‌را بـه اسـلحه آراسته با مسلمانان درانداختند! مسلمانان نیز بر آنهـا تـاختند، چـندنفری مـقتول و بسیاری مجروح گردیدند خدیو مصر برای اطفاء این نایره فتنه و فساد حکم به اخراج

آن سید غیور نمود. از آنجا بـه اسـلامبول شـتافته بـا عـالی‌پاشا صـدراعـظم آشـنا شده، مشارالیه فریفته فضائل سید گردیده تمام وزراء و اعیان و اشراف را به قوه جذابه به سوی خود نموده و سمت عضویت «انجمن معارف» را دارا شده، به واسطه سعایت بعضی که رشک می‌بردند و خطابه‌هایی که درترویج صناعات و غیرها بر منبر نطق نموده و از فصاحت مردم را مبهوت داشته بنای تمّامی را گذارده اسباب توحش سلطان شدند.

از آنجا به مصر رفته به تدریس علوم معقوله و منقوله مشغول شـده و خـواست اوضاع پلتیکی و نفوذ انگلیسها را از آنجا کم کند. انگلیسها به مدافعه برآمده سید از آنجا باز به هند و از آنجا به اروپا و فرنگستان رفته، مدتی در لندن و پاریس تـوقف داشته از علوم نظامی بهره‌ها برده و به اهالی آنجا همانها را درس فرموده پس به نجد رفته. ناصرالدین شاه ملاقات سید را با کمال رغبت تلگرافاً تقاضا نمود. از راه اصفهان به طهران رفته، شاه او را خیلی عزیز و محترم می‌داشت و وعده صدارت به او می‌داد و منزلش مجمع فضلا و علما بود. شاه کم‌کم به سوء تفاهم از او کراهت پیدا نمود، سـید فهمیده به ممالک روسیه رفت در پطرزبورغ درآمد. سیاسیون آنجا به حرکت و هیجان آمده از آنجا به پاریس شتافت باز ناصرالدین‌شاه او را ملاقات کرد، به ایرانش دعوت نموده و عذر ما سلف را خواسته.. و اکنون می‌خواهد از اینجا به طهران تشریف برد شرح حالش مفصل است.

مختصر اینکه به نقد از داراخلافه طهران او را خواسته‌اند که ایران را نـظمی دهـد یعنی تمدن و سیاسی را شایع سازد و ایران را از وحشت براندازد ــ دستخطی هم از طرف شاه ایران مجدداً در احضارش رسیده و این جناب چندین زبان می‌داند: ترکی همدانی و اسلامبولی، انگلیسی، فرانسوی، روسی، افغانی، از همه بهتر عربی حجازی و پلتیک‌دان غریبی است. در این بندر به واسطه کسالت مزاج، چند روزی می‌خواهد توقف نماید. سپس از راه شیراز و اصفهان برود بدارالخلافه طهران.

این بیانات راکه آن شخص نمود من بسیار فریفته شدم و به مصاحبتش شـیفته، لختی به سخنانش گوش داده دیدم چنان نطق می‌نماید که انسان متحیر می‌ماند، گفتم

سبحان الله این چه اعجوبه‌ای است؟ زمانی گذشت و مجلس کم‌کم خلوت شد صاحب منزل او را گفت که مهم شما را ایشان شاید انجام بدهند (و اشاره به من کرد):

آشنایی با سید

سید فرمود خیلی ممنون می‌شوم من عرض کردم آن مهم چیست؟ فرمود من دو کره دارم همیشه همراه خود به سفر می‌برم یکی کره زمین و دیگر کره آسمان، کره آسمان قطعهٔ از آن خراب شده قدری از خطوط و اشکالش ضایع گردیده. عرض نمودم بنده این خدمت را به جان منت پذیرم و خدمات دیگر را نیز جدیر ولی عدم اسباب مانع از انجام این کار است و اسباب خجلت از روی آن بزرگوار ـــ میزبان فرمود می‌فرستیم از بصره آنچه لازم است بیاورند و کره‌ها را از صندوق بیرون آوردند، ملاحظه کردم هر کدام تقریباً نیم ذرع قطر داشتند، از کره آسمانی پاره‌ئی از خطوط آن مثل دوایر صغیره‌اش ناچیز شده بود و از اشکال شمالیش، مانند دُبّ اکبر و اصغر نابود گردیده، نوشتم قلمی چند و قدری رنگ از هر قبیل و شیشه روغن که بکار آید طلب نمایند. فوراً تلگراف کرده خواستند بعد از دو روز با جهاز وارد شد مشغول شده آن را اصلاح کردم که هیچ معلوم نبود، و سید بزرگوار گویا مترصد بود که حین نگارش خطوط و اشکال از او سؤال خواهم کرد و به دستور او تشکیل خواهم داد، وقتی آمد و دید متعجب شده فرمود مگر تو از هیأت اطلاعی داری؟!، عرض کردم بلی، سه سال در اینکار رنج کشیده‌ام. فرمود هیأت قدیم؟!، عرض کردم بلی! فرمود افسوس که رنجهای تو تمام به هدر رفته، امروز عقلاء عالم هیأت قدیم را عاطل و باطل می‌دانند و هیأت جدید را به برهان ثابت می‌دارند.

از این سخن وحشت نمودم عرض کردم: مگر این مرمّت و اشکال روی کره به غلط شده؟ فرمود خیر، در این اشکال میان قدما و متاخرین خلافی نیست و در پارهٔ از مطالب دیگر هم اختلافی نه، عرض کردم پس در چه خلاف و اختلاف است؟ فرمود در هیأت قدیم زمین را ساکن می‌دانستند و در هیأت جدید متحرک می‌دانند به چند حرکت، حرکتی وضعیه که بدور خود حرکت می‌کند، و حرکت آیینه که به حول شمس

متحرک است و حرکت دیگر هم دارد، از این سخن برآشفتم و به تندی گفتم پس آنچه شنیده و دیده و خوانده‌ام باطل است و تمام غلط و عاطل؟!

فرمود بلی! آتش خشم در کانون دماغم مشتعل شد، در مقام پرخاش برآمدم چنانچه عادت زشت اکثر طلاب است! سیدِ بزرگوار سکوت فرموده و من یک‌مرتبه به خود آمده و حال تنبّهی برایم دست داد، نفس خود را مخاطب کرده گفتم: ای بی‌انصاف سراپا خلاف و ای بی‌کردار ناهنجار، ای ابله وحشی گول، و ای احمق نادان نامعقول، ای کسی که تمام عمر به وحشت دچار بوده و به تقلید عوام گرفتار، خود را متکلم وحده می‌دانستی، هر چه از هر کس داشتی آن را وحی منزل پنداشتی، بتو گفتند فلانی خوب است و فلانی بد، بدون اینکه خوبیهای وی را یا بدیهای دیگری را به‌پرسی و برسی قبول کردی، بر آن تمجید و بر این لعن نمودی اگر غور می‌کردی و لعن می‌نمودی بر تو گناهی نبود، چراکه اقلاً اجتهاد کرده بودی، ولی بدون فکر و بدون رویه بر آن رحمت می‌فرستی و بر این لعنت غافل از اینکه درود و رحمت از روی عدم بصیرت بدتر از لعنت است و لعنت از روی بصیرت به از رحمت، آخر تا کی باید درجهل مرکب بمانی، در جهل هم که انسان باشد خوبست جهل بسیط باشد باز بهتر از جهل مرکب خواهد بود چهار کلمه رطب و یا بسی که خواندهٔ خیال می‌کنی که علوم اولین و آخرین را دارا هستی؟ ای خاک بر سر تو و این فعل ناقصت! لختی از این گفتگوها که با نفس امارهٔ خود کردم، بس روی به آن بزرگوار کرده عرض نمودم: استدعا دارم قدری از معتقدات قائلین به حرکت ارض بیان فرمائید. فرمود: من از آنجا که تو را بالطبع دوست داشتم علاوه خدمت به من کردهٔ تو را از آن اعتقادات مطلع می‌سازم (اما به‌دو شرط) اولاً اینکه خود را بری و عاری از آنچه خوانده یا شنیدهٔ به نمایی، مثل کسی باشی که هیچ تحصیل نکرده و سراپا گوش باشی، ثانیاً مثل آدمهایی مباش که ابداً گوش بحرف طرف مقابل نمی‌دهند و تمام در فکر اینکه حرف که تمام می‌شود، خواه حق بوده یا ناحق آن را رد نمایند و تمام در خیال اینکه چطور رد آن کلام را برسانند. متصل در فکر که دلیلی و لواینکه ناصواب باشد اقامه سازند و حریف را از میدان بغیرالحق براندازند، زهی بی‌انصافی ـ خهی بی‌مروتی، که کسی دارای این حال باشد و تمام درصدد مشاجره و جدال.

بلی، وقتی حریف مقابل سخنی می‌گوید اگر به نظرش ناصحیح آمد صبر کند، سخن که تمام شد اگر بتواند به ملایمت و نرمی آن را رد کند، باز هم انصاف را از دست ندهد تا رفع اشکال شود.

استفادهٔ علمی از سید

اینها را که فرمود عرض کردم: عزم را جزم نموده‌ام که این فرمایش را اطاعت کنم. شروع نمود به صحبت و آنچه می‌فرمود تمام با برهان حسی و همه را درست می‌دیدم که شایبهٔ از برایم باقی نماند. عرض نمودم: همه درست و صحیح است ولی دلم می‌سوزد از اینکه آنچه در این فن تحصیل نموده‌ام یکباره باید به دوش بریزم. فرمود غم مدار مدتی که در اینجا اقامت دارم یکدوره هیأت بتو درس می‌گویم اگر چه مختصر باشد. اظهار شکرگذاری نمودم و عرض کردم مولانا اگر زمین را متحرک دانستم با افلاک جزئیه چه کنم؟ مثل فلک جوزهره و مثل و مدیر و غیرذلک که می‌گویند در ثخن افلاک کلی هستند، خدا کند که آن‌ها از میان نروند. سید خنده فرموده (خنده کلان) و فرمود چون معتقد شدی بحرکت زمین، کلفت و زحمت آن افلاک از سر شما رفع می‌شود و محتاج به آنها هرگز نیستید و اعتقاد بوجودشان دیگر پیدا نخواهید کرد (خلاصه) سیدبواسطه سوءمزاج و علتی که داشت تا چند ماه نتوانست از بوشهر حرکت فرماید و بنده در خدمتشان بودم یکدوره هیأت جدید از کتاب انگلیسی مرا درس می‌داد و من به فارسی آن‌را می‌نوشتم، گذشته از هیأت مطالب دیگر نیز از آن بحر محیط و حبر بسیط استفاده می‌نمودم (که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟!) بکلی منقلبم ساخت نمی‌دانم این‌که بود و از کجا آمد و چه گفت و چه اثری در کلام مبارکش خدای تعالی نهاده بود!

شرح این هجران و این خون جگر　　　این زمان بگذار تا وقت دگر

(از سخنان اوست).

موعظت سید

یک روز در محضرش جماعتی حاضر بودند وقتی وارد شدم باواسط سخنش رسیدم که

می‌فرمود: «علم پرتوی است از نورالهی و از آن ظاهر می‌شود حرارتی در وجود انسان همچنین غیرتی و تعصبی که نیک را از بد و بد را از نیک درمی‌یابد و هیچ وقت زیر بار ظلم و استبداد نمی‌رود، و مستبد همیشه می‌خواهد رعیت در تاریکی جهل بماند و هرگز بنور علم منور نگردد. بلی اگر کسی را عالم دید و دانست که همه چیز را می‌فهمد بلقمه‌ئی چند دهانش را فرو می‌بندد، مقصود ما از آن علم حکمت نظری است و مراد علم حقوق و سیاسی و مدن است که از آن علم عقلها وسیع می‌شود، مستبد همواره از این علم هراسان است و نمی‌خواهد در مملکتی رواج گیرد، ولی شخص متمدن می‌خواهد متصل علوم مذکوره و امثال آن در انتشار باشد، مستبد دایم می‌خواهد آن نور را خاموش سازد عوام کالانعام بیچاره در این میان در کشاکش‌اند و متصل ترسناک و همین عوام بسا که آلت دست و کارکن مستبدین‌اند و همین عوام که اضل از انعام خوانده شده‌اند خود به دست خود تیشه بریشهٔ خود می‌زنند و این به سبب همان ترس و خوفی است که از جهل ناشی شده سراپا تسلیم صرف‌اند، ای بسا که افتخار دارند باینکه ریسمان ستم و جور مستبد بگردن آنها باشد و به هر طرف که میل دارد بگرداند این حال معلوم است که از روی جهل ناشی می‌گردد، اگر چنانچه علم حقوق را دارا باشند ومعنی عزت‌نفس و شرف آن را بدانند و وظیفه خود را در حریت و آزادی بشناسند و به مقتضای حقوق خود عمل نمایند البته زنجیر اسیری را خواهند گسلانید و رشته عبودیت استبداد را به گردن نخواهند نهاد».

روز دیگر مردی در محضر آن جناب حاضر شده شکایت می‌نمود از اینکه در یکی از بنادر پسری داشتم خراج باغ او را دیوان هر ساله زیاده از آنچه مرسوم اوست گرفتند آن پسر به هر کس دادخواهی کرد سودی نبخشید و دادرسی ندید لذا خود را مسموم ساخت سید فرمود

«... بیچاره چه کند البته مرگ را بر زندگانی ترجیح داده، بلی همیشه بزرگان و دانشمندان زندگی با ذلت و خواری را رها کرده خود را تلف نموده‌اند، ساعتی در زیر لوای عدل به سر بردن افضل است از اینکه شخص مالک تمام روی زمین باشد و زندگانی سوء نماید، از این بدتر زندگانی چیست که مستبد ستمکار رعیت را مثل دواب

از این باب به آن باب کشد و بهر سوئی که خواهد ببرد در مأکل و مشرب آنها را اختیار ندهد، سیر کردن یا گرسنه داشتن بفرمان او باشد، بند نمودن و رها کردن نیز به صواب و صلاح او و پای بند ظلم بر آنها نهاده بر میخ استبداد بسته دارد. یا اینکه مثل پر کاهی که باد آن را به هر سوی خواهد افکند نه نظامی در زندگانی داشته باشند و نه اراده‌ئی از خود، ماحصل سخن ما این است که آفت استبداد از آفت حریق وحشتناک‌تر است، بدا به حال ملتی که مبتلا به این آفت خانه‌برانداز جان‌گداز شوند و بدبخت خردمندانی که در آن میان به دست ستیز دارند و نه پای گریز، و خوشبخت‌ترین مـردم کسـانی هستند که اجلشان برسد تا از آن مهلکه برهند، این است که شخص عـاقل در ایـن مهالک مرگ را بر حیاتی که بدین سختی می‌گذرد ترجیح می‌دهد...».

باز شبی جمعی در محضر آن جناب حاضر بودند هر کسی سؤالی می‌نمود و جوابی شافی می‌شنود ناگاه شخصی کاغذی برآورده ارائه داد که به من نوشته‌اند شاه معدودی از سربازانرا به واسطه دادخواهی که کرده بودند، از نرسیدن مواجب و بجهة هیاهوی ایشان، شکم‌پاره نموده یا طناب انداخته و قوه غضبش چنان بوده که مبالغی را تلف کند، و زیرش رسیده توسط کرده تا در گذشته. فرمود:

«... بدیهی است استبداد اخلاق را نخست ضعیف و سپس فاسد می‌سازد بسابجایی می‌رسد که فرزند عزیز دلبند خود را باندک خلافی چشم برمی‌کند، گمان مکنید که این استبداد فقط در سلطان چنین کارها کند بلکه در هر فردی از افراد که یافت شود دارای اخلاق فاسده می‌گردد، مثل‌اینکه آقایی نوکری دارد زشت‌رو، کاسهٔ یا کوزهٔ، آفتابهٔ یا قاقوزهٔ میشکند بچوبش بسته ناخنش را برمی‌آورد و حال اینکه شـاید مسـتخدمی دیگر داشته باشد که مطمح نظر اوست جاردوازده شاخه‌اش را که بشکند تـغیر بـاو نمی‌نماید! باری استبداد در شخص مستبد بسا که آن محبت و میلی را که به کسی دارد بکلی قطع می‌کند و دوستی که با رفقای خود داشت اختلال می‌پذیرد، ای بسا که راضی می‌شود دوست خود را بقتل برساند برای امر جزئی، و استبداد اکـثر فکـر را مختـل می‌سازد و شعور را مسلوب می‌نماید تا بجایی می‌رسد که فرق میان خیر و شر و تمیز میان نیک و بد را نمی‌دهد، مقصری را که بیند اگر در حالتی خوش باشد (اگرچه آن

مقصر قاتل باشد) بفحشی که بدهد قانع شده از او می‌گذرد، و اگر سوءحالی داشته باشد (اگرچه مقصر چراغی دزدیده باشد) حکم بقتلش می‌دهد!» باز روزی دیگر به مناسبتی می‌فرمود: «... در زمان استبداد هیچگونه ترقی از برای افراد ملت و هیچ طور تربیت از برای احدی ممکن نیست، حال افراد حال درختهای طبیعی است که از تندباد تشوش آراء مستبدین بهر سوی متمایل می‌شود بسا که از تندباد غضبی از جای برکنده می‌شود و شاخهایش به دست جور و ستم جمعی خونخوار شکسته می‌گردد سهل است که هیزم‌شکن استبداد با تیشه ظلم ریشه‌اش را برمی‌کند. یا اینکه اگر احیاناً از این حوادث محفوظ و مصون بماند معلوم نیست که راست بار آید یا کج و ثمری بدهد یا نه؟ اما بخلاف، سلطنتی که قانونی دارد همان قانون به منزله باغبانی خواهد بود که درختهای طبیعی را به ترتیب عدل به راستی و خرمی نگاه می‌دارد. آبیاری و پیراستن آنها را برحسب طبایعشان متحمل شده باندک زمانی با قوت و صاحب ثمر خواهند شد».

روز دیگر شخصی آمده بود که خیال وصلتی داریم بفلان خانواده، فرمود: «وصلت خوبست و سنت سنیه پیغمبر ماست، ولی افسوس که در عهد استبداد نه وصلت بلکه کارهای دیگر مآلش خوب نخواهد بود». پس فرمود: «بدانکه تربیتی که از پدران بفرزندان می‌رسد یا علومی که معلمین به متعلمین می‌آموزند یا مثلاً مالی که متمولین بعمری اندوخته نمایند و قس علی هذا تمام در زیر پای استبداد لگدکوب خواهد شد، در مقام زن شوهری نیز چون پای قانون در مملکت نیست دست تعدی شوهر به زن یا به عکس دراز می‌شود، مملکتی که قانون ندارد هیچ ندارد».

یک روز شخصی بر سبیل تفنن خواند شعری را و پرسید که معنی این شعر چگونه است، و آن شعر این بود:

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش زیک گوهرند

فرمود: «از سهلترین شعری سؤال می‌نمایی هر چه در این ماده سخن بگوییم توضیح واضحات کرده‌ایم آخر نمی‌بینی در هر فردی از افراد ملتی هر چه واقع شود در مجموع اثر کند، مثلاً یک فرد که دارای ترقی شود اثر آن ترقی در همه ملت ظاهر می‌شود

و بروز می‌نماید، (مثالی از برایت بزنم) هرگاه در کفه ترازویی سنگی بگذاری البته آن کفه بر کفه دیگر چربش دارد و همچنین اگر بجای آن سنگ مگسی در آن کفه بنشیند نیز می‌چربد اگرچه محسوس تو نباشد یعنی در نفس الامر از آن مگس چربشی در آن کفه هست نهایت تو نمی‌فهمی. همچنین است اثر ترقی در هر فردی از افراد که سرایت به دیگران می‌نماید، و به عکس نیز هرگاه مثلاً در فردی نقصی پیدا شود اثرش در مجموع ظاهر می‌گردد اگرچه باز محسوس تو نیست. در اینجا مناسب است که بگوییم استبداد مانع از ترقی ملت است و نمی‌گذارد احدی به مدارج عالیه ارتقاء جوید، استبداد ترقی را واژگون و سرنگون می‌سازد، بلکه می‌توانیم بگوییم ملت را از درجه انسانیت بحیوانیت برمی‌گرداند و از بلندی به پستی میل می‌دهد، گاه باشد که استبداد جسم ملت را بی‌روح می‌کند به حسب صورت جسمی صحیح و سالم می‌نماید، اما بیجان است، معاینه مگسی که عنکبوت آن را مکیده و روح آن را برده صورتی بیجان به‌جای مانده!»

یکی از حاضرین عرض کرد حالا چه باید کرد و صلاح چیست؟ ـــ فرمود: «بر خردمندانست و بر آنهایی که شعله غیرت و حمیت دارند اینکه سعی نمایند تا اشکنجهٔ استبداد بر عقول مردم فشار ندهد تا بنموی که دارد حرکت کند و ادراک علم حقوق را بنماید الان عقول شما در خمول است و هیچ حرکتی برای شما و آثار ترقی در شما نیست، اما دیگران در هر کجای عالم که ملاحظه نمایید منازلی طی نموده‌اند ولی شما خیلی عقب مانده‌اید، این فروتنی شما را در چنگ استبداد نگاه داشته و نمی‌گذارد بر اوج رفعت و مدارج عالیه برآیید، آیا شما مگر غیرت ندارید، حمیت ندارید؟! مثل اینست که بخواب سنگین رفته‌اید! اینکه شماها دارید زندگی نیست بدبختی است، این آسایش موهوم است، به تنگی معیشت ساخته‌اید و می‌گویید ما قناعت داریم، درکارها سست و تنبل شده‌اید و آن را توکل نامیده‌اید، در مهالک خود را انداخته‌اید اسمش را قضای الهی گذارده‌اید، زهی بدبختی که شماها دارید، زهی بدبختی که دچار شما شده. (باز فرمود که) خدای جهان شما را آزاد خلق فرموده خودتان خود را مقید ساخته‌اید سلسله قهر مستبدین را بدست خویش بر گردن نهاده‌اید، اگر بخواهند کوهی را بر پشت شما

بگذارند فوراً خم می‌شوید و تحمل آن بار گران‌را می‌نمایید، و اگر مثل استر بر شما بخواهند وارد شوند فوراً تسلیم می‌نمایید! سبحان الله ملاحظه نمایید که چهارپایان از عدم قیام گویا کراهت دارند و می‌خواهند راست بایستند، اما شما مثل آنها میل دارید پشت خم نموده مانند خودی را سجده برید باین فروتنی عادت و خو کرده‌اید و به حکم ستمکاران تن در داده‌اید، حالا خوبست شما ملت چندی از حال یکدیگر جستجو نمایید و در سختیها مواسات کنید و بحکم «انما المؤمنون اخوة» مساوی باشید و بکلمه واحده تمام به مساوات جمع آیید و مقداری از مال خود را در راه وطن صرف کرده دریغ ننمایید، تأسیس مدارس و تشکیل مریض‌خانه‌ها دهید، چراکه شرط انسانیت انسان اینست که نفعش به برادران دینی برسد، اگر معنی برادری عمومی را خوب بفهمید بدانچه گفتم عمل خواهید نمود».

لزوم وجود قانون

«... در حقوق میان طبقات مساوات قرار خواهید داد و هنوز شما لذت مشروطیت را نبرده و نمی‌دانید چیست، آدم کور چه می‌داند که عمارت زیبا و دلکش یا مناظر عالیه منقش چه طور است بلکه تصورش را هم نمی‌تواند بنماید، شما هم در زمین استبداد متولد شده‌اید و بدان خو نموده‌اید یعنی مثل آدم افیون‌خوار که عادت را نمی‌تواند از خود دور کند و بدین زهر ناگوار تلخ خوش دارد همین‌طور بظلم و جور مستبدین عادت و خو نموده‌اید، یک روز اگر بر سرتان نکوبند یا حرفی بد نگویند آرام ندارید، غافل از اینکه ترقی کلی میان ملت در این است که اصول سلطنت منظم باشد و سدی محکم از مشروطیت در مقابل استبداد بسته گردد و قانونی در میان ملت قرار داده شود که زمان محاکمه شاه باگدا یکسان باشند (همچنانکه در محکمه‌الهیه نیز همین‌طور است). قانون که در میان ملتی نهاده نشود مسلم است که تمام گمراه خواهند شد و همان گمراهی سبب می‌شود که از اجرای قانون نفرت پیدا کنند و التفاتی درست در آن ننمایند، ای ملت قلوب شما همه بیمار شده است از آن طرف هم قوای دولت چندین هزارساله ایران بکلی رفته و ضعف و ناتوانی سخت بر آن مستولی شده و علاجش خیلی مشکل گردیده حالا

باز هم می‌توان فکری کرد (و این فکر تمام سیاسیون است) که اصلاح ضعف و ناتوانی مذکور به تأسیس قانونی است که داده گردد و مساوات حقوقیه به تمام از هر صنف اتیان شود.

بدانید و آگاه باشید که این وزراء دزد و دغل هر چه می‌گویند از راه حیلت است تمام فریب است می‌خواهند عراده خود را راه بیندازند والا دلشان هرگز بحال ملت بیچاره نسوخته، اینها کسانی هستند که شرف از دولت و ملت هر دو برده‌اند هر چه توانسته‌اند شرف را باسبهای یراق طلا و سراهای عالی نیکوبنا نهاده‌اند...».

خلاصه، از این کلمات سید حاضرین بسیار متألم شدند و بعضی چشمشان نمناک گردید بلکه اشکشان روان، شبی دیگر شخصی از مملکت خارجه سؤال می‌نمود در جوابش تقریراتی فرمود. از جمله اینکه

و شاورهم فی الامر

«... دستورالعمل خارجه قانون است که باقتضای وقت گاهی مواد قوانین را تغییر و تبدیل می‌دهند و بطبع می‌رسانند و در میان افراد ملت توزیع می‌نمایند در این صورت هر کسی تکلیف و حد خود را می‌داند ــ اما ایرانیان گویا قانون را مضر به حال خود می‌دانند و رجال دولت هم به مقتضای اراده و میل خود هر چه بخواهند می‌کنند و تمناهای خویش را برآورده می‌نمایند بدانید که تا دولت قانونی را مؤسس نشود محال است که این رجال بدفعال چشم از منافع خود بپوشند و تا بحکم محکم «وشاورهم فی‌الامر ــ و امرهم شوری بینهم» از روی حقیقت دارالشورایی تأسیس ندهند کار ایران درست نمی‌شود، البته لازم است که احکام عادلانه در مساوات حقوق و حریت جاری گردد تا این ملت بیچاره در زیر لوای امنیت و آسایش بتوانند زندگانی کنند».

کلام را که آنجناب بدینجا رسانید شخصی سبیل چیده فضول، گردن کشیده گفت: جناب آقا قانون منافی با دین اسلام هست یا نه؟! سید متغیر شده فرمود

«قسم بذات پاک حضرت احدیت که وضع قانون هرگز منافی مذهب اسلام و آیین

حضرت خیرالانام نبوده و نخواهد بود بلکه بـه واسـطه اجـرای قـانون و تأسـیس دارالشوری آیین حقه اسلام را قوتی صحیح پیدا می‌شود و اهـل اسـلام بـفوائـدی مخصوصه نائل می‌گردند و در انظار اجانب بزرگی و عظمت زندگانی می‌نمایند و از عوالم وحشت می‌رهند، بخلاف اکنون می‌بینید که تمام روی زمین از دول متمدنه اطوار و آداب دولت ایران را بوحشیگری و نادانی و بی‌دانشی نسبت می‌دهند و سایرین را به تربیت و مدنیت در شمار می‌آورند (و حال اینکه از چندین کرور اروپایی ثلث آن عالم و دانشمند هستند و باقی جاهل بلکه اکثری وحشیگری دارند)، بلی چون آنها در حفظ شرف یکدیگر متحد و معاون‌اند از این جهت به تمدن و تربیت معروف شده‌اند اما در ایران نه یکدیگر را معاونت می‌نمایند و نه شرف و ناموس هـمدیگر را مـی‌خواهـند بوحشیگری موصوف گشته‌اند به طوری که بسیاری برآنند که الان ایران وحشتش بیشتر از افریقاست باوجودی که افریقا خیلی وحشی است. پس بر دولت ایران واجب است که در حفظ خود ساعی باشد و آن را در تحت قانون در آورد والا همسایگان او هر دولتی و هر کسی که باشد به واسطه اغراضی که دارند و بجهة همچشمی با یکـدیگر ایران را بسخت‌ترین حالتی خواهند افکند و آنچه را که نمی‌خواهم بگویم خواهند کرد پس دولت ایران محتاج می‌شود به اینکه خود را در مهلکه انداز».

بنده فقیر روی به سید کرده عرض کـردم: بـاید دولت تأسـیس دارالشـورایـی (پارلمانی) بدهد و در نشر معارف و آزادی و مساوات در حقوق و بنای مدارس جدّ بلیغ و سیع منیع نماید و بدوائر دولتی و دیوانخانه‌های عدلیه نظمی داده شود و افـراد ملت را بدون توفیر و ملاحظه در حقوق دادخـواهـی نمـاید. رفـته رفـته بـه ایجـاد کارخانه‌ها و کشیدن خطوط آهن (اگر بشود از مکنت خود اهالی وطن) دین متقن حضرت خیرالانام افزوده خواهد شد». ـــ عرض کردم در ضـمن ایـن فـرمایشات فرمودید که دولت باید بنشر معارف و آزادی و چه و چه و چه بـپردازد مـقصود از آزادی چیست!؟ ـــ فرمود: «عجب سؤالی نمودی و خوب شد که پرسش کردی زیرا دانسته‌ام که از بسیاری از عوام کالانعام معنی آزادی و حریت را اینطور دانسته‌اند که باید هر کس هر کاری می‌خواهد بکند از محرمات و غیرها هر خلافی که می‌تواند بنماید و

خودسر و خودکام باشد (حاشا و کلا) من معنی آزادی را برای تو می‌گویم:
بدان که هر کس دارای ادب و شرف است او را آزاد می‌گویند یعنی آنکه متدین و متمدن و پاک‌اعتقاد باشد و از آنچه عقلاء محترز از آن هستند او نیز احتراز کند و معاونت بنی‌نوع را در اقوال و افعال مراعات نماید، این چنین آدم با شرف مؤدب‌صفت آزادی در اوست و غیر از این هر کس هر چه بگوید غلط محض و اشتباه است».

باز شبی جماعتی حاضر بودند سخن از اصالت ایران در میان بود و استفسار از آن می‌نمودند جناب سید تفصیلی بیان فرمودند که خلاصه‌اش این است که مرقوم می‌دارم، فرمود: «این اساس سلطنت ایران و زمان بروز و ظهورش بنابر آنچه تاریخ اهل اروپا و غیرهم گواهی می‌دهد و آثار قدیمه و خطوط منقوره بر احجار عمارات سلاطین شاهد بر آن است اینست که بشما می‌گویم و خوبست این فهرست را بر لوحه خاطرتان بسپارید، تاریخ جلوس هریک از سلاطین را یا طبقه آنها را نیز بشما خواهم گفت... پس فرمود:[۱]

***

... جناب سید چون توقفش در بندر بوشهر به واسطه کسالت بدرازا کشیده و هوا هم روی بگرمی نهاده بود «لذا» تصمیم شیراز فرمود که از آنجا خود را بطهران برساند پس در بوشهر یکدیگر را وداع کرده ایشان به طرف مقصود و منهم به سمت عربستان حرکت کردیم مدت مدیدی در اماکن مشرفه بسر بردم، مکرر به خدمت ذی شرافت حضرت آیةالله فی الانام حاج میرزا محمدحسن شیرازی قدس الله سره مشرف شدم مرحمتهای شایان دیدم دو قطعه نقشه از نقشه‌های اماکن مشرفه که خود برداشته بودم تقدیم کردم و در آن اوان ضمناً کاری پیش آمد یعنی از یکی از صاحبان انگلیس اشاره شد که در بغداد شرح مختصری از بعض بناهای آنجا جغرافیا مانند بنویسم و هم خودم می‌خواستم از «طاق کسری» نقشه برادرم و مساحت آنجا را مسطور دارم بهرحال مقاصد خود را انجام دادم که شرح آنها را (و این مسافرت را) در کتاب «آثار

---

۱. تقریر درس استاد دربارهٔ تاریخ اجمالی ایران، توسط مرحوم فرصت به عمل آمده که چون مفصل است، متن آن بعد از این مقدمه به چاپ خواهد رسید.

عجم» بتفصیل نوشته‌ام هر کس بخواهد رجوع به آن نماید. پیش از این گفتم این مسافرت در سنه ۱۳۰۳ هجری واقع شد در حالتی که از عمرم سی و دو سال سپری شده بود. از سفر مذکور به شیراز که وطن مألوفم بود مراجعت نمودم، از حال جناب سید سؤال کردم مذکور داشتند که چندی در شیراز اقامت پس به جانب طهران روان شد.

یکی اطباء جز علم طب دارای علوم دیگر هم بود و این شخص خود را معلم اول و اول معلم و حکیم دنیا می‌دانست و بنهایت خویش را می‌ستود، از او پرسیدم سید را چه طوری دیدی؟ جواب داد — با قسمهای مغلظه — که روح ارسطو را در این شخص — یعنی در سید جمال‌الدین — دیدم که گویا حلول کرده!.

باز شنیده شد که با یکی از علماء اصول — یا اخبار — که در تشاجر ضرب‌المثل بود و دارای علمی بی‌پایان، با سید طرف شده به همان مشرب با او صحبت می‌داشته پس از انقضاء مجلس، آن عالم برخاسته که برود باهل مجلس می‌گوید و الله هذا ملا «مولی»!

طبیبی دیگر که لقب رئیسی داشت نقل کرد که روزی بدیدن سید رفتم. با خود گفتم این مرد فلسفه را خوب می‌داند و ادبیه و سیاسیه را نیز خبیر است. پس بهتر که از طب با او صحبت بدارم تا بر او غالب آیم، بنای صحبت که شد از در طب داخل شدم، دیدم کلماتی در این ماده می‌فرماید که گاهی به گوشم نرسیده بود. تمام متین و محکم استدعا نمودم که کلماترا مرقوم دارید و به من مرحمت نمایید نوشت و داد — در بیاضی نوشته بود نشانم داد — با حکمای الهی نیز در محضری که اکثر علماء آن فن حاضر بودند نطقها کرده و همه را مات و متحیر نموده بود. حکیمی در آن عرصه چشمها را گشاده و رگهای گردن را کلفت و صورت را برافروخته و صدا را مهیب کرده بود، سید بر او تحمیق می‌کند و نصیحت می‌نماید که در مباحثه اینطور حال مذموم است و به تبسم و ملایمت او را هم مذعن و هم خجل می‌سازد.

شرح حال سید را بسیاری نوشته‌اند اجمال اینکه وارد دارالخلافه شد مقدم شریف او را مغتنم داشته و دانسته جماعتی کثیر باو گرویدند پادشاه نخست زمام انتظام لشگر را بدو تفویض فرمود سید می‌گفت القاب و مناصب باید بزحمت و به پاداش خدمت و

تحصیل علم باشد نه به وراثت، و درصدد بود که بی‌هنران را که لقب و منصب عارضی داشتند معزول کند. این گفتگو اسباب وحشت برای رجال شد از آن طرف وزیر آن وقت «امین‌السلطان» بسیار وحشتناک گردید، همچنین کامران میرزا نایب‌السلطنه پسر ناصرالدین شاه اسباب گرفتاری سید شد و به تخریب کار او اقدام کرد نزد شاهش خائن قلم دادند و شاه را از وجود او ترسانیدند و قصد آزارش نمودند، سید به حضرت عبدالعظیم پناه برد اعتنا نکرده محصلین غلاظ تعیین کرده در آن مکان شریف بر او حمله آوردند.

پس از فحش و شتم و طعن و ضرب و اذیت و آزار بسیار بر استری یا حماری سوارش کرده تبعیدش نمودند.

سید چندی در بصره و بغداد بود بعد از آن رجوع به بوشهر کرده در جهازی سوار شده برای لندن، یکی از تجار شیرازی را وقت دخول به جهاز ملاقات کرده پیغام داده بود که چون به شیراز برسی سه نفر را «فرصت و فلان و بهمان» را از من سلام برسان و بگو ما را یکی از وزراء لندن که دوست قدیمی است، دعوت کرده اکنون می‌رویم به آنجا.

و بعدها شنیده شد که چون وارد به لندن می‌شود از رجال آنجا استدعا می‌نماید که روز تولّد ملکه در مجلسی که تمام اعیان و اشراف ملت حاضرند اذن دهند که سید نطق بنماید. اذن دادند نطق مفصل کرد. تمام حیران شده و حالت حزن پیدا کردند. شخصی از اهالی لندن برای خود من تعریف کرد، که جماعتی یکمرتبه گریان شدند. به هر حال نطقهای او را حسب‌الحکم نوشتند و به السنهٔ مختلف ترجمه کرده و به طبع رساندند و من ندانستم این چه نطق بود که جمعی را گریانیده؟!

وقتی از اوقات «گراهم» نامی که قونسول انگلیس در شیراز بود و با من نهایت دوستی را داشت «صاحبی»[1] از لندن آمده بود برای تحصیل علم عروض در حالتی که حکمت الهی ایرانی و منطق و معانی و بیان را خوب می‌دانست. قونسول مذکور از من خواهش کرد که هفته‌ای یک دو روز علم عروض را به او بیاموزم. در بین آموختن به

۱. در آن اوقات، بافراد انگلیسی اصطلاحاً «صاحب!» می‌گفتند و البته این کلمه در هندوستان آن روز رایج بود.

واسطهٔ اتحادی که در میان ما پیدا شده بود، یک روز گفت میل داری نطق سید جمال‌الدین را به تو ارائه بدهم؟! اظهار امتنان کردم. رساله‌ای آورد و گفت ملاحظه نما، ولی بشرطی که نه از اینجا بیرون ببری و نه با کسی از مطالب آن مذاکره کنی. قبول کردم و یک دو روز به دقت، اوقات صرف مطالعه آن نمودم منهم گریان شدم. سخنانی که رقت قلب می‌آورد و در آن نطق هر کجا اسم خود را می‌برد شیخ خطاب می‌کرد. می‌گفت من که شیخ جمال‌الدین هستم و اولاد پیغمبر چنین و چنان، باری در آن لایحه شرح حال خود را از ورود به طهران الی تبعید آن همه را بیان کرده بود. *

برگردیم به شرح حال و گزارش سید ـــ سلطان عثمانی تلگرافی به لندن نمود و به سید چنین خطاب فرمود که حقیقت حیف از شما که در حوزهٔ اسلام به سر نبری. خوب است چندی در اینجا تشریف بیاوری و روزگاری با هم زندگی کنیم. سید اول امتناع از حرکت نمود. آخر به اصرار جمعی مثل «پرنس ملکم» و غیره پی سپار راه اسلامبول شد. «خلاصهٔ کلام» تمام عنان اختیار مملکت را بدو تفویض نمود. می توان گفت دارای صدارت عظمی بود. ماهی دویست لیره برای مخارج بـه او مـی‌داد اسب و کـالسکه خودش را می‌گفت سوار شود و شام و ناهار از مطبخ خاصهٔ سلطانی برای او می‌بردند و خانهٔ بسیار عالی به او داده بودند. در آن اوقات «میرزا رضای کرمانی» که چندین سال زیر شکنجه نایب‌السلطنه بود و از فدویان سید محسوب می‌شد به اسلامبول رفته به خدمت سید مشرف گردید. صدمات و لطمات خـود را بـرای سـید نـقل کـرده و ظلمهایی که بر او رفته بود همه را می‌گوید. سید در جواب می‌فرماید که می‌خواستی تو هم تلافی بنمایی. «چنانکه زمان استنطاق، میرزا رضا پس از قتل ناصرالدین‌شاه همین را گفت، وقتی که از او سؤال کردند که آیا در اسلامبول که شرح حال خود را به سید جمال‌الدین گفتی ایشان چه جواب فرمودند؟ میرزا رضا گفت که فرمودند: این ظلمها که تو نقل می‌کنی به تو وارد آمده، خوب بود تلافی کنی».

سؤال از میرزا رضا کردند که با وجودی که ظلم‌کننده به شما نایب‌السلطنه بود،چرا او را نکشتی و شاه را کشتی؟!

---

*. متن این خطابه در «مجموعه اسناد و نامه‌های سیاسی ـ تاریخی سید» اخیراً چاپ شده است. مراجعه شود.

جواب داد که اگر او را می‌کشتم شاه هزار نفر را بازای او می‌کشت، با خود گفتم پس باید اصل شجر ظلم را قطع کرد نه شاخ و برگش را.

نطق‌های دیگر که میرزا رضا کرمانی کرده درحین‌استنطاق پس‌از قتل‌شاه این‌است:

«سالها بود که سیلاب ظلم بر عامه رعیت جاری بود. آخر مگر این سید جمال‌الدین ذریهٔ رسول و مرد بزرگوار چه کرده بود که به آن افتضاح او را از حرم حضرت عبدالعظیم کشیدند زیر جامه‌اش را پاره‌پاره کردند، آن آخوند چلاق شیرازی که از جانب یکی از مجتهدین شیرازی شخصی از رجال شیراز را تکفیر می‌کرد چه قابل بود که بیایند توی انبار اول خفه‌اش کنند بعد سرش را ببرند من خودم آن وقت در انبار بودم دیدم که با او چه کردند، آیا خدا به اینها راضی است؟ آیا اینها ظلم نیست؟ آیا اینها تعدی نیست؟ اگر دیده بصیرت باشد ملتفت می‌شویم که در همان نقطه که سید را کشیدند اذیت کردند در همان نقطه گلوله به شاه خورد. مگر این مردم بیچاره و این یک مشت اهالی ایران ودایع خدا نیستند؟ قدری پایتان را از خاک ایران بیرون بگذارید در عراق عرب و بلاد قفقاز و عشق‌آباد و اوایل خاک روسیه هزار هزار رعیت بیچارهٔ ایرانی را می‌بینید که از وطن عزیز خود از دست تعدی و ظلم فرار کرده کثیف‌ترین کسب را از ناچاری پیش گرفته‌اند. هرچه کناس و حمال و الاغچی و مزدور در آن نقاط است همه ایرانی هستند. آخر این گله‌های گوسفند شما مرتع لازم دارند که چرا کنند شیرشان زیاد شود که هم به بچه‌های خود بدهند و هم شما بدوشید نه اینکه تا شیر دارند بدوشید و وقتی که ندارند گوش بدنشان را بکلاشید، گوسفندهای شما همه رفتند نتیجهٔ ظلم همین است که می‌بینید ظلم و تعدی از این بالاتر چه می‌شود که گوشت بدن رعیت را بکنند و بخورد جره باز شکاری خود بدهند صد هزار تومان از فلان بی‌مروت می‌گیرند قبالهٔ جان و مال و عرض و ناموس یک شهر را به دست او می‌دهند رعیت فقیر و اسیر بیچاره را در زیر بار تعدیات مجبور می‌کنند که یک مرد زن خود را که منحصر به فرد است از اضطرار طلاق بدهد و خودشان صدصد زن بگیرند و سالی یک کرور پول که به این خونخواری و بی‌رحمی از مردم می‌گیرند

خرج «عزیزالسلطان»[۱] نمایند که نه برای دولت مصرف دارد و نه برای ملت و نه برای حظ نفس شخصی. حالا که به حکم قضا و قدر این اتفاق بزرگ به دست من جاری شد بار سنگینی از تمام قلوب برداشته شده دلها منتظرند که پادشاه حالیه «حضرت ولیعهد» چه خواهند کرد، به عدالت و رأفت جبر قلوب شکسته خواهند کرد یا خیر. اگر بنای سلطنت را بر عدل و انصاف قرار بدهند البته تمام خلق فدوی ایشان می‌شوند و سلطنتشان قوام خواهد گرفت و نام نیکشان در صفحهٔ روزگار باقی خواهد ماند، اما اگر ایشان هم همان مسلک و شیوه را پیش گیرند این بار کج به منزل نخواهد رسید.» «این بود مقالات میرزا رضای کرمانی».

***

. . برگردیم به ذکر حالات سید جمال‌الدین ـــ وقتی در اسلامبول بود با آن جلالت شأن یک روز سلطان او را در قصر «یلدوز» دعوت کرد در آنجا صحبت‌ها داشتند سید تعهد کرد که عنقریب تمام دول اسلامیه را متحد کند و همه را به طرف خلافت جلب کند سلطان آن روز صورت سید را بوسید و سید به علمای شیعهٔ کربلا و نجف و تمام بلاد ایران در مکاتبه را باز کرد و به وعده و نوید و استدلالات عقلیه بر آنها مدلل داشت که اگر ملل اسلامیه متحد بشوند تمام روی زمین نمی‌توانند به آنها دست بیابند.

در اثناء این خیالات و این اقدامات چند نفر از نزدیکان سلطان «مثل ابوالهدی و غیره» بنای مذبذبی را گذاردند و سلطان را در حق سید بدگمان کردند «مثلاً» گفتند که سید از خدیو مصر دیدن کرده و می‌خواهد او را خلیفه کند (از این قبیل سخنان) سلطان هم متوهم شد پلیسها گماشت، که مراقب سید باشند و از او رنجش حاصل نمود سید اول خواست به طور قهر برود لندن، او را استمالت کردند و نگذاردند و می‌گفت که این سلطان دیوانه است، مالیخولیا دارد والا تمام ملل اسلام را برای او مسلم می‌کردم، خلاصهٔ کلام: چیزی به سید خورانیدند که کام و دهانش مجروح شد و طبیبی را نیز سپردند که دواهای سمی گاه معالجه، بکار برد کم‌کم حنجره و فک اسفل سید فاسد شد. استخوانی از آنجا بیرون آوردند و بالاخره کشتندش.

---

۱. مقصود عزیزالسلطان مسمی به منیژه یا ملیجک! است که پسری کریه‌المنظر ولی طرف میل ناصرالدین‌شاه بود.

این بود سرگذشت سیدجمال‌الدین و او به عمر شصت و یک سال در سنهٔ ۱۳۱۶ درگذشت.

معلوم نمودیم که زمان آمدن سید به طهران ــ بلکه ایران ــ تخمی از مشروطه بر زمین افشاند و مردم را بیدار کرد و آنها را متنبه ساخت تا زمان سلطنت مظفرالدین شاه آن تخم بنای روییدن را گذارد و نمو کرد. جماعتی بی‌غرض درصدد آبیاری آن برآمدند که تقویت در نمو آن دهند که بلکه شاخه و بری دهد، زمره دیگر با غرض در فکر آن شدند که آب به آن نرسانند بلکه خشک شود و بی‌ثمر بماند! این قصه بماند تا به جای خود.

شیراز: ۱۳۳۳ هـ.ق

اقل‌السادات، نصیر فرصت‌الدوله شیرازی

سيد جمال الدين حسيني

ـ اسد آبادی ـ

١

تاريخ إجمالي إيران

تقرير:

فرصت الدوله شيرازی

به كوشش:

سيد هادي خسروشاهي

شبی جماعتی حاضر بودند سخن از اصالت ایـران در مـیان بـود واستفسار از آن می‌نمودند، جناب سید تفصیلی بیان فرمودند، خلاصه‌اش اینست که مرقوم می‌دارم، فرمود : «اُسّ أساس سلطنت ایران وزمان بروز وظهورش بنابر آنچه تاریخ اهل اروپا وغیرهم گواهی می‌دهد وآثار قدیمه وخطوط منقوره بر احجار عمارات سلاطین، شاهد بر آن است، اینست که به شما می‌گویم وخوبست این فهرست را بر لوحه خاطرتان بسپارید، تاریخ جلوس هر یك از سلاطین را یا طبقه آنها را نیز به شما خواهم گفت ... پس فرمود :

تاریخ اجمالی ایران

استیاژ ـ آخرین سلاطین ماد بود، پانصدونود وپنج سال پیش از مسیح، وسلاطین پیش از این استیاژ را مختلف نام برده‌اند، بعضی آنها را غیر از پیشدادیان می‌دانند، برخی می‌گویند اینها همان پیشدادیان هستند، مثل کیومرث وهوشنك وغیرهما، نهایت اسماء آنها تغییر دارد وسلسله هخامنشی به سلاطین ماد پوزش می‌نمودند. سلسلهٔ هخامنشی مثل کوروش (کیخسرو وکامبوز وداریوش وغیر ذلك می‌باشند) بنابراین که اطاعت این سلسله را به سلاطین ماد نسبت می‌دهند باید سلاطین ماد بعد از پیشدادیان باشند، (بهر صورت) خیلی اختلاف در اعتقادات اهل تاریخ دیده‌ام، پاره‌ای از مورخین نامی از ایزدیان ویزدانیان وآبادیان وهوشیان وانوشکان وآذریان وآذرهوشنگیان می‌برند وآنها را قبل از هبوط حضرت آدم می‌دانند وبعضی بعد از هبوط باز به اختلاف. جماعتی دیگر اسمی از مه آبادیان برده وآنها را یك طبقه از سلاطین شمرده‌اند، بعد از آن «جیان» از آن به بعد «شائیان» بعد از آن «یاسانیان» از آن بعد «گلشاهیان» واین طبقات را قبل از هبوط دانسته‌اند ودر بعضی تواریخ است که گلشاه کیومرس است وچون مردم را متفرق ساخت، یعنی از او پراکنده شدند لهذا اورا «ابو البشر» خواندند. بهر صورت حقیقت تاریخ را دانستن خیلی مشکل است بواسطهٔ اختلافاتی که در اقلام اهل تاریخ است، چه بسا تاریخی که در حین ترجمه از زبانی بزبان دیگر بر مترجم اشتباهی دست داده وچه بسیار مطالبی یا کلماتی از

قلمشان در اول وهله افتاده وچه بسا اشخاصی که لغرض بعض مطالب را ترك وبرخی را جعل نموده وبسا مورخی که متملقاً به سلطان العصر، دروغهائی نوشته باشد، چه بسیار که تاریخ نگاری به تعصب مذهبی تحریفی یا ترکی یا زیادی در نگارش داده وبسا که در ترجمه نفهمیده هزار ماه را هزار سال نوشته، یا اسم طبقه‌ئی را به شخص واحد نسبت داده، این اختلافات را که می‌گویم در اول بلا اول نوشتن تاریخ است، بعد دیگران تاریخها را از روی نگارش یکدیگر نوشته‌اند، همه مثل هم شده وما مقصودمان تاریخ نگاری نیست، می‌خواهیم فقط در ضمن، اخلاق هر سلسله از سلاطین را بیان نمائیم (علی ای حال می‌گوئیم) :

کیومرس ـ (کیومرز) مؤسس اساس شهریاری وسلطنت بوده باعث آبادی عالم گردید.

هوشنك ـ یا پسر کیومرس یا پسر زاده آن است آنرا عادل دانند وپارسیان پیغمبرش خوانند.

تهمورس ـ به آئین کسی کاری نداشت، چندی قحط در بلادش شد فرمود اغنیا به غذای شب قناعت کنند وروز را به فقیران دهند مثل اینکه روزه بگیرند.

جمشید ـ پادشاهی عادل، بسیاری از صنایع نیز در زمان او اختراع شد واینکه بعضی بکلی منکر وجود این پادشاه هستند وآنرا «رب النوع آفتاب» می‌دانند، زیرا که ابداً آثاری از آن در دنیا نیست ؟ نه سکهٔ دارد، نه بنائی. تخت جمشید هم از سلاطین دیگر است که به غلط به اسم او معروف شده، ما کار به این حرفها نداریم، می‌گویند وجودی داشته می‌گوئیم داشته ! از بود ونبود او به نقد، برای ما سودی نخواهد بود واز ضروریات مذهب ما نیست که اعتقاد به وجود یا عدم وجود او بنمائیم !

ضحاك ـ پادشاهی بود خونریز وخونخوار ـ یا پادشاهانی بودند وطبقه‌ئی ـ چون عرب بودند گیسوانی داشتند تابیده وبردوششان افتاده، آنان را

«ماردوش» می‌خواندند، بواسطه آن گیسوهای تابیده، کار به این نداریم که نوشته‌اند دو مار بر دوش او بوده ومغز سر آدمی به آنها می‌خورانیدند وچه قدر آدم کشته الی آخر، همین قدر می‌دانیم این طبقه وسلسله مردمان بدی بودند، ظالمانه ومستبدانه حرکت می‌نمودند.

فریدون ـ پادشاهی فرزانه ودانشمند ودادگر بود، قصه‌اش در تواریخ مسطور است واز تصوف ومرتاضین چله نشین وخیالات متصوفانه بدش می‌آمد، مردم را از اینکار منصرف می‌داشت واز تنبلی وترك دنیا ودرویشی منع می‌کرد.

نودر ـ دال بی نقطه ـ پسر منوچهرش دانند، جور وستم به رعیت بسیار می‌نمود ومستبد بود.

زاب وگرشاسب ـ دو شاهزاده بودند، آخرین سلاطین پیشدادیان. مدت سلطنت پیشدادیان را سه هزار سال می‌نویسند ـ پیش از این اشاره به این مطلب نمودم، باز هم می‌گویم که جمعی از اهل تحقیق مذکور داشته‌اند که بعض از سلاطین را که می‌گویند مثلا هزار سال سلطنت کرد یا کمتر یا بیشتر، مراد یك طبقه از آنهاست. در اینصورت می‌توان گفت مقصود همین سال دوازده ماه است که هر ماهی سی روز باشد. جماعتی دیگر می‌گویند به اصطلاح قرون قدیمه یك ماه را که سی روز باشد سال می‌نامیدند، پس فلان پادشاه که گفتند پنجاه سال سلطنت کرده است به آن اصطلاح، یعنی پنجاه ماه حالیه، در این مطالب خیلی خلط مبحث شده است.

سلسلهٔ کیان

کیغباد ـ «آریاس» از فرزند زادگان منوچهر است، چهل وسه سال پادشاهی نمود ودر عهد او ایران رو به ترقي نهاد، اما نه چندان، وقوت سلطنتش هفتصد وشصت سال قبل از میلاد بود، بقولي ـ وبرخي از مورخین کیغباد را طبقه‌ای دانسته ومدت سلطنت آنها‌را نامعلوم گذارده‌اند. اللّٰه اعلم وبعد از کیغباد یا آن طبقه «توس» پادشاه شد.

توس ـ را «دژرس» می‌گفتند سلطنت او مستقل بوده، ولي به عدالت می‌گرویده وبه عرایض افراد رسیدگی می‌نموده وتأسیس قانون هم گذارد ومتجاوز از پنجاه سال سلطنت داشت.

فریبرز ـ پسر توس است آنرا «فرا ارت» می‌گفتند بعد از پدر شهر اکباتان را پایتخت نمود واین پادشاه با آسور دیلیلی که بخت النصر باشد، جنك کرد واین جنك ششصد وسی وشش سال قبل از میلاد بود وآخر کشته شد. پس از آن کیکاوس بر تخت نشست.

کیکاوس ـ اسم آن زمان اورا مختلف می‌نویسند «کی آرش»، «سیاگزار»، «کیاسکار» گویند پسر کیغباد است، بعضی پسر زاده‌اش دانند. جمعی را اعتقاد اینست یکی از نمرود هاست. در عهد او ایران به درجه عالي مرتقی شد وسپاه در عهد او بسیار منظم بود. فوتش قبل از میلاد به پانصد ونود وپنجسال است.

کیخسرو ــ «سیرس»، «کورس» پانصد وشصت سال قبل از میلاد مسیح بر تخت نشست و او پسر سیاوش بوذ یا پسرزاده‌اش. شصت سال سلطنت نمود پادشاهی بزرگوار ویزدان‌پرست بود. در زمان او وسعت کلی در تمدن ایران پیدا شد وتا آسیای غربی وسطی وافریقای شمالی نفوذ پیدا کرد واین کیخسرو را کبیر می‌خواندند. بعضی نوشته‌اند که قبل از این کیخسرو کبیر، کیخسروی دیگر هم بوده، بالجمله بعد از کیخسرو کبیر کیکاوسی دیگر پادشاه شد.

کیکاوس ــ اورا «کامبوزیا» می‌گفتند. این کامبوزیا در سفرهای کیخسرو نایب السلطنه بود، چون کیخسرو درگذشت، پادشاه شد وپس از این کیکاوس مذکور چند نفر به دروغی خواستند پادشاهی نمایند.

داریوش ــ «دارا»، «اسفندیار» که او پسر گشتاسب بود، اما نه گشتاسب پسر لهراسب، واین داریوش اسفندیار لقب داشت وداماد کیخسرو کبیر بود. از آن جهت اسفندیارش می‌خواندند که چون با جمعی قرار دادند که هر کس اسبش زودتر شیهه داد، او پادشاه شود! اسب داریوش زودتر شیهه داد، او را پادشاه کردند وچون به اعتقاد آنها «اسپند» نام ملك موکل اسب است ودارا این پادشاهی را از سعادت اسب یافت، اسپند یارش خواندند واین همان اسپندیاری است که گویند روئین تن بود. بالجمله این اسفندیار «دارا» در سلطنت وبزرگواری اول پادشاهش توان گفت شرح حال خود را بر کتیبه‌های بیستون نقش بر سنگ نموده، هزارها شهر مسخر کرده. وفاتش چهارصد وهشتاد وپنجسال قبل از میلاد بوده. شصت وپنجسال عمر نموده وسی وشش سال سلطنت. رعیت‌پرور وملت دوست بود.

لهراسب ــ «هیستاب»، «هیزتاب» برادر زاده کیکاوس است، در سلطنتش با دیگران در تواریخ تقدیم وتأخیری دارد، بهر حال بدخو، کینه جو، ظالم بوده ومستبدانه حرکت می‌نمود.

گشتاسب ــ «وشتاسپا» گویند پسر لهراسب است، قصه او که به زردشت

گرويد، معروف است. اينكه گويند پسر خود اسفنديار را به جنك رستم فرستاد، اسفنديار پسر اين گشتاسب نبود پسر گشتاسب ديگر است، به تفصيلى كه قبلا مذكور شد (بنام داريوش) خلاصه اين گشناسب بيضاء فارس را بنانهاد. گويند اخلاق خوبي نداشته .

بهمن ـ نوشته‌اند پسر اسفنديار است، ولي آنچه به تحقيق پيوسته پسر «زرير» است كه در آن وقت كزرسس يا بزرگسيس مى‌ناميدند وزرير هم پادشاه بوده وبهمن پسر كوچك اواست واورا اردشير دراز دست نيز خوانده‌اند (ارتاكزرسس) پسر بزرگ زرير گشتاسب نام داشت ودر باختر حكومت مى‌نمود، اين بود كه بهمن جاى پدر بتخت برآمد. ايران را خراب كرد، بسيارى از شاهزادگان را بكشت، بالاخره بد آدمى بود كار خوبش اين بود كه در گوارفارس بندى محكم بسته، چهل سال پادشاهى كرد .

هماى ـ دختر بهمن سى سال پادشاهى نمود. در استخر عماراتى ساخت و برخى منكر سلطنت اوهستند .

داراب ـ پسر بهمن است در سلطنت ايران استقلال يافت. اكثر پادشاهان مطيع او بودند، حتى پادشاه «يونان» و او خود را داراى ثانى خواند ودارای اكبرش نيز خوانند وپسرش را داراى اصغر ـ «چاپارخانه» وچاپارى را او اختراع كرد. جلوس او بر تخت چهار صد وبيست وسه سال قبل از ميلاد ومدت سلطنتش نوزده سال. وى پادشاهى جبّار وقتّال، نهايت بد اخلاقى را داشت .

اردشير ثانى ـ «ارزاس» پسر بزرگ داراب بود وبعد از پدر به تخت سلطنت نشست، جنگها كرد. گويند زيرك ودانا بود، پس از نود وچهار سال كه از سنش گذشت وچهل وسه سال سلطنت كرده بود، به درود جهان گفت. سيصد وشصت و يكسال قبل از ميلاد بود .

اردشير ثالث ـ «اكوس» به تخت سلطنت بر نشست. پادشاهى شق النفس و بد أفعال بوده وظلمهاى فاحش مى‌نمود وسيصد ودر سى وهشت سال

قبل از میلاد کشته شد .

دارا ـ «داريوش» می‌گويند پسر داراب است، ولي معلوم نيست، بهر حال خود را «دارای سیم» خواند. پادشاهی عادل وحقگذار بود. به عرايض مردم رسیدگی می‌نمود، منازعه او با اسکندر معروف است. چهارده سال سلطنت نمود. وحشمت وثروت او را هیچ پادشاهی در ایران نداشته. گفته‌اند متجاوز از چهار صد نفر طباخ وسفره‌چی وساقی او بوده. چون زخم برداشت اسکندر به بالینش آمد وچند وصیت به اسکندر نمود. روشنك دخترش را اسکندر پس از وی به زنی گرفت واین آخر «سلسلۀ کیان» است که تقریباً پنجهزار ودویست سال بعد از هبوط آدم بوده‌اند ـ دارا سیصد وسی سال قبل از میلاد ـ وپنجاه سال عمر نموده بود .

اسکندر ـ یونانی پسر فلیپ مشهور به فیلقوس، بر دارای اصغر غلبه کرد. ایران را متصرف گردید، سیزده سال پادشاهی نمود. ترکستان وافغانستان را مسخر نمود. در هندوستان نیز رفته تا پنجاب را به تصرف درآورد واستخر را آتش زده خراب نمود، در زمان سلطنت اسکندر ایران خیلی خراب شد ومدتهای مدید رو به انحطاط نهاده بود. عاقبت کار به ملوك الطوايف کشید. بنام «اشکانیان» واسکندر در سن سی ودو سالگی تب کرد وبمرد ! در شهر بابل و او را به اسکندریه بردند ودفن کردند. نهصد وچهل وپنج سال قبل از هجرت .

سلاطين سلفكيان و اشكانيان

بعد از فوت اسكندر تا بيست و دو سال، ميان سرداران وأمرا جنك وخونريزى بود براى ضبط ممالك، آخر در سال نهصد وبيست وسه قبل از هجرت تقسيم شد . سلفكوس نامى ايران وشامات را متصرف گرديد، دويست وسى وهفت سال مدت دولت آنها بود .

اما اشكانيان در سال هشتصد وهفتاد و دو قبل از هجرت از طرف بلخ ظهور نمودند ودر قسمت سلفكوس هم مستولى شدند، بعضى گويند «اشك» دامغان را پايتخت نمود. از نهر فرات تا هند وبخارا را متصرف بودند وگويند قريب چهار صد سال (بعضى زياده از اين) مدت سلطنت آنها بوده. آنقدر اختلاف در تواريخ است كه شخص نمى‌داند به كدام يك اعتماد نمايد ؟ در مدت سلطنت آنها اختلاف كلى است. در پايتخت آنها نيز اختلاف حتى در اسامى آنها. هر طايفه آنها را به نامى خواند، اروپائيها به قسمى ضبط نموده‌اند ـ ايرانيها به قسمى ديگر ـ روميها بطورى ديگر، در عداد آنها هم اختلاف است، بعضى بيست وهشت نفر از اشكانيان را ضبط كرده، برخى سى وشش، موافق تاريخ اروپائيها اين است :

عدد ترتیبی	اسامی	تاریخ جلوس	مدت سلطنت
۱ـ	اشك(ارزاس)	۲۵٦ قبل از میلاد	
۲ـ	تیرداد(ارزاس)	۲۵۳	۳٦
۳ـ	اردوان(ارتیان)	۲۱۷	۲۰
٤ـ	فریباد (فریاپاتیوس)	۱۹۷	۱۵
۵ـ	فرهاد(فراهات)	۱۸۲	۹
٦ـ	مهرداد(میتریدات)	۱۷۳	۳۷
۷ـ	فرهاد(فراهات)	۱۳٦	۸
۸ـ	اردوان کبیر	۱۲٤	۳۷
۹ـ	منوچهر(مناسکیرس)	۸۷	۱۰
۱۰ـ	سینا تروکس	۷۷	۸
۱۱ـ	فراهات	این شاه به واسطه کبر سنّ پدرش (سیناتروکس) با پدر مشارکت داشت.	
۱۲ـ	میتریدات(مهرداد)	٦۹	۱۵
۱۳ـ	اُرُد(هرمزد)	۵٤	۱۷
۱٤ـ	فرهاد(فراهات)	۳۷	۳۳
۱۵ـ	وونوس(ونداد)	٦بعد از میلاد	طولی نکشید او را خلع کردند وبه جای او، باردوان نامی منتقل ساختند واین انتقال ۱۵ سال بعد از میلاد بود.
۱٦ـ	کوتارزس(گودرز)	٤٤	۷
۱۷ـ	وونوس ثانی	۱۵	طولی نکشید پسرش به جای او نشست ـدر حیات پدر ـواین پسر هم چندی سلطنت کرد ودر سال نود مسیحی مرد. گویند بعد از او پلاش ثانی هم پادشاه شد.
۱۸ـ	باکور	۹۰	۱۷

عدد ترتيبي	اسامی	تاريخ جلوس	مدت سلطنت
۱۹ـ	خسرو	۱۰۷	۲۷
۲۰ـ	پلاش ثانی	۱۳٤	٥٤
۲۱ـ	اردوان	۱۸۸	معلوم نیست
۲۲ـ	فیروز		
۲۳ـ	خسرو		
۲٤ـ	اکشداد		
۲٥ـ	پلاش سیم		
۲٦ـ	پلاش چهارم		
۲۷ـ	پلاش پنجم		
۲۸ـ	پلاش ششم		

ودو نفر دیگر بعد از او سلطنت کردند گاهی منصوب گاهی معزول که درست معلوم نیست مدت استقلال آنها، ودر بعض تواریخ از شش نفر پلاش نام می‌برند. این پلاشها نیز گاهی غالب، گاهی مغلوب، گاه منصوب، گاه معزول بودند ! ممالك به یکدیگر قسمت می‌کردند وبعد از آنها، اردوانی را ذکر می‌کنند که او در سال دویست وچهارده به تخت نشست. چندی بود که اردشیر بابکان پیدا شد، در آنوقت هم این سلسله منقرض نشدند، بعض شعبه‌ها پیدا می‌شدند تا سال دویست وبیست وشش میلادی که به کلی منقرض شدند، از بس هرج ومرج در این سلسله بود، اخلاق آنها درست تمیز داده نمی‌شد. اگر چه بعضی عدالتی به خرج می‌دادند، برخی شقاوت ! ومتصل در زد وخورد بودند. در دوره آنها آثار ترقی مثل پیشتر از آنها نبود، ولی حسنی که داشت سلطنت آنها مشروطه بود .

طبقه ساسانیان

اردشیر بابکان ـ در سال دویست وبیست وشش میلادی جلوس به تخت سلطنت نمود وپادشاهی را از چنگ اشکانیان بیرون آورد ودر این هنگام تا آخر ساسانیان ایران اندك ترقیش بیشتر شد. اردشیر استخر را تختگاه نمود. در روزگارش فقیر ودرویشی نبود. قرب چهارده سال شاهی کرد!

شاپور ـ پسر اردشیر جلوسش (۲٤۰) بود ووفاتش (۲۷۱) میلادی از جمله وصیتهائی که اردشیر به شاپور کرد، این بود که «فرزند، در هنگام سختی پردل باش ودر زمان آسودگی از روی عقل رفتار کن وهیچوقت عدل را از دست مده که رعایا بعد از ما، ذکر خیر ما را بنمایند وبرای ما طلب مغفرت کنند، چراکه این رعایا را خداوند عالم به ما سپرده».

هرمز ـ «هرمیسداس» یك سال شاهی کرد جلوسش (۲۷۱) فوتش (۲۷۲) «مانی» در زمان او ظهور کرد.

بهرام اول ـ سه سال شاهی نمود. جلوسش (۲۷۲) فوتش (۲۷۵). مانی را او کشت.

بهرام دویم ـ هفده سال سلطنت کرد. جلوس او(۲۷۵) وفات او(۲۹۲) اول بدکار بود، بعد دادگر شد.

بهرام سیم ـ چهار ماه شاهی نمود. جلوس او(۲۹۲) فوت او(۲۹۳) خوئی ملایم داشت.

نرسی ـ چهار سال سلطنت کرد. جلوسش (۲۹۳) وفاتش معلوم نیست، سال چهارم از شاهی استعفا داد.

هرمز ـ پسر کوچکش سه چهار سال دخالت کرد وبعضی دیگر نیز ادعا نمودند. هرج ومرجی روی داد. آخر الامر پادشاهی به او مستقل شد. استقلالش تا (۳۰۱) فوتش (۳۰۹). هشت سال پادشاه بود.

شاپور دویم ـ هفتاد سال پادشاه بود. جلوس او(۳۰۹) فوت او(۳۷۹) «ذو الاکتاف» لقب داشت. از اعراب خیلی کشت وشانه‌های آنها را سوراخ کرده ریسمان در آن می‌کشید! از این جهت به ذو الاکتاف ملقب گردید، دولت ساسانی را سربلند کرد.

اردشیر دویم ـ چهار سال پادشاه بود. جلوس (۳۷۹) فوتش (۳۸۳) بزرگان را می‌کشت.

شاپور سیم ـ پنج سال شاه بود. جلوسش (۳۸۳) وفاتش (۳۸۸) بیدادگر بود.

بهرام چهارم ـ یازده سال پادشاه بود. جلوس (۳۸۸) قتلش (۳۹۹) ظلم می‌کرد. او را کشتند. کرمانشاهان از بناهای اوست.

یزدگرد ـ پسر بهرام بود، یا برادرش. بیست سال شاه بود جلوسش (۳۹۹) فوتش (۴۱۹). خیلی ظالم وجابر بود.

بهرام گور ـ بیست سال شاهی کرد. جلوس او(۴۲۰) فقدانش (۴۴۰) این پادشاه به عیش وعشرت وطرب وشکار میل مفرطی داشت، ولی از رعیت پروری غفلت نمی‌ورزید وبسیار سیرت دوست بود.

یزدگرد دویم ـ پسر بهرام گور، هفده سال سلطنت داشت. جلوس (۴۴۰) قتلش (۴۵۷) با عزم وکفایت بوده.

هرمز سیم ـ پسر یزدگرد، دوسال پادشاهی نمود. جلوسش (۴۵۷) فوتش (۴۵۹) مردی فرزانه بود.

فیروز ـ پسر یزدگرد، ایضا بیست وچهار سال سلطنت کرد. جلوس او(٤٥٩) قتلش (٤٨٣) دادگر وعادل بوده .

بلاش ـ برادر فیروز چهار سال شاهی کرد. جلوسش (٤٨٣) فوتش (٤٨٧) ارمنستان را آزادی داد .

غباد ـ ابتدا یازده سال پادشاهی کرد. جلوس او(٤٨٧) عزلش (٤٩٨). چرا که به دین مزدك ایمان آورد. مؤبد آن را خوش نیامد، از سلطنت معزولش کردند و برادرش جاماسب سه سال شاهی کرد .

غباد ـ به معاونت هیاطله دوباره خروج کرد واز دین مزدك هم دست کشید، دو باره به سلطنت جلوس کرد (٥٠١) وفاتش (٥٣١) دفعه ثانی سی سال شاهی نمود !

انوشیروان ـ پسر غباد چهل وهشت سال شاه بود. جلوس (٥٣١) فوتش (٥٧٩) امور دولت را به أعلی درجه رسانید وحضرت ختمی مرتبت (ص) در عهد او متولد شدند ابو زر جمهر وزیر او بود واین پادشاه قانونی در مملکت خود وضع کرده بود که به رعایای او ظلم وتعدی نشود وتشکیل مدرسه‌ها داد به علاوهٔ عدالت سیاستی بسزا داشت .

هرمز چهارم ـ یازده سال شاهی کرد. جلوس (٥٧٩) وفاتش (٥٩٠) قتّال و خونریز بود .

خسروپرویز ـ سی وهشت سال پادشاه بود. جلوس وی (٥٩٠) قتلش (٦٢٨) پادشاهی بود عیاش وکامجو وخوش گذران داستان او باشیرین (سیرا) معروف است وبه کثرت گنج ومال موصوف. در اواخر سلطنت بنای بد رفتاری را با رعیت گذارد بر او شوریده نخست حبس بعد از آن او را کشتند .

شیرویه ـ چند ماهی سلطنت کرد. جلوسش (٦٢٨) میلادی سال ششم هجری فوتش (٧هجری). برادران خود را کشت .

اردشیر سیم ـ (اورز) ششماه شاه بوده جلوس او(سال ٧ هجری) قتل او

همان سال «شهر آزاد» سردار او را کشت .

شهرازاد ـ چهل روز شاه شد. جلوس او وقتل او به دست لشکریان در سال هشتم هجری بود .

پوراندخت ـ خواهر شیرویه ششماه سلطنت کرد. عادلانه حرکت می‌کرده و دادگر بوده .

(سخن که بدینجا رسید سید فرمود ای وای (چه مردی بود کز زنی کم بود) ....آه، آه .)

آذرمیدخت ـ خواهر پوراندخت دختر پرویز چهار ماه پادشاهی کرد آخر کشته شد .

فرخ‌زاد ـ بسری از خسروپرویز بود، یا پسری از فیروز، یك ماه فرمانروا گردید بعد مسموم شد .

یزدگرد سیم ـ نه سال سلطنت کرد وچند بار از اعراب شکست خورد. آواره ولایات شد. آخر بدست آسیابانی مقتول گردید واین قضیة در سال ششصد و پنجاه ویك میلادی وبیست ونه هجری بود. دولت ساسانی منقرض شد در مدت سلطنت این طبقه ساسانی دولت ایران روبه ترقی نهاده بود، اما نه بطور سابق زیرا که بعض از آن سلاطین، مشغول به لهو ولعب وخوش گذرانی بودند وپارهٔ دیگر به خیالات واهیه، از قبیل پرستش ستاره یا ارباب انواع، یا جبنه سائی بر مخلوقاتی پست‌تر از آدمی افتاده بودند، از این جهت مملکتشان آنطوری که باید وشاید، ترقی نکرد ومنقرض شد وبناهای استبدادیه آنها را، سیل‌ریشه کن عظیمی که از عربستان برخاست، همه را خراب کرد. قریب پانصد سال این طبقه سلطنت نمودند .

ظهور پیغمبر اسلام

نور عدل وداد الهی از وجود مبارك حضرت نبوی (ص) بر جهانی ساطع گردید و تخمی از عدل وداد بر زمین افشاند وآن درختی شد که شاخهایش بهر سوی متفرق ومنشعب گردید ودانه‌هائی از آن، بر زمینهای متعدده افتاده وهـر كدام نيز درختى گرديد وخس وخاشاكى درپاى هر درختى نيز روئـيد. شـاخ وبرگ وخس وخاشاك همه در هم وبرهم شد اثمار متفرقه وازهار متشتته از آنها بظهور آمد. هر کس به خیالی متمسك به شجری یا متشبث به ثمری شد. گاه عدل وداد بود، گاه ظلم و عناد. گاه حریت بود، گاه استبداد، تاریخ اموی وعباسی را البته خوانده‌اید، حاجت به تفصیل زیاد نیست واین را می‌دانیم که مؤسس اساس این دین مطهر و شرع انور، حضرت خیر البشر (ص) بودند که در سنه پـانصد وهفتاد ودو میلادی، تولد یافتند ودر سال ششصد وده که از عمر مبارکشان چهل ویکسال کمتر می‌گذشت، مبعوث پیغمبری شدند وسیزده سال بعد از آن به مدینه هجرت فرمودند. مبدء تاریخ هـجری همـان است ودر سـال یـازدهم هـجری حضرت خاتم النبیین (ص) از این دار فانی رحلت فرمودند. پس از آن بزرگوار، ابو بكر وعمر و عثمان خلافت عربستان را دارا شدند .

أبو بکر ـ پس از دوسال واندی خلافت، در سال (١٣) هجری درگذشت. به عمر شصت وسه سالگی .

عمر ـ در زمان خلافتش شهرها را مفتوح کرد. پس از ده سال وپـنجماه

خلافت، در سنه بیست وسه هجری درگذشت، عمر او را نیز شصت وسه بعضی پنجاه وچهار گویند .

عثمان ـ پس از عمر خلافت یافت. پس از دوازده سال تقریباً خلافت، بر او هجوم آوردند و او را کشتند. یعنی بر او شوریدند در سنه سی وپنج هجری .

علی بن ابیطالب ـ امیر المؤمنین علیه السلام به حقیقت بر مسند خـلافت متمکن شدند وبا معاویة جنگها نمودند که در تواریخ مسطور است. در سال چهلم هجرت حضرت را به عمر شصت وسه سالگی یا افزونتر، شهید کردند به تفصیلی که می‌دانید. پس از علی بن ابیطالب علیه السلام، امر خلافت با اولاد امجادش بود.

حسن بن علی ـ علیهما السّلام، با اوبیعت کردند. پس از ششماه آن حضرت به مصلحتی خلافت را به معاویة واگذار نمود. یعنی در سنه (٤١) هجری. بالاخره به عمر چهل وهفت سالگی او را به سمی قاتل، شهید ساختند وتاریخ خلافت به حق یك یك ائمه را تا حضرت حجت علیهم السلام، تمام در کتب تواریخ ملاحظه کرده‌اید .

سلطنت بنی امیه

معاوية بن ابي سفيان ـ جلوسش ٤١ ـ مدت ١٩ سال وسه ماه، وفاتش ٦٠ هجری ـ افعال مردوده‌اش بر همه معلوم است .

یزید بن معاویه ـ جلوس ٦٠ ـ مدت سلطنت سه سال وهشت ماه، مردنش ٦٤ هجری ذمایم اعمالش محتاج به تبیین نیست .

معاوية بن یزید ـ جلوس ٦٤ ـ مدت خلافت ٤٠ روز. پس از آن از خلافت استعفا داد وبر پدر لعن نمود .

مروان بن حکم ـ جلوس ٦٤ ـ مدت حکومت ٩ ماه ـ در سنه ٦٥ هجری کشته شد .

عبدالملك بن مروان ـ جلوس ٦٥ ـ مدت سلطنت ٢١ سا[illegible] فاتش ٨٦ هجری .

ولید بن عبدالملك ـ جلوس ٨٦ ـ مدت حکومت ٩ سال و هشت ماه ـ وفاتش ٩٦ هجری .

سلیمان بن عبدالملك ـ جلوس ٩٦ ـ مدت سلطنت ٢ سال وهشت ماه ـ وفاتش ٩٩ هجری .

عمر بن عبدالعزیز ـ جلوس ٩٩ ـ مدت خلافت ٢ سال وپنجماه ـ وفاتش ١٠١ هجری ـ از تمام خلفای بنی امیه از حیث بزرگواری امتیاز داشت .

یزید بن عبدالملك ـ جلوس ١٠١ ـ مدت سلطنت ٤ سال ویك ماه. وفاتش

١٠٥ هجرى .

هشام بن عبدالملك ـ جلوس ١٠٥ ـ مدت خلافت ١٩ سال وهشت ماه ـ وفاتش ١٢٥ هجرى .

وليد بن يزيد ـ جلوس ١٢٥ ـ مدت سلطنت يك سال ودو ماه، در سنه ١٢٦ كشته شد .

يزيد بن وليد ـ جلوس ١٢٦ ـ مدت حكومت قريب شش ماه ـ وفاتش ١٢٩ هجرى .

ابراهيم بن وليد ـ جلوس ١٢٦ ـ مدت خلافت ٢ ماه، در سنه ١٢٧ هجرى بقتل رسيد .

مروان بن محمد معروف به حمار[1] ـ جلوس ١٢٧ ـ مدت خلافت پنجسال ويك ماه، در سنهٔ ١٣٢ كشته وخلافت آنها ختم شد .

مدت سلطنت وخلافت بنى اميه نود ويك سال بود. سپس بنى عباس در كار آمدند، به شرح وبسطى كه در تواريخ مسطور ومرقوم است. «اجمالا» :

---

١ ـ اعراب، هر صد سال را «سنة الحمار» گويند .

سلسله بنی عباس

سفاح بن عباس ـ جلوس ١٣٢ ـ مدت سلطنت ٤ سال ونه ماه، وفـاتش ١٣٦ هجری .

منصور دوانیق برادر سفاح ـ جلوس ١٣٦ ـ مدت حکومت ٢١ سال ونه ماه ـ وفاتش ١٥٨ هجری .

مهدی بن جعفر ـ جلوس ١٥٨ ـ مدت خلافت ده سال ویك ماه. وفاتش ١٦٩ هجری .

هادی بن مهدی ـ جلوس ١٦٩ ـ مدت حکومت یك سـال وسـه مـاه ـ وفاتش ١٧٠ هجری .

هارون الرشید بن مهدی ـ جلوس ١٧٠ ـ مدت سلطنت ٢٣ سال ودوماه ـ وفاتش ١٩٣ ـ هارون الرشید «برامکه» را استقلال داد وبـعد غـضب کـرد واز امپراطورها باج و خراج گرفت ودر عهد اوعلوم وصنایع ترویج یافت .

محمد امین بن هارون ـ جلوس ١٩٣ ـ مدت خلافت ٤ سال ونه ماه در سنه ١٩٨ مقتول گردید .

مأمون الرشید بن هارون الرشید ـ جلوس ١٩٨ ـ مدت سلطنت ٢٠ سال وپنج ماه ـ وفاتش ٢١٨ ـ حضرت رضا علیه السلام را ولیعهد خود نمـود وبـه ترویج علوم میپرداخت، و او دارای عفو وکرم بود وبه علویین محبّت مـی‌نمود ! ودر زمان او بسیاری از کتب یونانی ترجمه وتوزیع شد.

معتصم بن هارون ـ جلوس ٢١٨ ـ مدت خلافت ٨ سال و٨ ماه، وفاتش ٢٢٧ هجری.

واثق بن معتصم ـ جلوس ٢٢٧ ـ مدت خلافت پنج سال ونه ماه، وفات او ٢٣٢

متوكل بن معتصم ـ جلوس ٢٣٢ مدت خلافت ١٤ سال ونه ماه ـ در سنه ٢٤٧ كشته شد.

منتصر بن متوكل ـ جلوس ٢٤٧ ـ مدت حكومت ٦ ماه ـ وفاتش ٢٤٨ هجری .

مستعين بن معتصم ـ جلوس ٢٤٨ ـ مدت سلطنت سه سال ونه ماه در سنه ٢٥٢ معزول ومقتول گرديد .

معتز بن متوكل ـ جلوس ٢٥٢ ـ مدت حكومت سه سال و٦ ماه ـ در سنه ٢٥٥ محبوس شد ومرد.

مهتدی بن واثق ـ جلوس ٢٥٥ ـ مدت خلافت يازده ماه ـ وفات ٢٥٦ هجری.

معتمد بن متوكل ـ جلوس ٢٥٦ ـ مدت خلافت ٢٣ سال ـ وفات سنه ٢٧٩ هجری.

معتضد بن موفق ـ جلوس ٢٧٩ ـ مدت خلافت ٩ سال و٩ ماه ـ وفات ٢٨٩ هجری.

مكتفی بن معتضد ـ جلوس ٢٨٩ ـ مدت خلافت ٦ سال و٧ ماه ـ وفات ٢٩٥ هجری.

مقتدر بن معتضد ـ جلوس ٢٩٥ ـ مدت خلافت ٢٤ سال ـ در سنه ٣٢٠ كشته شد.

قاهر بن معتضد ـ جلوس ٣٢٠ ـ مدت سلطنت يكسال وپنج ماه ـ در سال ٣٢٢ معزول وكورش كردند .

راضی بن مقتدر ـ جلوس ۳۲۲ ـ مدت خلافت ٦ سال و دو ماه ـ وفاتش ۳۲۹ هجری.

متقی بن مقتدر ـ جلوس ۳۲۹ ـ مدت سلطنت ۳ سال و یازده ماه ـ در سنه ۳۳۳ کور ومعزولش کردند.

مستکفی بن مکتفی ـ جلوس ۳۳۳ ـ مدت سلطنت یکسال وچهار ماه، در سال ۳۳٤ معزول وکورش کردند.

مطیع بن مقتدر ـ جلوس ۳۳٤ ـ مدت سلطنت ۲۹ سال وچهار ماه ـ در سنه ۳٦۳ منعزل گردید.

طائع بن مطیع ـ جلوس ۳٦۳ ـ مدت حکومت ۱۷ سال ونه ماه ـ در سال ۳۸۱ محبوس شد ودرگذشت.

قادر بن اسحق ـ جلوس ۳۸۱ ـ مدت محکومت ٤۱ سال وچهار ماه ـ فوتش ٤۲۲ هجری.

قائم بن قادر ـ جلوس ٤۲۲ ـ مدت خلافت ٤٤ سال و۸ ماه وفاتش ٤٦۷ هجری.

مقتدی نبیره قائم ـ جلوس ٤٦۷ ـ مدت خلافت ۱۹ سال وپنج ماه وفاتش ٤۸۷ هجری.

مستظهر بن مقتدی ـ جلوس ٤۸۷ ـ مدت خلافت ۲۵ سال وسه ماه ـ وفاتش ۵۱۲ هجری.

مسترشد بن مستظهر ـ جلوس ۵۱۲ ـ مدت سلطنت ۱۷ سال و دو ماه ـ در سال ۵۲۹ بقتل رسید.

راشد بن مسترشد ـ جلوس ۵۲۹ ـ مدت سلطنت کمتر از یکسال ـ در سنه ۵۲۹ معزول ومقتول گردید.

مقتفی بن مستظہر ـ جلوس ۵۳۰ ـ مدت خلافت ۲٤ سال ویازده ماه ـ

وفاتش ٥٥٠ هجری .

مستنجد بن مقتفی ـ جلوس ٥٥٠ ـ مدت خلافت یازده سال ـ وفاتش ٥٦٦ هجری.

مستضیئ بن مستنجد ـ جلوس پانصد وشصت وشش ـ مدت حکومت نه سال ـ وفاتش ٥٧٥ هجری.

ناصر بن مستضیئ ـ جلوس ٥٧٥ ـ مدت حکومت ٤٦ سال ویازده ماه، وفاتش ٦٢٢ هجری.

ظاهر بن ناصر ـ جلوس ٦٢٢ ـ مدت خلافت ٩ ماه ـ وفاتش ٦٢٣ هجری.

مستنصر بن طاهر ـ جلوس ٦٢٣ ـ مدت خلافت ١٦ سال ویازده ماه ـ وفاتش ٦٤٠ هجری.

مستعصم بن مستنصر ـ جلوس ٦٤٠ ـ مدت سلطنت پانزده سال ـ در سنه ٦٥٥ کشته شد .

تفصیل آنکه «هلاکو» بغداد را گرفت ودولت عباسیین منقرض شد. مدت خلافت وسلطنت آنها پانصد وبیست وچهار سال بود. از ابتدای سنه ١٣٢ الی ٦٥٦ هجری ـ اما اینها گاهی ذلیل ترك ودیالمه میشدند وگاهی استقلال پیدا می‌کردند .

سلسله صفاری وسامانی

یعقوب بن لیث سردار لشگر طاهریان ـ(که از جانب خلفاء در خراسان بودند) کارش بالا گرفت، با لشگری به خراسان وکرمان وفارس آمد وسلطنت کرد، در سنه دویست وپنجاه وسه ـمدت سلطنتش دوازده سال وسنه وفاتش در دویست و شصت وپنج اتفاق افتاد.

عمرو بن لیث ـجلوس آن (٢٦٥) قتلش (٢٨٧) مدت سلطنت او(٢٢) در بغداد . او را کشتند .

طاهر بن محمد ـ جلوسش (٢٨٧) عزلش (٢٩٥) مدت سلطنتش هشت سال ـاین سلسله منقضی شد .

سلسله سامانی

سامان نامی از اولاد «بهرام چوبینه» چوپانی می‌کرده، نواده‌های او از جانب مأمون کار گذار بودند.

اسمعیل ـ جلوسش (۲۷۹) مدت سلطنتش (۱٦) وفاتش (۲۹۵) بسیار دانشمند بود.

احمد بن اسمعیل ـ جلوس او(۲۹۵) مدت پادشاهی او(٦) سال ـ قتلش (۳۰۱) حسن اخلاق داشته.

نصر ـ جلوس سلطنتش (۳۰۱) مدت شاهی او(۳۰) وفاتش ۳۳۱ عادل بود. «رودکی» در عصر اوبود.

نوح ـ آغاز شاهی (۳۳۱) مدت سلطنت (۱۲) ـ فوت او(۳٤۳) در عراق نفوذ داشت.

عبدالملك ـ جلوس او(۳٤۳) مدت پادشاهی او(۷) ـ وفات او(۳۵۰) از اسب افتاد ومرد.

منصور ـ پادشاهی (۳۵۰) مدت سلطانی او(۱٦) ـ وفات او(۳٦٦) برادر عبدالملك است.

نوح دویم ـ جلوسش (۳٦٦) مدت سلطنتش (۲۱) ـ فوت او(۳۸۷) «دقیق» در عهد او بود.

منصور دویم ـ جلوس او(۳۸۷) مدت پادشاهیش (۲) خلع او(۳۸۹).

معزول و كورش كردند .

عبدالملك دويم ـ جلوس او(۳۸۹) مدت سلطنت او(۸ماه) ـ وفاتش (۳۸۹) «محمود غزنوی» او را شکست داد .

مدت دولت آنها یکصد سال بود، تا منقضی شد. این سلاطین همه دادگر و عادل بودند .

سلسله آل زيار وشمگير

این سلسله را اهل تاریخ با «دیالمه» مخلوط کرده‌اند وما می‌توانیم اینها را دیالمه هم بگوئیم که دیلمی هستند ودیالمه که بعد می‌آید، اصلا دیلمی نیستند، ولی معروف به دیلمی شده‌اند چرا که ساکن در بلاد دیلم بوده‌اند.

وقتی یکی از بزرگان طبرستان بر قومی شوریده داعیه داشت و او را ملازمی بود «مرداویج» نام ـ پسر زیار ـ به مولای خود مخالفت نمود غالب شد وبر طبرستان مستولی گردید. بعد به عراق عجم ودر اصفهان اقامت نمود.

مرداویج ـ جلوسش (٣١٦) ـ مدت سلطنت (٧) ـ قتل او٣٢٣. به دست غلام خود کشته شد.

وشمگیر ـ جلوس او(٣٢٣) ـ مدت شاهی او(٣٣) ـ وفات او(٣٥٦). با رکن الدوله جنگ داشت.

بیستون ـ جلوس او(٣٥٦) ـ مدت سلطانی او(١٠) ـ فوت او(٣٦٦). با رکن الدوله صلح نمود.

شمس المعالی قابوس ـ جلوس او(٣٦٦) ـ مدت شاهی او(٣٧) ـ فوتش (٤٠٣). عاقل وفصیح وخوش خط بود.

فلك المعالی منوچهر ـ جلوس او(٤٠٣) ـ مدت پادشاهی او(١٧) وفاتش (٤٢٠). تملق از محمود غزنوی می‌گفت.

انوشیروان ـ در سنه ٤٢٠ جلوس نمود وچون استعدادی نداشت، از جنك

سلطان مسعود غزنوی گریخت ـ وبعد دم از متابعت سلاجقه می‌زد.

کیکاوس وگیلان شاه ـ نیز ادعای سلطنت می‌داشتند، ولی سلطنت آنها چندان دوامی نداشت وقابل ذکر نیست چنان که مورخین هم حالات آنها را درست ننوشته‌اند.

سلسله آل بویه ومعروف به دیالمه

«بویه» صیادی بوده از اهل دیلم ـ گیلان ـ سه پسر داشت. علی وحسن واحمد به خدمت مرداویج (آل زیار) مذکور آمدند ومرجع کار شدند «علی» رفته رفته پادشاه وملقب به عماد الدوله گردید وسر سلسله دیالمه شد.

عماد الدوله ـ جلوس او (۳۲۲) مدت پادشاهیش (۱٦) ـ فوتش (۳۳۸) «قاهر» خلیفه را مغلوب نمود.

رکن الدوله حسن ـ حکمرانی او (۳۲۳) از جانب برادر در عراق بود سی سال زدوخورد به شاهان سامانی داشت. پس از عماد الدوله استقلال یافت. پادشاهی او (٤۳) ـ فوتش (۳٦٦) عادل وکریم بود.

معز الدوله احمد ـ حکمران کرمان شد، از جانب عماد الدوله برادرش در سنه (۳۲٤) به بغداد رفت ومستکفی را خلع وکور کرد ومطیع را به جای او خلیفه نمود، ولی مطیع هم آلت دست او بود. مدت سلطنت این پادشاه (۳۲) سال بود ودر سنه (۳٥٦) درگذشت.

عز الدوله ـ جلوسش (۳٥٦) ـ مدت شاهیش (۱۱) ـ قتل او (۳٦۷). بسیار بی کفایت بود.

عضد الدوله ـ پسر رکن الدوله است، عماد الدوله او را در سنه (۳۳۸) ولیعهد خود نمود، بغداد را تصرف کرد، عز الدوله را دستگیر وبه قتل رسانید فارس وکرمان وعراقین وغیرها همه به تصرف او بود، در عدل وداد نظیر نداشت

ورعيت پرور بود. در فارس آثار بسيار دارد. «بند امير» وآب انبار استخر را او ساخته. با امپراطور قسطنطنيه رابطه داشته. مدت سلطنت او (۳٤) سال ـ وفاتش سنه (۳۷۲). شيعي مذهب بود، مثل ساير ديالمه.

مؤيد الدوله ـ جلوس او (۳٦٦) مدت سلطنتش (٦) سال ـ فوتش (۳۷۳). همراهى با عضد الدوله داشت.

فخرالدوله ـ جلوس او (۳۷٤) مدت پادشاهى او (١٤) ـ وفاتش (۳۷۸). «صاحب بن عباد» وزير او بود وسابق هم وزير مؤيد بود. «صاحب» از وزراى عالم وفاضل بسيار بزرگ است.

شرف الدوله ـ جلوس او (۳۷۲) ـ پادشاهى او (۷) سال فوتش (۳۷۹). پس از عضد الدوله در فارس بود.

صمصام الدوله ـ در بغداد امير بود به فارس آمد كشته شد. سنه (۳۸۸) بعد از صمصام الدوله. بهاء الدوله فارس را بـه تـصرف درآورد «طـائع» را خـلع «قاهر» را خليفه نمود فوتش (٤٠٣).

«مجد الدوله» و«سلطان الدوله» و«ابوكالنجار» و«جلال الدوله» و«مـلك رحيم» و«فولاد ستون» اينها غالب در فارس بـودند، ولى اكـثرشان در زمـان حيات يك ديگر ادعاى سلطنت مى‌نمودند. هر كدام در جائى. يعنى پس از عضد الدوله ابناء او باهم نفاق داشتند وطلوع سلطنت «سلطان محمود» هم شده بـود. اينها در «خسف» بودند كه اكثر آنها را دستگير مى‌كرد. بالجمله ايـران در تحت تصرف «غزنويها» درآمد.

سلسله غزنويها

ناصر الدين سبكتكين ـ جلوس او (٣٦٦) ـ مدت سلطنت او (١٩) سال ـ فوت او (٣٨٧). تا هند هم رفت.

اسمعيل ـ پسر او جلوسش (٣٨٧) مدت شاهيش (٧ماه). فوتش (معلوم نيست).

محمود ـ پسر بزرگ ناصر الدين است، نگذارد که اسمعيل زندگانی کند خود بر تخت سلطنت نشست وهمانوقت هم «منصور بن نوح سامانی» در خراسان بر سرير سلطنت جلوس نمود. محمود آخر بر او غالب گرديد. القادر بالله خلعتی برايش فرستاد «يمين الدوله»اش لقب داد در هندوستان فتوحاتی کرد، خيلی از هند را گرفت ترويج علم ونظم را می‌نمود. «قصه فردوسی» با او معروف است. جلوس او (٣٨٧) مدت پادشاهی او (٤١) وفاتش (٤٢١). پسر کوچك خود «محمد» را به جای خود گذاشت.

محمد ـ جلوسش (٤٢١) مدت شاهيش (٨ماه) «مسعود» که برادر بزرگتر بود او را گرفته کور کرد وخود پادشاه شد! ناگاه «سلاجقه» بر خراسان استيلا يافتند، مسعود به هند گريخت. محمد را دوباره پادشاه کردند (٤٣٢). هجري. احمد پسر محمد مسعود را کشت (٤٣٢). محمد سه ماه ديگر سلطنت کرد «مودود بن مسعود» او را کشت (٤٣٢).

مودود ـ جلوس او (٤٣٢) ايران را از دست داد چون که تاب حرب با

سلاجقه را نداشت در هندوستان نفوذی پیدا کرد، وفاتش (٤٤١) هجری بـود. پس از مودود جمعی دیگر بودند، چونکه در ایران دستی نداشتند وبـا سـلاجقه معاصر ودر جنگ بودند وکاری از پیش نمی‌بردند. مثل «علی» و«عبدالرشـید» و«فرخ‌زاد» و«ابراهـیم» و«مسـعود» و«ارسـلان» و«بهـرامشـاه» و«خـسـرو» و«خسرو ملك» که آخر همه بود. فوتش (٥٨٣).

بهرامشاه مذکور قدری با اسم ورسم تر بوده کتاب «کلیله ودمنه» و«مخزن الاسرار نظامی» بنام او نوشته شده جلوس او (٥١٢) بود ومدت سلطنت او (٣٥) فوتش (٥٤٧). اما اینرا هم بگویم که غزنویها سلاطین اوائل آنها خیلی بر جلالت وشأن ایران افزودند وآنرا ترقی دادند وتا هند را مسخر نمودند ومی‌توان گفت که «سلجوقیان» بـیشتر ایـران را تـرقی داده ودر عـلوم وصـنایع . در ایـن دوره سلجوقیها بر اکثر روی زمین فائق بودند.

سلسله سلجوقیان

«سلاجقه» از قبیله ترك بوده‌اند. در زمان سلطان محمود غزنوی در خراسان اقامت داشتند. پس از فوت محمود به حرکت آمدند. سلطان مسعود هم نتوانست حریف آنها بشود.

طغرل بیك ـ جلوس او (٤٣٢) مدت سلطنتش (٢٣) فوتش (٤٥٥). با عقل وکریم بود.

الب ارسلان ـ برادر زاده طغرل بیك جلوس او (٤٥٥) پاشاهی او (١٠) سال ـ قتل او (٤٦٥) «خواجه نظام الملك» وزیر او بود.

ملکشاه ـ پسر الب ارسلان جلوس (٤٦٥) پادشاهی او (٢٠) سال فوت او (٤٨٥) از این جلال‌الدین ملکشاه مذکور، بنیاد کاروانسراها و مدارس عالیه وابنیه خیریه بسیار باشد. فضلا را محترم می‌داشت. «تاریخ ملکشاهی در تقویم» به اسم اوست «امیر معزی» شاعر در عصر او بود و«خواجه نظام الملك» را در عصر او کشتند.

برکیارق بن ملکشاه ـ جلوس او (٤٨٥) ـ مدت سلطنت او (١٣) سال. وفات او (٤٩٨).

محمد بن ملکشاه ـ جلوسش (٤٩٨) ـ مدت پادشاهیش (١٣) سال فوتش (٥١١)، هجری است.

محمود ـ پسر محمد خواست سلطنت نماید «سنجر» عمّ او او را مقهور نمود،

پسران دیگر محمد نیز مخذول[۱] شدند.

سلطان سنجر بن ملکشاه ـ جلوس او (٥١١) مدت پادشاهی او (٤١) سال فوتش (٥٥٢). فتوحات بسیار نمود آخر از ترکان «غز» شکست خورد واسیر شد وفرار کرد. «انوری» و«ادیب صابر» و«عبدالواسع» در عصر او بودند «محمود» پسر دیگر «محمد» با سلاطین دیگر که «طغرل ثانی» و«مسعود» و«ملکشاه ثانی» و«محمد ثانی» و«سلیمان» و«ارسلان ثانی» و«طغرل ثالث» باشد، دعوی سلطنت داشتند. وجلوس این طغرل در (٥٧١) بود وفوتش (٥٩٠). تمام این هشت نفر، مدت قلیلی سلطنت کردند ومتصل در زد وخورد بودند. هرج ومرج غریبی بود وخلفا این سلجوقیان را به بغداد راه ندادند وغالب آنها به عدل واحسان ودانش موصوف بودند. پیش از این گفتیم که ایران را خیلی ترقی دادند، واز سلجوقیان دو طبقه دیگر بودند، طبقهٔ در «کرمان» وطبقهٔ در «روم» سلطنت می‌کردند.

---

١ ـ لغت عربی است، بمعنی سرافکنده وبی نصیب (کسیکه از یاری کردن باو خودداری کنند) ـ جمع آن «مخاذیل» است .

سلسله خوارزمشاهيان

«قطب الدين» ابتدا از جانب سلطان سنجر حاکم خوارزم بود، آخر «خوارزمشاه» لقب یافت وسلطنت مآب شد. جلوس او (٤٩١) فوتش (٥٢١) گویند خیلی دانشمند بود.

آتسز ـ جلوس او (٥٢١) وفات او (٥٥١) در میان او وسنجر مکرر جنگ می‌شد، «رشید وطواط» مداح او بوده وآتسز پسر قطب الدین محمد است.

ایل ارسلان ـ جلوس او (٥٥٢) ـ وفات (٥٦٨) این پسر اتسز مذکور است.

سلطانشاه ـ جلوس او (٥٦٨) فوتش (٥٨٩) بابرادر خود «علاءالدین تکش» نزاعها کرد.

علاء الدین ـ جلوسش (٥٨٩) ـ وفاتش (٥٩٦). خوارزم را صاحب شد وبرادرش خراسان را.

سلطان محمد ـ جلوس (٥٩٦) وفات (٦١٧) ترکستان وهند را مسخر کرد، آخر مغلوب چنگیز شد.

سلطان رکن الدین ـ وسلطان غیاث الدین ـ وسلطان جلال الدین هر سه پسران سلطان محمد هستند، آنکه قابل ذکر است «جلال الدین» است که جلوس او (٦١٧) بود فقدان او (٦٢٨). جلال الدین مکرر چنگیز را شکست داده آخر مغلوب شد به هند رفت، آنجا فتوحات نمود. باز به ایران مراجعت کرد. عراق وآذربایجان را وگرجستان را مسخر نمود، آنگاه به باده پیمائی دست زده «مغول» بر او تاختند، گریخت وناپدید شد! صد وچهل سال این طبقه پادشاه بودند تا منقرض شدند.

سلسله اسماعیلیه

در اخر سلطنت جلال الدين ملكشاه سلجوقی، ایـن طـایفه پـیدا شـدند «حسن صباح» که به توسط خواجه نظام الملك در خدمت ملكشاه بود، بسـيار جاه طلب ومزوّر بود ومروج مذهب اسمعیلیه ـ كه تا حضرت صادق را اطاعت دارند ـ مردم را به این مذهب دعوت میکرد. جمعی را دور خود جمع نمود. پس از ملکشاه کار حسن واتباعش قوت گرفت. حسن دو پسر خود را به جهت تمرد از او در دین، مقتول ساخت وزهد وورعی به خود میبست! برای فـریب مـردم! سلاجقه میخواستند آنها را قلع وقمع نمایند، نتوانستند تا وقتی «هلاکو» آمد، آنها را منقرض نمود این بازی از سنه ٤٨٣ الی ٦٥٥ هجری ادامه داشت.

کیابزرك امید ـ جلوس او ((٥١٨) فوت او (٥٣٢) جانشین اولی حسـن صباح بود. محمد پسر او جلوسش (٥٣٢) وفاتش (٥٥٧) هجری.

حسن بن محمد، ومحمد بن حسن، وجلال الدين، وعلاءالدين، وخورشاه، که جلوس «خورشاه» در سنه (٦٥٣) بود فوتش (٦٥٥) اینها هم منقرض شدند.

سلسله اتابکان

سلاطین سلجوقی اولاد خود را به امراء می‌سپردند برای تـربیت، وآن امرا را «اتابك» می‌خواندند، یعنی «پدربزرك» واین اتابکان در کـار حکـومت بودند و به پادشاهی رسیدند. طـایفه‌ئی در آذربـایجان، وطـایفه‌ئی در فـارس، طایفه‌ئی هم در لرستان که مطیع «مغولها» بودند.

(اتابکان آذربایجان) ٦ نفرند، هفتاد سال سلطنت داشتند:

ایلدگز ـ محمد ـ قزل ارسلان ـ ابو بکر ـ قتلغ ـ مظفر الدین ـ آخر همه بود که در سنه (٦٢٢) وفات نمـود. قـزل ارسـلان مـذکور ممـدوح «ظـهیر فـاریابی» و«خاقانی» است. اتابکان فارس یا سلغری ـ «سلغر» در خدمت سلاجقه بـود وحاکم فارس، کار سلجوقیان که اختلال به مزد. یکی از اولاد سلغر بر فارس استیلا یافت وپادشاه شد (نه نفرند) سلطنت آنها صدوبیست سـال بـوده وتمـام عادل وپرهیزکار. به آبادی وعمارات می‌پرداختند.

سنقر ـ جلوس او (٥٤٣) وفاتش (٥٥٦) ایـن اول سـلسله است کـه در فارس استیلا داشت.

مظفر الدین زنگی بن مودود ـ جلوس (٥٥٦) فوتش (٥٧١) شجاع وسخی بوده است.

تکله ـ جلوس او (٥٧١) وفات او «٥٩٠) وتکله اولش مضموم است.

طغرل ـ جلوس وی (٥٩٠) فوتش (٥٩٩٠) طغرل بکسر حرف سیم است

ومعرب تغرل.

سعد زنگی ـ جلوس او (۵۹۹) فوتش (٦٢٨) سعد بن زنگی به اصفهان و ری رفته وبا سلطان محمد خوارزمشاه جدال کرده، بناهای او در فارس وغیره بسیار است.

ابو بکر بن سعد ـ جلوس (٦٢٨) وفات او (٦٥٨) این پادشاه بسیاری از جزایر وسواحل وبحرین را تصرف وضمیمهٔ ممالك خود نمود وبا چنگیزخان وهلاکوخان خصوصیت واظهار خاشعیت وفروتنی داشت. بالجمله «شیخ سعدی»[1] در عصر این پسر وآن پدر، که ابو بکر وسعد باشد، بود. در عدل وداد نظیر نداشتند. در تمام فارس بناهای عالی دارند.

محمد بن سعد بن ابو بکر ـ جلوسش (٦٥٨) وفاتش (٦٦٠).

محمد شاه ـ جلوس (٦٦١) وفات (٦٦١).

سلجوقشاه ـ جلوس (٦٦١) فوتش (٦٦٣). اینها در آخر مقهور هلاکو شدند.

---

۱ ـ سعدی شیرازی در مقدمهٔ کتاب «گلستان» خود «ذکر محامد پادشاه اسلام اتابك ابو بکر بن سعد غفرالله له» به این معنی اشارت کرده است.

استیلای مغول (چنگیزیان)

طایفه چند صحرا نشین، در نواحی شرق آسیا سکونت داشتند به اسم «مغول» و«تاتار». گاهی به اطراف حرکت کرده اسباب انقلاب می‌شدند. حتی در اروپا می‌رفتند و به روم آشوب می‌کردند. «چنگیز» یکی از خانزاده‌های مغول بوده صاحب ریاست شد وبسیاری را مطیع خود نمود.

چنگیز ـ جلوس او (۵۹۹) فوتش (٦٢٤) هجری بود واین پادشاه چین وترکستان را گرفت خاکش با خاك «سلطان محمد خوارزمشاه» پیوسته شد وبا هم عهد مودت بستند خوارزمشاه بعض از تجار مغول را کشت. چنگیزخان رسولی به سوی او فرستاد و از او شکایت وگله کرد، خوارزمشاه رسول را هم کشت چنگیز متغیر شده رو به ایران نهاد. در سنه (٦١٥) خوارزمشاه فرار کرد. لشگر مغول اول «بخارا» را گرفته شهر را آتش زدند. به خراسان رو آورده بلخ وهرات ومرو ونیشابور را خراب کردند وچندین کرور را کشتند. این فتنه آتشی بود که دودش دیده‌ها را خیره کرده بود وبه کلی بازار علم وادب کاسد، صنایع وهنرها همه فاسد شد. بعضی نوشته‌اند چهارده میلیون که بیست وهشت کرور باشد، از نفوس به قتل رسانیدند ـ وهر کروری در ایران پانصد هزار است ـ که پنج «لك» هندی باشد.

(در اینجا شخصی از سید سوال نمود که «کرور هند» فرقی با «کرور ایران» دارد؟، فرمود بلی، کرور هندی بیست کرور ایران است که یکصد «لك» باشد).

بعد سيد ادامه داد:

چنگيز خان كه در سال ششصد وبيست وچهار وفات كرد، ممالك بسيار به دست سه پسر ويك نوه او افتاد وآنها بر ممالك پدر افزودند. از «اسلامبول» تا پايتخت چين واز فارس تا سيبرى را متصرف شدند.

اما سه پسر «جغتاى» و«اكتاى» و«تولى» نام داشتند اما نوه او «باتو» نام كه پسر «جوجى» بود وجوجى پسر چنگيز در حيات چنگيز مرده بود، آنهم براى شاهى دست وپا ميزد.

اكتاىٰ قاآن ـ از همه كوچكتر بـود وبـر همـه بـرترى وريـاست داشت جلوسش «٦٢٦» وفاتش «٦٣٩» وتولى خان نيز ايـران مـدار شـد ودر سـنه «٦٢٨» تولى وفات نمود. دو پسر از او ماند «منكو قاآن» و«هلاكوخان».

منكوقاآن ـ برياست مغول برقرار شد در سنه (٦٤٨) وهلاكو را به ايران فرستاد. وفات منكوقاآن «٦٥٥» هجرى.

هلاكو ـ جلوسش «٦٥١» ولى از جانب برادر، مدت حكومتش ١٢ سال ووفاتش در «٦٦٣» واقع شد «مراغه» دار الحكومه او بود. قلاع «اسمـعيليه» را خراب كرد. «خواجه نصير الدين طوسى» نديم او بود. بـه بـغداد رفـته خـليفه «مستعصم» راكشت وقتل عام كرد «موصل وشام» را هم گرفت.

آباقاخان ـ پسر هلاكو، جلوسش «٦٦٣» سال فوتش «٦٨٠».

نيكودار، ديگر ارغون خان، كه «قاضى بيضاوى» صاحب تفسير معروف، معاصر او بوده، در «٦٨٣» جلوس كرده ودر «٦٩٠» وفات يافت.

«كيخاتو» و«بايدوخان» و«غازان خان» پسران ونوادههـاى آبـاقاخان هستند وسلطنت داشتند. «ميرزا عبداللّٰه وصاف» تـاريخ را بـراى غـازان خـان شروع نموده است.

الجايتو (محمد خدا بنده) ـ معروف است شيعى مذهب بوده. شهر «سلطانيه» از بناهاى اوست. وپايتخت او همانجا بوده. جلوس او (٧٠٣)، مدت سلطنتش ١٣

فوتش «۷۱٦». «گنبد سلطانیه» بنای اوست.

«سلطان ابوسعید» و«ارپاخان» نیز سلطنت کردند وارپا خان کشته شد. این آخر پادشاه چنگیزیان بود. پس از وی پادشاهی با اقتدار نبود وهر روز کسی پادشاه می‌شد.

از جمله اشخاصی که ادعای سلطنت نمودند، دو نفر امیر بودند. هر دو «شیخ حسن» نام. «شیخ حسن ایلکانی» و«شیخ حسن چوپانی». مدتی با هم زدوخورد داشتند. از اولی خواجه حافظ نام برده[1].

شیخ ایلکانی در سنه «۷۵۷» وفات نمود. پسر او «سلطان اویس» به سلطنت رسید. یعنی در سنه مذکور. وپس از بیست سال، در سنه «۷۷٦» درگذشت.

شیخ چوپانی ـ در سنهٔ «۷٤٤» به فشردن خصیه! به درود جهان گفت.

وطایفه دیگر از اینجو به اسم امیر شاه محمود در کرمان وعراق وفارس سلطنتی داشته‌اند.

امیر شاه محمود ـ در سنهٔ «۷۳٤» بوده. پس از ارتحال او هرج ومرج غریبی دست داد. ابو سعید بهادر خان، که از سلسلهٔ چنگیز خان بود آنهم از جهان درگذشت. بر اغتشاش ایران افزود.

امیر مسعود ـ ارشد اولاد شاه محمود اینجوروی توجه به شیراز نهاد و به سلطنت مستقل شد.

امیر شیخ ابو اسحق ـ پسر کوچکتر شاه محمود نیز پادشاهی کرد. در حدود سنه ۷٤۸ کرمان وفارس وعراق را مسخر داشت، ولی آخر الامر از دست آل مظفر فراری شد ودر حدود «۷۵۸» مقتول گردید.

---

۱ ـ اشاره به این غزل خواجه است:

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان وشهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی...

سلسلهٔ آل مظفر

این طایفه در فارس وکرمان وغیرهما، استقلالی بهم رسانیدند، چرا که سلطنت چنگیزیان مختل شده بود.

امیر مبارز الدین محمد بن مظفر ـ جلوسش (٧٤١) وفاتش (٧٦٥) با شیخ ابو اسحق جنگها کرد.

شاه شجاع ـ جلوسش (٧٦٠) فوتش (٧٨٦) ـ خواجه حافظ نامش را برده وکلمه «حیف از شاه شجاع» تاریخ اوست.

شاه محمود ـ جلوس پادشاهی او در سال «٧٦٠» وفوتش «٧٧٦». این هم زد وخورد نموده.

سلطان زین العابدین بن شاه شجاع ـ جلوس او به پادشاهی «٧٨٦» وفات او «٧٩٠» هجری بوده.

«شاه منصور» و«سلطان احمد» و«شاه یحیی اینها نیز سلطنتی نموده‌اند وشاه یحیی برادر زاده شاه شجاع بود، در سنه «٥ ٧» وفات نمود وعاقبت به واسطه امیر تیمور این سلسله هم منقرض شد.

سلسله گورکانیها (تیموریان)

امیر تیمور ـ در بلاد ترکستان حکومت داشت کم کم جنبشی کرده در سال «۷۷۱» هجری نام پادشاهی بر خود نهاد. بنای تسخیر بلاد را گذارد. خوارزم وترکستان را مسخر نموده به ایران آمد. تمام ایران وعراق عرب وآسیای صغیر وکردستان وگرجستان را متصرف گردید. روسیه را نیز غارت کرد. تا مسکو هم رفت. هندوستان را هم قدری گرفت. شام ومصر را ایضاً به تصرف درآورد. در «۸۰۷» به واسطه اکثار در عرق مریض شد ووفات نمود وایران در عصر این پادشاه خراب شد، زیرا که حکمت وادب وعلم به کلی از میان رفت. ولی علوم قشریه ترقی کرد. این پادشاه هرجا را می‌گرفت، خراب می‌کرد وبسیار خونخوار بود.

شاهرخ ـ پسر امیر تیمور جلوس او «۸۰۷» مدت پادشاهی او «۴۳» وفاتش «۸۵۰». بر همه تیموریها غالب شد وبه عکس پدرش جنگی به کسی نکرد، مگر باطاغیان مفسد وخرابیهای پدر را آباد نمود وملت را دوست می‌داشت ورعایا را نوازش می‌کرد. کریم وبا دانش بود. خط ثلث را پس از یاقوت احدی مثل او ننوشته در شیراز خطوطش بر احجار هنوز باقی است وگوهر شاد دختر شاهرخ میرزا، مسجدی را در مشهد مقدس ساخته ومعروف‌است[1].

---

۱ ـ مسجد گوهر شاد در مشهد، از نفیس ترین وباشکوه ترین بناهای اسلامی است که به همت گوهرشاد آغا، ←

الغ بيك ـ پسر شاهرخ جـلوسش «۸۵۰» مـدت سـلطنتش «۳» قـتل او «۸۵۳» بسيار فاضل بود مخصوص رياضی را خوب می‌دانست. زيجی که به ستّه معروف است (در سمرقند) جمعی با او مخالف بودند. پسرش را اغوا کردند تا پدر را مقتول ساخت وبعد آن پسر را که عبداللطيف بود اتباع او کشتند، قصاص پدر را ديد.

بابر ـ وسلطان ابوسعيد ـ وسلطان حسين ميرزا ـ وبديع الزمان ميرزا ـ از محمد خان شيبانی شکست خورده، در سنه «۹۲۰» وفات کرد.

چند نفر ديگر هم در اين ازمنه قليل سلطنتی نمودند. مثل «امير حسن بيك» و«سلطان خليل» و«يعقوب بيك» وغيرهم که از تراکمه«آق قوينلو» بوده‌اند. قبل از صفويه در صفحات آذربايجان وغيره.

مخفی نماناد که در بعضی از ازمنه مذکوره، بسياری از علوم وصنايع وتمدن ايران ما به اقاليم ديگر پی‌سپار شد ورفت به جاهای ديگر، قرار گرفت وآنجا تکميل شده مردمان جز ايرانيها همه بيدار شدند وايرانيها به خواب رفتند، اما پس از تيموری‌ها کم کم ايران رو به ترقی نهاد.

→ زوجه شاهرخ بن تيمور بين سالهای ۸۱۰ ـ ۸۲۰ هجری قمری بـنيان گـرديده وگـوهر شـاد آغـا، امـلاك ومستغلات فراوانی از اموال خويش وقف بر آن نمود. طول مسجد ۵۷ متر وعرض آن ۵۲ متر ودارای چهار ايوان در چهار جبهه است. کاشی‌های معرق آن بسيار گرانبهاست. پر از اره‌ها ومـناره‌ها ودور گـنبد آن بـا خطوط بی‌نظير کوفی ونسخ وثلث، آيات آسمانی واسماء الله ونام ائمه اطهار نوشته شده وزيباتر ونفيس تر از همه، خط بايسنقر بن شاهرخ بن امير تيمور (۸۲۱ هجری) نيز در آنها نمايانست.

سلسله صفویه

تأسیس ایـن دولت از «شاه اسمعیل» است از اولاد واحـفاد «شـیخ صـفی الدین» اردبیلی که از بزرگان اهل تصوف بوده، پدر شاه اسمعیل «سلطان حیدر» در نزاع با «شیروانشاه» کشته شد.

شاه اسمعیل ـ پسر وی که رشید بود، با مریدان به طلب خون پـدر رفت وشیروانشاه را در سنهٔ «۹۰٦» مغلوب نمود وآذربایجان را تسخیر کرد. در تبریز به سلطنت قرار گرفت، در سنه «۹۰۸» بر تمام عراق عجم مستولی گردید. فارس و اصفهان را نیز متصرف شد. بغداد نـیز گـرفت . خـراسـان را بـه دست آورد ویکدفعه از سلطان عثمانی شکست خورد، ولی باز تدارك نمود واو را شکست داد ودر ترویج مذهب اثنی عشریه که نهایت تعصب را داشت، بسیار کوشید. مدت سلطنت او «۲٤» وفاتش «۹۳۰» هجری بوده.

شاه طهماسب ـ پسر او، جلوسش «۹۳۰» مدت سـلطنت «٥٤» فـوتش «۹۸٤» قزوین را پای تخت نمود. دست اندازیهای ازبکان را به خراسان دفع نمود، با «سلطان سلیمان عثمانی» پس از جنك صلح نمود. شیروان وگرجستان را تسخیر کرد.

شاه اسماعیل ثانی ـ پسر شاه طهماسب جلوس او «۹۸٤» مدت پادشاهی «یکسال ونیم» فوت او «۹۸٥» شاهزادگان صفوی را بی جرم وگناه می‌کشت وبه سبب افراط در مسکرات، هلاك شد.

شاه محمد برادر اسمعیل ثانی ـ جلوس او «۹۸۵» مدت سلطنت او «۱۰» وفات او «۱۰۰۳». این شاه بی کفایت بود، مملکت را دچار اغتشاش کرد. عباس میرزا که «شاه عباس بزرگ» باشد، از خراسان به قزوین آمد، سلطنت را درربود. شاه محمد بر کنار رفت. یعنی شاه محمد در سنه «۹۹۵» به دست خود تاج برسر پسر گذارد!

شاه عباس ـ جلوس او «۹۹٦» مطابق عدد «ظل اللّٰه» ! مدت سلطنتش «٤۲» وفاتش «۱۰۳۸» هجری مطابق عدد «ظل حق». این پادشاه اصفهان را پایتخت قرارداد واعظم سلاطین صفویه است. فرنگیها او را «شاه عباس کبیر» می‌گویند ونظیر داریوش او را می‌دانند وتالی انوشیروان. در سنه «۱۰۱٤» به عثمانی شکست فاحشی داد. جزیره هرمز را قرنی بود که پرتغالیها گرفته مرکز تجارت قرار داده بودند، شاه عباس آن جزیره را به گرفت وانگلیسها در این موقع با او همراهی کردند، پس بندری که در مقابل جزیره هرمز است، در ساحل لار ساخت که الان «بندر عباس» خوانده می‌شود.

باری، نمی‌گذاشت احدی تعدی به رعایای او بنماید. در مذهب تشیع این هم تعصبی به کمال داشت.

باری پای پیاده از اصفهان به زیارت «مشهد مقدس» رفت وبا دول فرنک رابطه پیدا کرد. با اینحال وعقیدت ودادگری ! عجب می‌نماید که صفی میرزای پسرش را کشت ودو پسر دیگرش را نابینا نمود ! خلاصه در اصفهان عمارت «چهل ستون» و«مسجد شاه» و«میدان نقش جهان» و«عالی قاپو» و«مسجد شیخ لطف اللّٰه» و«چهار بازار» و«پل خواجو» ودیگر بناها، همه از اوست کاروانسراهای بی‌حد وحساب در راهای ساخته که اکثر دیده‌اید. اروپائیها می‌گویند شاه عباس کبیر به مملکت خود از حیث علم وفضل وصنعت وتجارت، بسیار خیر رسانید.

شاه صفی ـ نواده شاه عباس، جلوس او «۱۰۳۸» مدت سلطنتش «۱٤»

وفاتش «۱۰۵۲» افعال واعمال قبیح داشت. جمعی از شاه زادگان خانواده خود را بکشت وبغداد را از دست داد.

شاه عباس ثانی ـ ابتدا مردم را از خوردن شراب منع می‌نمود، بعد واعظ غیر متعظ شد. جلوس این پادشاه «۱۰۵۲» مدت سلطنت او «۲٦» وفات او «۱۰۷۸» هجری بود.

شاه سلیمان ـ جلوس او ۱۰۷۸ مدت پادشاهی او بیست وهشت، فوتش در ۱۱۰٦ واقع شد. این پادشاه ابداً لایق سلطنت نبود. معلوماتی در او دیده نشد. در زمانش «تراکمه» غارتها کردند.

شاه سلطان حسین ـ پسر ارشد شاه سلیمان بود در سفاهت این پادشاه محل تردید نیست، جلوس این شاه ابله ۱۱۰٦ مدت سلطنت او ۲۹ قتل او ۱۱٤۰ . «میرویس افغان» در زمان او به اصفهان آمد، وضع او را دید که ابلهانه حرکت می‌کند. به این طور که رجال دولت او را به صحبت علماء وفقهائی که از کار ملك بي خبر بودند، مشغول می‌داشتند که به فراغت هر هرچه می‌خواهند ببرند وبکنند! عجب این بود که پادشاه به مصاحبت صلحاء می‌پرداخت وبه نسوان هم معاشرتی ومباشرتی تام داشت، بالجمله میر ویس مذکور که سفاهت او را دید، از حال او به کسان خود اطلاع داد، پسر میرویس «محمود افغان» به اصفهان آمد. او را مغلوب ساخت. سلطان حسین به ادعیه وتعویذ[1] خواست دفع آن شر عظیم را بنماید، خدا نخواست. از این گذشته منجمین را گفته بود ساعت تعیین نمایند برای حرکت لشگر! وجلوگیری از افغان! این دست بدست کردن سفیهانه نیز اسباب بدبختی او شد.

باری، آخر الامر کار به جائی کشید که شاه خود از اصفهان بیرون آمده

---

۱ ـ پناه دادن، پناه آوردن، حفظ کردن، ودر اینجا بمعنی دعاهائی است که بر کاغذ می‌نویسند وبرگردن یا بازو می‌بندند به منظور رفع بلا وآفت ـ لغت عربی است، جمع آن «تعاویذ» .

نزد محمود رفت وتاج خودرا به دست خود به او تسليم نمود! و این واقعه در سنه ۱۱۳۵ هجری بود، آخر هم او را کشتند.

شاه طهماسب ـ جلوس او «۱۱٤۰» مدت سلطنت او ۹ سال، وفاتش «۱۱٤۹» هجری. این پادشاه زمانی که افغان اصفهان را محاصره کرد، گریخت ورفت از امپراطور روس امداد خواست که به عوض این مدد، بسیاری از ممالك ایران را به او دهد! وعثمانی هم که در صدد این بود که مجالی بدست آورد واز ایران هرچه بتواند ببرد.

لهذا با روس همدست شده مبالغی از شهرها را بردند که در تاریخ مسطور است آخر الامر ندرقلی یا «نادرشاه»، نزد طهماسب آمد وخدمت او را خواست وخراسان را به اسم او گرفت، در آنحال محمود افغان از میان رفته بوده «اشرف» به جای او بود«ندرقلی» او را قلع وقمع نمود وشاه طهماسب را از پادشاهی خلع کرد واسم سلطنت را بر سر «عباس میرزا» پسر او که شیرخواره بود، گذارد وشاه طهماسب را هم کشتند.

شاه عباس ثالث ـ جلوس او اسماً «۱۱٤۹» مدت سلطنت او نیز اسماً بود ورسماً با ندرقلی. فوتش «۱۱۵۵». دولت وسلطنت صفویه در اینجا منقرض شد وعلت این انقراض را عقلای اهل تاریخ بدینجهت یافته‌اند که چون مغرضینی چند در مملکت بودند، همیشه برای اغراض شخصی نمی‌گذاردند حکومت آنها بر قاعده وقانون مشورت وشوری بگذرد. این بود که آخر بدست مشتی افغان گرفتار شدند. می‌گویند افغانها یك میلیون نفوس را تلف کردند واین را اول دورهٔ استبداد خوانده‌اند.

افاغنه

محمود افغان ـ پیش از این گفتیم که اصفهان را مسخر کرد، تاج و تخت را تصاحب نمود سنهٔ «۱۱۳۵» بنای خوش سلوکی را با رعیت گذارد وآخر الامر بنای بدرفتاری وظلم را نهاد. رفته رفته کار به نهب وقتل رسید جماعتی از علما وحکماء وبزرگان وشاهزادگان صفویه را بکشت! شرح قتّالی او را همه نوشته‌اند، در اثناء آن حال مخبط گردیده دیوانه شد.

اشرف ـ پسر عم محمود، حال محمود راکه دید او را تلف کرد وخود حکمران گردید. سنهٔ ۱۱۳۷ عثمانی‌ها را شکست داد وبا او مصالحه کردند و در سنهٔ ۱۱٤۲ از هیمنهٔ نادری به افغانستان گریخت! برادر محمود به خونخواهی برادر، او را کشت وفتنهٔ افاغنه تمام شد، تسلط آنها هفت سال بود.

سلطنت نادر شاه افشار

«نادر» مسمی به «ندرقلی» پسر یکی از ترکمانان از ایلات افشار بود، به واسطهٔ دلیری‌ها که داشت، یکی از ضابطین ابیوردی[1] دخترش را به او داد. فی الجمله ترقی کرده نزد «ملك محمود سیستانی» رفت ومستخدم او بود. آخر الامر بر او تسلط یافت در بعض از بلاد خراسان حکومت یافت. در سال ۱۱۳۸ نزد شاه طهماسب آمده مورد مرحمت شد وندر قلی را ملقب به لقب «طهماسب قلی» کرد. او مامور شد به جنگ ملك محمود سیستانی وتسخیر مشهد مقدس. چون کار را به انجام رسانید، شاه طهماسب تمام عنان اختیار را به دست طهماسب قلی، یا ندر قلی داد. نادر هم هرات را از افاغنه گرفت وخراسان را خیلی منظم کرد واشرف افغان را مغلوب کرد ـ بتفصیلی که سابق گفته آمد ـ وندر قلی به شیراز آمده باز اشرف را دنبال کرده شکست داد که او از این شکست گریخت ورفت که مذکور داشتیم، بعد ندرقلی به خوزستان ولرستان شتافت. اغتشاش آنجا را خوابانید وآن وقت خود حکمران مستقل مازندران وخراسان وقندهار وکرمان گردید. از جانب شاه طهماسب بعد از آن به آذربایجان رفته آنجا را از عثمانیها گرفت وگیلان را از روسها، از آن طرف طهماسب با دولت عثمانی صلحی کرده وعهدی منعقد

---

۱ ـ ابیورد نام شهری بوده در خراسان نزدیك عشق آباد، اوحد الدین محمد (انوری) شاعر ومنجم معروف معاصر سلطان سنجر سلجوقی (متوفی در حدود ۵۸۷ هجری قمری) از مردم ابیورد بوده است.

ندر قلی که شنید، متغیر شده گفت : این عقد صحیح نیست وبه اصفهان رفته پادشاه را در اردوی خود دعوت کرد، اسباب عیشی فراهم آورد ! شاه طهماسب چون سرگرم باده شد حرفهای لغو می‌زد، ندرقلی رجال را گفت آیا چنین آدمی لایق سلطنت است ؟! همه گفتند نیست ! ورأی به خلع او دادند، لهذا خلعش نموده به خراسان فرستاده محبوسش داشتند «عباس میرزا» را به جای او سلطان نمود. ـ این تفصیل را در پیش اشاره داشتیم ـ ندرقلی به بغداد رفته آنجا را نیز مسخر نمود. بعد شیروان وداغستان را گرفت وبعد گنجه وتفلیس وایروان را به تصرف در آورد . آنوقت که اینهمه خدمت به ملت ایران کرد (بطوریکه مورخین مغرب زمین، نادرشاه را ناپلئون مشرق می‌خوانند) تمام سرکردگان وبزرگان را در «صحرای مغان» از اعمال آذربایجان احضار نمود به روزی معین آنجا انجمنی تشکیل داده خطابهٔ خواند وخدمات خود را نمود وبیان کرد وگفت : حالا ایران مصفی شد، دیگر احتیاجی به من ندارید، هر کس را می‌خواهید بر خود پادشاه کنید، خواه از خانواده صفویه یا غیر آن، یك مرتبه تمام گفتند: ما تو را می‌خواهیم، امروز پادشاهی را تو لایق، اول که قبول نمی‌کرد ـ بطور ظاهر ـ بعد گفت اگر می‌خواهید من بر شما پادشاه باشم، باید حرف مرا بشنوید، این سنی بازی وشیعه‌گری را از میان بردارید، اسباب نفاق میان مسلمین فراهم نیاورید، شیعه وسنی باید باهم نزدیك شوند وشما خود را اهل سنت قرار دهید، اما در فروع دین پیرو حضرت صادق علیه السلام باشید ومذهب جعفری داشته باشید که این مذهب خامس مذاهب اربعه تسنن باشد، همه قبول کردند. آنوقت بر تخت سلطنت جلوس نمود.

نادرشاه ـ جلوسش (۱۱٤۸) هجری بود، پس به اصفهان آمده قبائل بختیاری را منقاد نموده به تسخیر افغانستان رفت وکابل را هم متصرف گردید وقندهار وبلخ را گرفت، از جیحون هم گذشت ازبکان را مقهور ساخت، پس از

آن برای هندوستان حرکت کرد. در سنه (۱۱۵۱) کشمیر وپنجاب ولاهور را در تحت اطاعت درآورد وبه دهلی درآمد ومحمد شاه هندی را مغلوب نمود. این پادشاه هند ناچار تخت وتاج را به او تسلیم کرد، ولی نادرشاه دوباره سلطنت آنجا را به خود محمد شاه بخشید. محمد شاه هم هرچه جواهر در خزینه داشت پیشکش نمود. معادل سیصد کرور تومان ایران می‌شد وبعضی بیشتر می‌گویند. مقصود نادرشاه اظهار قدرت وکسب شرافت بود که بدانند که کارهای اسکندری را می‌تواند بکند واکنون در ایران، یعنی در طهران تخت طاوس ودریای نور از جمله آن جواهرات است که به دست قاجاریه افتاده.

بعد بطرف سند آمده واز آنجا به ترکستان رفته خود را به بخارا رسانید پادشاه آنجا نیز تسلیم کرده وترکستان را نیز به او بخشید! و رود جیحون را سر حد ایران قرار دادند. پس به خوارزم رفته آنجا را تسخیر کرد. پس به قلعه کلات که مقر قدیم او بود رفت، بعد به مشهد مقدس آمد، طایفه لگزی داغستان را که خود سری می‌کردند، گوشمال داد. در مراجعت در جنگل مازندران تیری به او انداختند شست دست چپ او را برد. نسبتش را به رضاقلی میرزای پسر او دادند. او را کور کرد! در آخریها این پادشاه عاقل، ظالمی دیوانه شد. بنای خونخواری را گذارد، مردم به ستوه آمدند، با علی قلیخان برادرزاده او، همدست شده در فتح آباد خبوشان در شب، سرش را بریدند. سنه (۱۱٦۰).

علی شاه ـ علی قلیخان برادرزاده نادر بود، پس از نادر به تخت نشست وتمام اولاد نادر را کشت. یك سال بیش نگذشت که ابراهیم خان برادر علی شاه ادعای شاهی کرد، علی شاه را کور نمود. به تخت نشست. بعد از آن شاهرخ میرزا پسر رضاقلی میرزای بن نادر به تخت جلوس نمود. او را هم سید محمد نامی از اولاد صفویه نابینا کرد. این در سنه (۱۱٦٤) هجری بود واین سید خود را به اسم «شاه سلیمان» خواند! یك نفر دیگر به اسم «شاه اسماعیل» ثالث پیدا شد. همچنین «نادر میرزا پسر شاهرخ بن رضاقلی میرزا» در خراسان چندی شاهی کرد وبعد

مفقود شد. ولی این سلطنتها دوامی نداشت ومدعیانی چند پیدا شدند. «محمد حسنخان قاجار» پسر فتحعلی خان سردارشاه طهماسب. بر ولایت مازندران وگیلان، استیلا یافت.

«آزادخان افغان» از سرکردهها نادر شاه، آذربایجان را به تصرف درآورد ـ و«کریمخان زند» و«علیمرادخان» از طایفه بختیاری ولایات جنوبی را متصرف شدند، ولی کریمخان بر علی مرادخان غلبه کرد ومقتول شد. در سنه (١١٦٧) آزادخان ومحمد حسنخان را هم شکست داده ومقتول شدند و«آغا محمد خان قاجار» را که از اولاد محمد حسنخان بود، نزد کریمخان بردند. به او بسیار مهربانی وملاطفت نمود.

سلطنت زندیه

کریمخان وکیل زند ـ اسم پادشاهی برخود نمی‌گذارد وخود را وکیل الرعایا می‌خواند، از پادشاهان بسیار خوب عادل دادگر ایران محسوب می‌شود. جلوس او (١١٦٣) ولی استقلالش بعد از غلبه بر محمد حسنخان در سنه (١١٧٢) بود وفوتش در سنه (١١٩٣) هجری. در زمان سلطنت او عموم مردم به آسایش وعشرت بودند، عمارات او در شیراز منحصر است ـ مازندران وگیلان وآذربایجان را ضمیمه عراق وفارس کرد. بصره را هم گرفت دیگر اجل او را مهلت نداد که پیشتر برود. وقتی یکی از بزرگان گفت کریمخان شاه نبود، بلکه پیغمبری بود مبعوث به بنائی از بس بناهای او محکم وتعریفی است. ابتدا قلعه شهر شیراز را از آجر پخته وگچ بنانهاد که آن را آغا محمد خان خراب نمود، سپس ارگ حرم سرای را ساخت وبعد سایر ابنیه که در شیراز است. گویند دوازده هزار عمله به ولایت محروسه خود داشت، جماعتی از اهل طرب وسرناچیان را گماشته بود که در چندین جا مشغول سازندگی باشند تا کارکنان به تردماغی! کار کنند، اگر کسی صفات واخلاق وسلوك ووضع معاش این پادشاه را بداند که چگونه بوده، او را یکی از اولیاء اللّٰه خواهد دانست. رحمة اللّٰه تعالی علی سریرته.

باری، پایتخت او شیراز بوده. شرح عدالت ومملکت داری وملت دوستی این پادشاه بزرگ، نه به طوریست که به حیّز تحریر درآید. اگر کسی تاریخ صحیح

او را ملاحظه نماید، میداند که چنین عادلی کمتر به عرصه ظهور آمده، افسوس که سلسله قاجار عناداً نگذاردند تاریخش درست نوشته شود.

ابو الفتح خان پسر کریمخان ـ ومحمد علیخان (ایضاً) ـ وزکیخان ـ وصادقخان برادران وکیل ـ وعلیمرادخان ـ وجعفرخان ـ ولطفعلی خان پسرزادهٔ برادر وکیل، بعد از وکیل، چند سالی قلیل شاهی کردند، تاجلوس آغا محمد خان قاجار، بعض عقلاء بر آنند که دولتِ زندیه، اگر چه قاعده وقانونی درست نداشته وتشکیلات علمی در آن دولت نبوده، اما طور بوده که دولت مشروطه‌اش می‌توان خواند. دو سه تاریخ از زندیه دیده شده، یکی از آنها از «میرزا صادق» نامی است که در زمان خود او نگاشته آمده.

سلسله قاجاریه

آغا محمد خان قاجار ـ کریمخان وکیل او را به عنوان گروی به شیراز برد وبه مصاحبت خود برگزید، پس از فوت کریم خان وزدوخوردهائی بـازندیه، سنه (۱۲۰۹)، مملکت مدار تمام ایران شد، مگرَ خراسان. والا تاج گذاری او در سنه ۱۲۰۰ هجری بود ودر سنه (۱۲۱۱) قلعه شوشی را متصرف شد ودر اینجا گفته بود که سه نفر از ملازمان خود را بکشد، آنها زبردستی کرده او را مـقتول ساختند! و قتل او در سنه (۱۲۱۱) هجری واقع شد. این پـادشاه بسـیار قـهّار وخونخوار بود وعادلشاه (علی نقی خان) افشار او را مقطوع النسل کـرده بـود، ولدی نداشت ! لهذا برادرزادهٔ خود «فتحعلی خان» را ولیعهد قرارداد که ذکرش بیاید. وآغا محمد خان اگر چه مملکت را از اغتشاش وهرج ومرج بیرون آورد، ولی خیلی سخت گیر بود وامساك در مال داشت (سید بزرگوار که سخن بدینجا رسانید، بنده عرض کردم : میرزا محمد کلانتر قدیم شیراز شرح حال این شاه را (آغا محمد خان) در تاریخی نوشته ومن دیده‌ام، صفات او را خوب بیان کرده ؟) باز سید فرمود: زمان قتل آغا محمد خان ولیعهدش شیراز بود، خبر شد به طهران آمد، یعنی فتحعلی شاه.

فتحعلی شاه قاجار ـ جلوسش «۱۲۱۲» ودر اوایل سلطنت به دفع بعض از سرکشان پرداخته، تا پنج شش سال بعد سلطنت شوکتی به هم رسـانیده در آن اثناء نزاع ایران با روس درگرفت وروسها تجاوز از حد خود نمودند. شرح این

داستان را بسیاری مرقوم داشته‌اند، همه قسم، از روی حقیقت یا بطور اغراق یا به قصور؟ دیگر حاجت به ذکر ما نیست. ومأمور شدن «شاهزاده عباس میرزا» فرزند دویم پادشاه که ولیعهد بود به جنگ روس فرستادن، همه را مسطور نموده‌اند ونقشه‌هائی که ناپلئون اول فرانسه در تسخیر هندوستان کشیده بود، که از راه ایران عبور نماید وبدین جهت باخاقان مغفور طرح دوستی افکنده وعهد بسته بود که چه کارها کند ودر ازاء آن ایران قطع رابطه را با انگلیسها بنماید وخاقان شرایط عهد را به عمل آورده وناپلئون شرطی که کرده بود، ایالات ما وراء خزر را پس بگیرد، پس نگرفت وایران از او مأیوس شد ـ اینها را نیز تمام خوانده‌اید یا شنیده‌اید ـ همچنین پس از یأس از ناپلئون، دولت انگلیس بنای دوستی گذاردن وسفیر انگلیس واسطه مصالحه روس وایران شدن وممالکی را روس از ایران تصرف کردن ـ همه را ایضا دانسته‌اید ـ. سفری که خاقان مغفور، به خراسان رفت نیز می‌دانید وشکست عثمانیها هم گوشزد شماها شده وصلحی هم که نمودند اصغا نموده‌اید؟

* * *

واین از بدیهیات اولیه است که تیشه نفاق، ریشه کن مملکت وسلطنت است از نفاق که بزرگان آذربایجان نمودند وروسها را در گرفتن تبریز ترغیب کردند، روسها به تبریز وارد شدند وسردار را گروهی از مردم شهر استقبال، اسباب زحمتی این گروه از مردم منافق، برای سلطنت فراهم آوردند. آخر کار به مصالحه کشید وچقدر خسارت وارد آمد وزحمات عباس میرزای ولیعهد را البته می‌دانید در ایندوره چقدر بوده ؟ آخر الامر در سنه (۱۲٤۹) به مرض کلیه در مشهد مقدس وفات یافت. خاقان مغفور، پسر ولیعهد مرحوم راه «محمد میرزا» به طور ا، ث ! باز ولیعهد نمود، بلکه نظر به خدمات پدرش او را جانشین خود قرار داد وخود پ ـ ا، به اصفهان آمده در آنجا رحلت نمود در سنه (۱۲٥۰). سی وهشت

سال سلطنت نمود. فرزندان این پادشاه بلاواسطه دویست وشصت نفر بودند!

محمد شاه ـ جلوسش (۱۲۵۰) اول میرزا ابوالقاسم قایم مقام فراهانی را وزیر قرار داد. سال دوم «حاجی میرزا آقاسی ایروانی» که سابقا معلم شاه بود. در سنه (۱۲۵۳) به سمت هرات رفته آنجا را محاصره نمود، ولی بواسطه سعایت وخصومت انگلیسها که راضی به این فتح نبودند، دست برداشته به طهران برگشت. عثمانی‌ها «محمره» را خراب کردند ودر کربلای معلی بسیاری از مردم ایران را کشتند. بعدها تعهداتی نموده عهد نامه بستند ودر زمان این پادشاه، رابطه فرنگیها با ایران زیاد تر از زمان فتحعلی شاه شد وعهدنامه‌های تجارتی نیز به خارجه بسته آمد.

این پادشاه علیل المزاج بود و«نقرس[1]» داشت، امورات! داخله را حاجی میرزا آقاسی می‌گذرانید، اما درست ربطی به عمل دیوانی وپلتیك آن نداشت، به قول دانشمندی خوب بود وزیر فلاحت بشود! در امور ملکی خبط بسیار می‌کرد، فتنه خراسان را البته خوانده‌اید ؟ به هر حال محمد شاه سنه «۱۲٦٤» وفات نمود.

سلطنتش چهارده سال بود وناصر الدین میرزا پسرش، ولیعهد بود در تبریز ـ از اول جلوس آغا محمد خان تا وفات محمد شاه ـ اگر چه در اوایل اساس وبنیان سلطنت ایران روی شالوده محکم نهاده شد، ولی کم کم بواسطه بی علمی وبی مبالاتی وبی‌قانونی وعدم رعایت قواعد مملکتی، امراض صعب وسخت اعضای ایران را فراگرفت واین ایران مریض، متصل حال بحال می‌شد! . گاهی به حالت کسالت، زمانی به حال غشیه، وقتی بیهوشی، نوبتی هم مست ولا یعقل، در این اثناء یکدفعه هم شفا می‌یافت وتندرست می‌شد! در اینحالت ملت آسوده

---

۱ ـ (بکسر نون و را) لغت عربی است، وآن عبارت از ورم وآماس ودرد شدیدیست که درپاوبند انگشتان واغلب در «شست» پا، بروز می‌کند!

بودند وبه راحت زندگانی می‌کردند وفارغ البال بودند ـ بقول عوام النـاس کـه می‌گویند زمان خاقان مغفور وشاه مبرورا! چقدر به مردم خوش گذشت! ـ. اما چه عرض کنم ؟ که همان راحت، عین زحمت بود، چراکه در آن اوان، آن مریض بی چاره که گفتم، هر ساعتی حالی می‌داشت، اگر چه گاهی برایش بحران بـود، ولیکن قطعاتی از بدنش را می‌بریدند، از هر طرف عضوی از اعضایش مقطوع می‌شد، هر کس بصیرتی در پلتیك[1] دارد، می‌داند چه عرض کردم.

ناصرالدین شاه ـ جلوسش «۱۲٦٤» . «میرزا تقی خان امیر نظام اتـابك اعظم» را وزیر خود قرار داده «سلطان مراد میرزا حسام السلطنه» را با قشونی به خراسان فرستاد. فتنه وآشوب آنجا را رفع نمود، در سنه «۱۲٦٦» خساراتی که حاجی میرزا آقاسی وارد آورده بود وخزانه را به خرج بیهوده زیاد خالی نموده بود واختلالی در مالیات پیدا شده بود، امیر نظام جبران کرد ولایات،را مـنظم نمود. جور وستم را از میان برانداخت به عدل وداد گـرائـید. عـلوم وصـنایع را ترویج داد. عادات زشت را از ملت دورکرد. ترغیب به صفات حسنه نمود. ایجاد روزنامه وبنای مدارس گذارد. مرحوم میرزا محمد حسین ذکاء الملك در تـاریخ ایران که خود نوشته، نقل می‌کند که تاریخ قاجاریه به زبان انگلیسی که سیاحی نوشته، ترجمه‌اش این است :

«آنها که امثال قیصر وشارلمان وناپلئون را وسایلی می‌دانند که خداونـد آنها را برای ارائه طریق می‌فرستد. درباره امیر نظام نمی‌دانم چه خواهند گفت که به این زودی حکم تقدیر در هلاك او صادر شد ونگذاشت مقاصد خود را انجام دهد وحال آنکه یقیناً از همان قبیل اشخاص مذکور محسوب می‌شود ومـلتی را آسوده وخوش بخت ومرفه می‌نمود»!.

باری بعد از سه سال صدارت، او را به حکم شاه کشتند. بعد صدارت را به

---

۱ ـ politique ـ سیاست ـ فن تمشیت امور داخلی وخارجی مملکت .

میرزا آقا خان نوری دادند وآنهم معزول شد واز میان رفت. در سلطنت این شاه، حسام السلطنه سلطان مراد میرزا «هرات»[۱] را تسخیر کرد. انگلیسها که راضی نبودند، قشون به خلیج فارس فرستادند. جنگی شد. بوشهر را گرفتند. محمره را کذلك. «فرخ خان امین الملك کاشی» با سفیر انگلیس عهد ومصالحه نمود که لشکر انگلیس از ایران برود وعسکر ایران از هرات، یعنی هرات را تسلیم نمایند، تا آنها از بوشهر در گذردند.

دیگر در عهد این شاه وقایع ترکمان‌ها بود که به ایران تاخت وتاز می‌نمودند ومردم را اسیر کرده می‌بردند. «حمزه میرزای حشمت الدوله» باوزارت «میرزا محمد قوام الدوله» مأمور شدند به دفع شر آنها. رفتند وشکست خوردند واین نبود مگر از اثر نفاق که در میان بزرگان وسران سپاه بود.

باری، یك چند هم «میرزا محمد خان سپهسالار» صدارت یافت. ایامی هم «حاجی میرزا حسینخان مشیرالدوله» صدراعظم شد. ترتیب و قاعده در مواجب ومستمریها نهاد تعدی حکام وولات را رفع نمود ورشوه را منسوخ ساخت وشاه را به فرنگستان برد تا به رأی العین، اساس عدل وداد را به بیند بلکه منتبه شود وآسایش عباد را مؤسس گردد. در ۱۲۹۰ شاه به فرنك رفت ودر مراجعت وزرای سوء منافق ورجال حیله باز ناموافق، که دانستند این وزیر شاه را برای چه به فرنك برده واز ترس اینکه مبادا شاه را ترغیب نماید به تشکیل قانونی ودست ایشان از دغل بازی بریده شود، پای فشرده واسباب عزل حاجی وزیر را فراهم آوردند ـ باردیگر کارش قوت پیدا کرد وبه ترغیب او سفر دیگری به فرنك رفت وفتنه شیخ عبیدالله راکه شنیدید، همین حاجی میرزا حسینخان رفته وآتش فتنه را خاموش ساخت. بعد از آن وزیر مذکور، میرزا یوسف آشتیانی

---

۱ ـ از شهرهای معتبر خراسان قدیم وکانون نشر تمدن بوده واکنون جزو خاك کشورافغانستان، یعنی همسایه شرقی ایران، درکنار «هریرود» واقع شده. اکنون جمعیت آن در حدود هشتاد هزار نفر است.

«مستوفی الممالك» وزیر شد. در سنه «۱۳۰۱» نیك ذاتی وحسن عقیدت او بر همه واضح است، ولی افسوس که اکثر اوقات خود را صرف درویشهای بوقی! می‌کرد وبه صحبت مرشد ومریدی وکیمیاگری، دل خوش داشت!

اوضاع قاجار

بعدها وزارت به «میرزا علی اصغر خان[۱]» رسید که الان صدر اعظم است! و از کارهای او کماً وکیفاً اطلاع دارید والان که سنه ۱۳۰۳ هجری است، این پادشاه مانند انگشتری در دست اوست. هرچه بگوید بشنود، هرچه بخواهد بکند! اما حال خود شاه، آنچه از روی تحقیق دانسته‌ام، اینست که به واسطه مراوده با اروپائیان، شخصا علمی از سیاست حاصل نموده ومی‌داند که در مملکت باید قانون باشد، می‌داند که در مملکت باید پارلمان باشد، می‌داند که باید قلمها آزاد گردد، می‌داند که باید ابواب مدارس مفتوح گردد، می‌داند که اداره‌جات ملتی باید دایر گردد، می‌داند که ترقی وتمدن وثروت، تمام بسته به علم است، همه را می‌داند، اما ابداً مایل نیست ونمی‌خواهد اینها را افشانماید، بلکه نمی‌خواهد آشکارا بشود نمی‌خواهد چشم وگوش مردم باز شود نمی‌خواهد احدی نام قانون بر زبان جاری کند. همینقدر میل دارد اختراعات علمیه جدیده صنایع به قدر ما یحتاج، تشکیل یابد، همین اندازه را مایل است وبس. بیش از این نمی‌خواهد ملت بیدار شوند. بلی گاهی امور ملکی را به عهده وزرائی چند موکول می‌نماید. مثل وزارت داخله، وزارت خارجه، وزارت عدلیه، وزارت مالیه،

---

۱ ـ رجوع شود به شرح زندگی فرصت، داستان روی کار آمدن مجدد میرزا علی اصغر خان وقتل او در کتاب «دبستان الفرصة».

وزارت جنك، اما كجا بكجا ؟ !

این است حال پادشاه وهمین سبب شده است برای اینکه ملت بیچاره ایران، دچار ظلم وتعدی گردیده واینهم طبیعی آنها شده، چنانکه پیش از این گفتیم، اگر وقتی دست ظلم از دامان این ملت بدبخت کوتاهی کند، بدبختانه متألم می‌شوند! چرا که به استبداد خو نموده‌اند از آنطرف همسایگان ما برقوت خود افزوده‌اند وما را ضعیف نموده‌اند. از ما کاسته وترقی خود را خواسته‌اند. با اینکه اطبائی چند حاضرند ودوا هم آماده، موقوف به اقدامی است که بی‌غرضانه بشود واین بیمار در تاب وتب وباضطراب وتعب را، به آن دوا بهبودی دهند.

عقیده من که الان نزد شما هستم، این است که تاسیس حکومت منتظمه ووضع قانون وتعمیم معارف وتشکیل مدارس دفع این علل را از این بیمار بنماید، حالا که جان در ترقوه بیمار است، علاج همین است که گفتیم، چرا که این دم واپسین است، دیگر کار از دست می‌رود باید کار کرد واز راه کار برآمد. گوش به حرف این سفیهان حکیم نما نباید نمود. فلسفه بافان را نباید اعتنا کرد، آنان را که به اسم پیشوائی ملت!بر مسند قضاوت نشسته‌اند ورشو ه می‌گیرند وحکم بناحق می‌کنند نباید پوزش نمود ودست بوسی کرد وعلمای حق گو وحق‌شناس را باید سپاس گفت، امروز روزی نیست که کسی گول بخورد . بساطهای طراری بکلی برچیده وفرشهای معرفت گسترده شده، علوم جدیده طلسمات عدیده را شکسته، اوهام قدیمه از میان رخت بسته.

اما چه باید کرد؟ که بسیاری از شما چنان خفته‌اید مثل اینکه مرده باشید! پنبه غفلت در گوش، خبر از هیچ جا ندارید. أی مردم بیهوش، همسایگان شماها کلاه از سر شما می‌برند، ملتفت نمی‌شوید. کدام علم بوده که از ایران نبرده ونیاموخته‌اند؟ وبه تکمیلش نپرداخته‌اند؟ بسیاری از صنایع را علمای شما، یعنی حکمای اعصار شما می‌دانستند، اگر بخواهید به شماها بگویم ومدلل بدارم واسم ببرم، ذره بین ـ دوربین ـ تلفن ونحوها، کی اختراع شد وکی اختراع آنها را کرد؟

اگر سخن بدرازا نمی‌کشید، یك یك را عرض می‌کردم. نمی‌گویم کـه آنهـا کـار نکردند، خوب هم کار کردند، می‌گویم بسـیاری از صـنایع شما را بـرده تـکمیل نمودند. ومی‌گویم که چرا شما خودتان تکمیل نمی‌کنید؟ مگـر آنهـا شش انگشت دارند؟ . (ای وای ندانستم چه میگویم) شما جواب می‌توانید بدهید که بلی! رشته استبداد دست وپای ما را بسته بود که نمی‌توانستیم باینکارها بپردازیم. باری، ای مردم شما دولتی داشتید قوی ترین تمام دول، به واسطه غفلتی که ورزیدید، قوتش بدل به ضعف شد. این همان ایرانست که چشم وچراغ روی زمین بود، چه شد که اینگونه تیره وتاریك شده ـ بی علمی شما ـ بی قانونی شما آن را بدین صورت کرد ـ چه قدر بگویم خسته شدم ـ با وجود خسته شدن، باز می‌گویم. از برای اینکه به عزت وسعادت زندگانی کنید وبر مکنت وثروت وترقی وصنعت شما بیفزاید ودین مبین شما از شوائب مصون باشد، باید باسرعت هرچه تمامتر وعزمی جزم، به تمدن کار کنید وقانون صحیح که در میان دارید «قرآن» در معرض اجـرا درآوریـد ورفع استبداد بی‌بنیاد را بنمائید از خود. والسلام . (تا اینجا کلام سید بزرگوار بود).

* * *

جناب سید چون توقفش در «بندر بوشهر» به واسطه کسـالت بـه درازا کشیده وهوا هم روی به گرمی نهاده بود، لذا تصمیم شیراز فرمود که از آنجا خود را به طهران برساند. پس در «بوشهر» یکدیگر را وداع کرده ایشـان بـه طـرف مقصود ومنهم به سمت عربستان حرکت کردیم. مدت مدیدی در اماکن مـشرفه بسر بردم. مکرر به خدمت ذیشرافت حضرت آية اللّٰه في الانام حاج میرزا محمد حسن شیرازی قدس اللّٰه سره مشرف شدم. مرحمتهای شایان دیـدم، دو قـطعه نقشه از نقشه‌های اماکن مشرفه که خود برداشته بودم، تقدیم کردم.

در آن اوان ضمناً کاری پیش آمد، یعنی از یکی از صاحبان انگلیس اشاره شد که در بغداد شرح مختصری از بعض بناهای آنجا، جغرافیا مانند، بنویسم وهم

خودم می‌خواستم از «طاق کسری» نقشه بردارم ومساحت آنجا را مسطور دارم.
بهر حال مقاصد خود را انجام دادم که شرح آنها را (واین مسافرت را) در کتاب «آثار عجم» به تفصیل نوشته‌ام هر کس بخواهد رجوع به آن نماید.

***

پیش از این گفتم این مسافرت در سنه ۱۳۰۳ هجری واقع شد، در حالتی که از عمرم سی ودو سال سپری شده بود، از سفر مذکور به شیراز که وطن مألوفم بود، مراجعت نمودم، از حال جناب سید سؤال کردم، مذکور داشتند که چندی در شیراز اقامت پس به جانب طهران روان شد.

اقل السادات: نصیر فرصة الدولة شیرازی
شیراز: ۱۳۰۳ هـق

السيد جمال الدين الحسيني الأفغاني



تتمة البيان
فى
تاريخ الأفغان

إعداد :
سيد هادي خسروشاهي

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمة المؤلف

لَهِجَتْ الجرائد في هذه الأيام بذكر أحوال الأمة الأفغانية المعروفة بعزّة النفس وشدّة البأس وعلو الهمة، التي لم تسمح نفوسها بأن تستظل بظل العجز، ظل المكر والحيل والخداع القاضي على المستظلين به بالذل والهوان، ولم ترض الدخول تحت حماية الحضجر المبتلي بجوع البقر والاستسقاء الذي لم يشبعه ابتلاع مائتي مليون من الناس، ولم تروه مياه التمس والقنج، بل فغر فاه ليبتلع بقية العالم ويجرع مياه النيل ونهر جيحون[1]. وقادها شرف النفس لاختيار الموت الفاضل على الحياة الدنيئة، تحت سطوة أجنبيين، وإن اقترنت برغد العيش وطيب المطعم والمشرب، فقام أميرها مستشيراً وزراءَه الذين هم على أخلاقه، فاجتمعت آراؤهم على إرغامها برد سفارتها لما عهد فيها من نقض العهود والمواثيق والتهاون برعاية الذمم، كما أرغمها آباؤهم في الأزمنة الخالية، حيث فتكوا برجالها وصرعوهم بحد سيوفهم.

---

(١) يشير المؤلف رحمه الله بقوله هذا إلى دولة إنجلترا التي لم تصل إلى ما وصلت إليه من القوة الهائلة والمكانة الرفيعة إلا بجد رجالها واجتهادهم وخدمتهم لها بكل أمانة وإخلاص وحبذا لو نهض رجال الحكومات الإسلامية الجليلة وفقهم الله جميعًا إلى ما فيه الخير والصواب من رقدة الكسل والخمول، واستيقظوا من نومهم، وخدموا أمتهم. وبلادهم، بجد واجتهاد وصدق وأمانة وإخلاص حقيقي (كما يفعل الإنجليز وغيرهم من رجال الحكومات الغربية) لتسود أمتهم ويرتفع شأن بلادهم. حقق الله الآمال ووفق أمراء الإسلام وملوكهم إلى صالح الأعمال.

(هامش ناشر الطبعة الثانية ـ نهران).

وها هي مصارعهم تشهد بذلك إلى الآن، فحدا بنا ذلك إلى ذكر مجمل أحوالها السابقة واللاحقة، وعاداتها، وأخلاقها، ونمط حكومتها وطرز بلادها. وذلك في فصول.

* * *

الفصل الأول

في اسم هذه الأمة

إن الفارسيين يسمونهم بأفغان ويعللون ذلك بأنهم حينما أسرهم (بخت نصر) كان لهم أنين وحنين، والأنين يسمى بالفارسية (أفغان)، فأطلق عليهم هذا الاسم من ذلك الوقت، وقيل: إن أفغان اسم الحفيد (شاؤول) وهو جدّ الأفغانيين، فسموا باسم جدّهم، وعوام الفرس يطلقون عليهم اسم (أوغان)، وهو قريب من الأول. والهنود يسمونهم (بتان)، وبعض قبائل الأفغانيين كالمقيمين (بقندهار) و(قزن) يسمون أنفسهم (بشتو) و (بشتان) بالباء الفارسية فيهما، وبعضهم كساكني (خورست) و(كورم) و (باجور) يسمون أنفسهم (بغتو) و(بغتان) بالباء الفارسية فيهما. ومن دقق النظر في تقارب هذه الألفاظ يعلم أنها من أصل واحد، وأن لفظ (بغتان) و (أوغان) و (بتان) محرّف عن (بغتان)، و(بغتان)، و(بشتان) يصح أن يكونا مأخوذين من (باشتان) وهي قرية من قرى (نيسابور)، أو يكونا مأخوذين من (بشت) اسم مدينة من مدن خراسان، ثم ركب مع الألف والنون الدالتين على الجمع في لغة فارس، على احتمال أنه كان لهم بهما إقامة ثم استمر الإطلاق بعد مبارحتهما. والواو في (بشتو) و(بغتو) المحرّف عنه للدلالة على النسبة كالياء في لغة العرب، وحذفت مع الجمع تخفيفًا، ويحتمل أن يكونا مأخوذين من(بشيت) اسم قرية من قرى فلسطين، على احتمال كونهم من بني إسرائيل كما سنشير إليه.

الفصل الثاني

في نسب هذه الأمة

تتألف هذه الأمة من قبائل متعددة (كغلجائي) و (عبدل) و (كاكر) و (دَربري) و (يوسف زائي) و (مهند) و (أفريدي) و (بنكش) وغيرها من القبائل التي تسمت بأسماء أماكنها (كخوستي) و (كرمي) و (باجوري). وكل قبيلة تحتوي على عمائر[1] مختلفة، فمثلاً (الغلجائي) تشتمل على (هتك) و(توخي) و(سليمان خيل) و (أورباخيل) وغيرها، و (عبدل) تتركب من (بار كزائي) و (علي كوزائي) و(علي زائي) و(باميزائي)، وكل عمارة من هذه العمائر تتضمن بطونًا، وبطونها تتضمن أفخاذًا. ولسنا الآن بصدد بيان أسماء البطون والأفخاذ وما يختص بكل منها لضيق المقام. وتجتمع هذه الفروع في أصل واحد يسمى (بشتو) أو (بشتان)، وقد اختلف أرباب التواريخ في منبت هذا الأصل. فقال بعضهم إنهم من طائفة الخزر كانوا يسكنون بسواحل بحر (كاسبتان) وفي (باب الأبواب) و(الشروانات) وكانوا يغيرون على بلاد إيران وينهبون ممالكهم. ثم نقلهم بعض الملوك إلى شرقي بلاد خراسان في زمن غير معلوم. ونسبه بعض من لا خبرة له بالتواريخ إلى الأمير (تيمور الكوركان). وضعفه ظاهر إذ الأفغانيون في أماكنهم هذه من قبل زمان تيمور بقرون. وقال بعضهم: إنهم من أولاد الضحاك الذي اشتهر عنه في (ميثولوجيا) فارس بأنه كان له سَلعتان بكتفيه يوهم أنهما ثعبانان. وقال بعضهم: إنهم من الآشوريين الكلدانيين حتى إن بعض سياح الإفرنج ادعى أنه يوجد في اللغة الأفغانية بعض من الألفاظ الكلدانية. وقال بعضهم: إن هذه الطائفة التي ملأت الجبال الواقعة بين نهر (أتك) و(خراسان) ـ أعني طائفة الأفغان ـ من نسل الأقباط

---

(١) عشائر.

المصريين الذين كانوا مع (سوزستريس) حين افتتاحه البلاد الهندية. وقال بعضهم إنهم من أسباط بني إسرائيل وإن (بخت نصر) أسكنهم بعد قتل كثير منهم في الجبال المسماة (قوهستان غور) أو (غور) فقط. وقال: إنهم سَمَّوا مسكنهم الجديد بهذا الاسم تذكاراً للوادي الكائن بأرض الشام المسمى بغور، وسموا ببغتو الذي هو محرف عن (بختو) نسبةً إلى بخت نصر. فإن الواو في الفارسية كياء النسبة في العربية، كما أشرنا إليه سالفًا. ثم تكاثر عددهم فتسلطوا على تلك الجهات. وكان بينهم وبين يهود البلاد العربية مراسلات. ولما دخلت يهود العرب في دين الإسلام بعثوا برجل منهم يسمى خالداً إلى بلاد الأفغان يدعونهم إلى الدخول في دين الإسلام، فأرسل الأفغانيون جماعة من أمرائهم. وكان فيما بينهم رجلٌ يسمى قيسًا، يتصل نسبهُ إلى أسباط بني إسرائيل بسبع وأربعين واسطة، وإلى إبراهيم بخمس وخمسين واسطة، فقدمهم خالد إلى الرسول (صلى الله عليه وسلم)، وصاروا مشمولين بعنايته. وخصّ قيسًا بعواطفه الخاصة وسماه عبد الرشيد. ولقبه بالأمير. وقال (صلى الله عليه وسلم): إنه حقيق بهذا اللقب؛ لأنه من نسل سلاطين بني إسرائيل. وهؤلاء المرسلون قد وافقوا النبي (صلى الله عليه وسلم) في فتح مكة وظهرت عليهم آثار الجلادة في تلك الواقعة. ثم رجع قيس إلى بلاده مصحوبًا برفقائه بعد أن دعا النبيّ (عليه الصلاة والسلام) له بالخير والبركة، وأصحبه أيضًا بجماعة من أهل المدينة لتأييده في ترويج أمر الإسلام وإقامة مراسم الدين الحقيقي في جبال (غور) الواقعة في خراسان. وبعد وصول قيس إلى تلك الجهات أفرغ جهده في جلب قلوب أتباعه إلى دين الإسلام. وقد نال مقصده بدخولهم جميعًا في هذا الدين. وتوفي قيس في سنة ٤٠ من الهجرة عن سبع وثمانين سنة، وخلّف ثلاثة أولاد ذكور، وذهب بعضهم إلى أن نسبه يتصل إلى شاؤول. وله جميل ذكر إلى هذا الوقت في بلاد الأفغان، حتى أن أمراءهم يجتهدون في إيصال نسبهم إليه. وللأفغانيين شجرة أنساب يعتمدونها إلى هذا العهد تؤيد هذا الأصل - أعني أنهم من نسل أسباط بني إسرائيل - إلا أنه لا يوجد أدنى مشابهة بين لسان (بشتو) وهو لسان الأفغانيين وبين اللسان العبري أصلاً.

نعم، إن اعتقادهم بكونهم من هذا الأصل مع بعد المسافة بين أراضيهم ومقر الإسرائيليين ووجود محل يسمى بـ(خيبر) في بلادهم ربما يوجب ظن البعض بصحة هذه الرواية. وقال بعضهم: إنهم طائفة من الأرامنة كانوا ساكنين في (شروان) التي كانت تسمى سابقًا (ألبان) بالباء الفارسية ويؤيد ذلك أنّ الكنائس الواقعة في (قراباغ) المتاخمة لشروان تسمى إلى هذا العهد (بقندسار) ويقال لكبير تلك الجهات (أغوانج) ومعنى أغوانج في لغتهم كبير الأغوان. وإن الأرامنة الساكنين في (كنجة) و(روان) و(نخجوان) و(كيلان) يفتخرون بهذا الاسم ـ أعني (أغوان) ويدعون الأغوانية ـ فيحتمل أن يكون لفظ أفغان محرّفًا عن أغوان أو ألبان، وأن يكون رئيس القندسار بعد انتقاله إلى مقامهم الآنيّ وإقامتهم بخطة قَنْدهار سماها بهذا الاسم ـ أعني قندسار ثم حرّف إلى قندهار ـ ويظهر من أطوارهم أنهم حين مهاجرتهم من أوطانهم الأصلية إلى مستوطناتهم الحالية كانوا متدينين بالديانة النصرانية، ثم أسلموا فيما بعد. وقد يوجد فيهم إلى الآن آثار بعض عادات جدودهم كوضعهم ما يشبه شكل الصليب على أقراص خبزهم.

قول هذا البعض وإن لم يكن خاليًا عن الصحة بالمرة، إلا أن تجويزه كون قندهار محرّفًا عن قندسار يدل على قلة بضاعته في فن التأريخ؛ لأن قندهار من المدن القديمة الشهيرة المذكورة في (مهابران) كتاب ميثولوجيا الهنود. وقال بعضهم: إن هذه الطائفة كانت موجودة بتلك الجبال من عهد قديم على امتيازها على غيرها من الطوائف حتى قال: إنّها هي التي حاربت مع إسكندر الرومي بل كانت في زمن (كشتاسب) وكانت تابعة لولاية (سجستان) تحت حكم رستم المشهور. وكانت تدفع له في كل عام عشرة جلود من جلد البقر باسم الخراج، ثم جاهرته بالعصيان، وامتنعت عن دفع هذا الخراج الجسيم، إلا أنه استظهر عليها، وأرجعها إلى طاعته. والحق أن هذه الأمة من أصل إيراني وأن لسانها مأخوذ من لسان (زندواستا) وهو اللسان الفارسي القديم، وله مشابهة تامة بالفارسية المستعملة الآن. وإن متأخري المؤرخين كفرنسيس لنورمان وغيره يؤيدون هذا الرأي.

الفصل الثالث

في ابتداء سلطنتهم
وقيام زعيم منهم بأمر الملك

نشأت هذه الأمة على الجلادة والإقدام فكانت أمة حربية لا تدين لسلطة الأجنبي عليها، حتى أنه في زمن محمود الغزنوي وچنكيز خان التتري وتيمور الكوركان، الذين تمّت لهم السلطة عليها، لم تكن تبعيتها لهم خالية من الخطر. وكذلك في عهد انقسام ممالكها بين سلاطين الهند وفارس؛ إذ كانت تتربص بملوكها الشر دائمًا وتترقب الفرص لإيقاد نار الفتنة. وقد تطاولت أيدي طائفة (الغلجائي) على معسكر محمود الغزنوي ونهبوه، وقد تسلطوا على مدينة (قزنة) زمنًا وشكلت طائفة منهم سلطنة في (دهلي) أيضًا، ولما استولى شاه عباس الكبير على بلدة (قندهار) دخلت طائفة الغلجائي و(العبدل) تحت طاعته، ثم جار عليهم الحاكم المتولي من طرفه وعاملهم بالظلم، أرسلوا من طائفة العبدل رجلاً يسمى (سدو) ليرفع الشكاية من الحاكم لحضرة الشاه. فلما وصل، وعرض الشكاية عليه تعجب الشاه من فصاحته، ولاسترضائه عزل ذلك الحاكم وولاه بدله، فأقام في منصبه بالعدالة وحسن السلوك، حتى جلب قلوب الأفغانيين إليه بحيث رأوا أنه من الواجب أن تكوّن حكومة الأفغان دائمًا من ذرية هذا الشخص. وبلغ منهم حسن الاعتقاد فيه إلى حد لو قتل أحد من ذريته أحداً منهم لا يقاصونه، ولو سلّ أحد سيفًا على أحد من نسله كان عقابه القتل. وقد تكون من نسله فصيلة تسمى (سدوزائي) ومنها أحمد شاه على ما سنبينه. وفي زمن شاه سلطان حسين الذي هو آخر سلاطين الصفوية الإيرانية، وقد جلس على كرسي الملك في سنة ١١٠٦،

حصل العصيان من قبيلة (الغلجائي) القاطنة في مدينة (قندهار) وما يليها. وكلما اجتهدت رجال دولة الشاه في قمعهم لم تزدد نيران الفتنة إلا اشتعالاً. فلما أعيتهم الحيل في أمر العصاة أرسلوا إليهم (چرچين خان الكرچي) الذي كان حاكمًا من طرف الشاه على (كرجستان) وكان قد أظهر العصيان على الشاه إلا أن دولة الشاه استظهرت عليه وقهرته. وبعد وقوعه في قبضتها لم يجد كفّارة لذنوبه سوى خلعه للدين المسيحي، ودخوله في الدين المحمدي. وكان معروفًا بحسن التدبير وقوة الحزم وثبات الجأش. وجعلوه حاكمًا على قندهار.

ولما ظن الشاه أن لسلاطين الهند التيموريين يدًا في إيقاد الفتنة أرسل مع چرچين المذكور نحو عشرين ألفًا من العساكر الإيرانية وجماعة من الأبطال وذوي الدراية والدربة من أهالي كرجستان احتياطًا لكف شر المداخلات الخارجية. فلما وصل هذا الخان بعساكره إلى ضواحي قندهار خرج العصاة وأظهروا الطاعة والانقياد إلا أنه رأى من الواجب عليه إظهار القساوة ومعاملتهم بالخشونة، ليذلل بذلك نفوسهم، فلم يَرَ من عزيز إلا وأذلّه، ولا من قوي إلا وأضعفه، ولا من أمير إلا وأسره، حتى ضاقت صدور القوم عن كتم ما أودعها هذا الوالي من الضجر والغضاضة؛ فبعثوا رسلاً وسفراء إلى أصفهان كرسي دولة الشاه ليعرضوا أحوال الأهالي على مسامعه، وحين وصولهم إلى أصفهان بذلوا مجهودهم لنيل ملاقاة الشاه لعرض شكواهم. وبعد أن أعيتهم الحيل لكثرة الحجاب والمناع (الذي هو أساس الظلم في البلاد الشرقية حيث يوجب تطاول أيدي الولاة والمأمورين على حقوق الرعايا كما هو مشاهد الآن في جميع أقطار الشرق) حظوا بملاقاته مرة واحدة، وعرضوا عليه مظالمهم، وكان بمعيته بعض أحباء چرچين خان فألقى إليه: أن شكوى هؤلاء العصاة شكوى الزور والبهتان يرومون التخلص من واليهم صاحب الضبط والربط ليعودوا إلى مثل ما كانوا عليه. فلم يسمعوا من السلطان سوى العتاب فرجعوا إلى بلادهم مصحوبين بالخيبة وبثوا خبر الواقعة في أقوامهم. وكان للوالي اطلاع على هذا الأمر بواسطة رقبائه، فأضمر السوء، وأخذ ينتهز الفرص للإيقاع بمن كان له مَدخلية في هذا التظلّم، خصوصًا (ميرويس) المشهور

بجلالة النسب، ومكانة الحسب، الذي كان أميراً لقبيلة كبيرة، محافظًا على بلدة قندهار، ومعروفًا بين الناس بسعة الأخلاق، وفصاحة اللسان، ولين الجانب، وجودة القريحة. وكان ذا وقع في النفوس وتمكن في القلوب، فمد الوالي عليه يد التعدي بعد زمن وأرسله مسلسلاً إلى مدينة أصفهان، وكتب إلى أولياء الدولة أن الراحة والطمأنينة لا تستقران في البلاد إلا بحبس هذا الرجل، ومنعه من الرجوع إلى قندهار؛ لأنه مصدر الفساد ومنشأ الفتن. وقد أخطأ چرچين خان في إرسال ميرويس إلى أصفهان مع علمه بأن الأمراء الشرقيين توطنت نفوسهم على الارتشاء، وأن بلوغ المقاصد ونيل المرام موقوفان على وجود الرشوة وعدمهما على عدمها. فإنه بإرساله هذا قد مكّنه من إعطاء الرشوة لأولياء الدولة لينال منهم مرامه، فلم تمض مدة من وصول ميرويس إلى أصفهان حتى اطلع على هيئة الحكومة وضعف عقل الشاه ونفاق أركان الدولة، وأولياء الأمور. وتودد إلى كثير من أعداء چرچين خان، واستمال قلوبهم إليه، حتى ساعدته الفرصة على مقابلة الشاه فبث إليه تفاصيل ما عنده من المطالب، وتمكن بحذقه وعذوبة منطقه من استمالة قلب الشاه إليه وتوسل بالرشوة إلى جذب قلوب الأمراء والكبراء، ولم يلبث أن انتظم في سلك أولياء الأمور في دولة الشاه.

وكان يمكنه إذ ذاك الرجوع إلى قندهار إلا أنه بعد اطلاعه على ضعف دولة إيران واختلال أمورها تمكن من نفسه فكرٌ أعلى من هذا، وهو أنه يمكن أن يخلص بلاد الأفغان بتمامها ويفصل حكومتها عن حكومة الشاه، وعلم أن مثل هذا الأمر العظيم لا يصح الاستعجال فيه، فطلب من الشاه أن يرخص له في السفر للحج، فلما وصل إلى مكة المكرمة رأى من المناسب أن يأخذ بعض الفتاوى من علماء أهل السُّنة بوجوب محاربة الشيعة ليدعو بذلك قومه إلى حرب دولة الشاه التي هي دولة شيعية، ويجمع كلمتهم على ذلك. فتحصّل على بعض فتاوى بذلك، وبعد قضاء فريضة الحج رجع إلى أصفهان مُخفيًا أمره مُظهراً للشاه غاية الإخلاص.

ومن غرائب الاتفاق أن وقعت في ذلك الوقت واقعة كانت من أحسن الوسائل

لتنفيذ مقاصده، وهي أن رجلاً مجهول النسب من الأرامنة عالما ببعض الألسن الشرقية تقدمت له خدمات للدولة الروسية في الممالك العثمانية فتوسل إلى إمبراطور الروس (بطرس الأكبر) في أن يجعله سفيراً لدى الشاه؛ فَلحُسْن خدمته اقترن طلبه بالقبول فبعثه الإمبراطور إلى إيران سفيراً، وزاد في مكَافأته أن أعفى جميع الأموال التجارية المتعلقة بهذا الرجل من رسوم الجمرك، فجمع هذا السفير كثيراً من تجار الأرمن، وتوجه بهم إلى إيران، ولما قرب من حدودها شهر نفسه بأنه من أولاد سلاطين الأرمن، فاتخذ ميرويس دخول هذا السفير بهذه الكيفية أحسن وسيلة لنيل مقاصده، وذلك أنه أخذ يتكلم في المجامع والمحافل سرا وعلانيةً، بأن النصارى يريدون أن ينزعوا كرجستان وأرمنستنان من أيدي دولة الشاه، ولا بد أن يكون چرچين خان حاكم قندهار هو الواسطة الفعالة في ذلك. ولقرب عهد چرچين خان بالإسلام أخذ هذا الكلام من النفوس موقعًا، وغلب على ظن أولياء الدولة صدقه، فراموا قهر چرچين خان، إلاّ أنه لقوة عضده وتمكنه في قندهار، تخوفوا من عصيانه عليهم، فأرجعوا ميرويس إلى بلاده حتى إذا تحرك وچرچين خان للعصيان قاومه للعداوة السابقة بينهما (انظر إلى ضعف الرأي واضطراب فكر الشرقيين إلى يومنا هذا).

ولما رجع ميرويس إلى قندهار اشتد غضب چرچين خان وأراد أن يتخذ وسيلة لهلاكه فأرسل إليه يتحكم عليه في أن يبعث بابنته إلى ابنه. وإذ رأى ميرويس أن هذا الطلب على وجه قهريّ وأن إذعانه له يحط من قدره، جَمَعَ الأفغانيين وحدثهم القصة، فاغتاظوا لذلك وحثوه على المقاومة والمدافعة عن شرفه؛ فامتلأ لذلك سروراً، لكنه أمرهم بالصبر والتأني، وقال: «الأولى أن نقتل الأسد في النوم إلا أنه يلزمكم الثبات على ما أنتم عليه واعتمدوا عليّ فإني سأنتقم من العدو»، فاطمأنوا وحلفوا له بالخبز والملح والسيف والقرآن على معاضدته والقيام بطاعته وقالوا: «ومن رجع عن ذلك فزوجته طالق بالثلاث».

وكان من خادمات ميرويس المتربيات في بيته بنتٌ جميلة أرسلها إلى چرچين

خان ليتزوجها ابنه باسم أنها بنته . وأظهر غاية السرور والبشاشة وأنه غير حاقد على چرچين خان . فمحا بذلك ما في قلب چرچين ، وأزال أحقاده حتى حصل عنده كمال الاعتماد عليه . وبعد زمن هيأ ميرويس مأدبة فاخرة بحديقة خارج البلد دعا إليها چرچين خان وأتباعه . وكان شراب الجميع بتلك المأدبة كأس الموت وساقيه ميرويس (هكذا لا يليق بالأمراء والسلاطين إذا غدروا بشخص أو ظلموه أو أضاعوا حقه أن يصافوه ويعتمدوا عليه خصوصًا في مهمات أمورهم . فإن الحقد والعداوة إذا قرعت قلباً قلما زايلته) . ولبس ميرويس لباس چرچين خان وتبعته من الأفغان ألبسة تبعته ، ودخلوا البلد بعد المغرب ، وهجموا على مستحفظي القلعة على حين غفلة ، ولحق بهم جماعة من الأفغانيين كان قد أعدهم كمينًا قرب المدينة وانضم إليه أيضًا سائر الأفغانيين الساكنين فيها فاستأصلوا جميع المحافظين إلاّ من فرّ، واستولوا على القلعة ونادوا : «من لم يأو جنديا من جند چرچين فهو في أمان» . وكان هناك ستمائة جنديّ أرسلهم چرچين لتأديب بعض القبائل في بعض نواحي الولاية فقدموا إلى قندهار بالغنائم الوافرة بعد تلك الواقعة فقوبلوا بالمدافع والبنادق وشجعان الأفغانيين فاطلعوا على حقيقة الأمر ، وقاوموا مهاجميهم، فخرج إليهم ميرويس بخمسة آلاف ، وثبتت أقدامهم أمام عساكره ثلاثة أيام أظهروا فيها من الجلادة والبسالة ما استوجب الثناء عليهم ، ثم انهزموا ، إلاّ أنهم خلصوا أنفسهم، ونجوا إلى أرض خراسان ، فأخبروا بالواقعة ، فازدادت بذلك دهشة الإيرانيين من الأفغانيين .

ولما خلا جوّ قندهار من المعارضين بعث ميرويس إلى رؤساء القبائل الأفغانية ، فحضروا، ثم قام فيهم خطيبًا يبين فضائل الحرّية ومزاياها ، وشدائد العبودية وبلاياها ، ثم قال : « إن وازرتموني واتفقتم معي ، فسنخلص أعناقنا من غلّ الذلّ ، وننشر أعلام العز والحرّية ، ونتملص من سلطة الإيرانيين الشيعيين» ثم أبرز ما عنده من الفتاوى الحاكمة بقتال الشيعة التي سبق أخذها من علماء مكة . وأذن فيهم قائلاً : « إلاّ من رجع جانب الإيرانيين ، واختار أن يكون في ربقة عبوديتهم فليقطع الأمل عن أن يساكننا في ديارنا . إذ لا يمكن له معاشرتنا ويستحيل أن ينال مودّتنا

ومصافاتنا » فوافقه جميع الأمراء . وأكدوا الموافقة بالإيمان (هكذا، هكذا، أولو الفضيلة والحزم، يفدون بأرواحهم ويخاطرون بأنفسهم لتحرير أمتهم، وتخليصها من ربقة الأسر والذلّ، ولا يطلبون لذلك جزاءً سوى تخليد الذكر الجميل، بخلاف أرباب النفوس الدنيئة والهمم المنحطة المنهمكين في الشهوات فإنهم يبيعون أممهم وأوطانهم للأجانب بأبخس الأثمان).

ولما بلغ خبر اتفاق الأفغانيين كرسي دولة الشاه، فعوضًا عن أن يرسل عسكرًا جرّارًا لتأديب العصاة وتقرير السلم، أرسل (محمد چامي خان) لتهديد ميرويس ومن اتفق معه، فلما وصل هذا السفير إلى قندهار أخذ يبين عظمة دولة إيران وقوتها وقدرتها التامة على تذليل من ناوأها وينذر ميرويس بسوء عاقبة عمله هذا. فأجابه ميرويس قائلاً: «هل تظن أنه لا يوجد العقل إلاّ في رؤوس المترفين وأرباب النعم ولا يوجد في أهالي جبال الأفغانستان؟ ولو أن في إمكان سلطانك قهري وغلبتي ما كان له من حاجة لإرسالك لتتكلم بهذه الكلمات التي لا طائل تحتها»، ثم أمر بحبسه. ومع ذلك لم تنته دولة الشاه من نوم الغفلة، حيث بعثت بسفير آخر يسمى (محمد خان) حاكم هرات بعدما بلغها حبس السفير الأول وقد كان السفير الثاني من أحباء ميرويس ومصاحبه في سفر الحج. ولما وصل إلى قندهار قال له ميرويس: « لولا سابق المحبة والصحبة لعاقبتك عقاب المذنبين. ولكن لا بدّ أن تعلم أن الرجال الأفغانيين لا يعودون إلى تحمل نير العبودية بعدما تخلصوا منه وأن الأسود التي قطعت السلاسل لا تقيد بها، وأن السيوف المسلولة لا تغمد، وأن ملككم سينكب ويغلب ودولتكم ستنهب وتسلب»، ثم أمر بقيده.

ولما رأى أولياء الدولة أن لا فائدة في إرسال الرسل، ولا مفرّ من المحاربة، وجّهوا الأوامر لحكام خراسان أن يجيّشوا جيوشهم، ويهجموا على الأفغانيين. وبعد انهزامات متتالية للعساكر الإيرانيين تحقق لديهم أن عساكر خراسان وحدها لا تكفي لقمع الأفغانيين، فأعدوا جيشًا كبيراً وجعلوا قيادته بيد (خسرو خان) ابن أخ چرچين خان الذي لم يكن في الجلادة والرشد أقل من عمه. وإنما فوّضوا قيادته إليه

ليكون حب الانتقام لعمه موجبًا لزيادة إقدامه وتحمسه (هكذا لا تفيد المماطلة والإهمال سوى الوقوع في الشقاء وعسر التخلص منه) .

فتقابل خسرو خان مع ميرويس واشتعلت نيران الحرب بينهما ، فانهزم ميرويس ، وحاصر خسرو خان مدينة قندهار فطلب محافظوها الأفغانيون من خسرو خان أن يسلموا له المدينة على شرط أن يؤمنهم على حياتهم فلم يرض بهذا الشرط ، فلما علموا أن لا مفرّ من الموت أخذوا أهبة الدفاع ، وكانوا كل يوم يهاجمون محاصريهم ، وميرويس بعد جمع عساكره المتفرقة شرع في الهجوم عليهم من الخارج ، حتى نفدت ذخائر خسرو خان فاضطر لترك المحاصرة والاشتغال بمدافعة ميرويس ، إلى أن قتل . ولم ينجُ من عساكره الإيرانية التي كان مقدارها خمسة وعشرين ألفًا سوى خمسمائة شخص (تلك عاقبة العُجب والغرور) .

ثم أرسل الشاه جيشًا آخر يقوده (محمد رستم خان) فانهزم أيضًا وتمت السلطة لميرويس على ولاية قندهار بلا مزاحم ولا مخاصم . ثم توفي ميرويس عن ولدين لا يزيد سن أكبرهما على ثماني عشرة سنة . ولهذا اختار الأفغانيون أن يخلفه في الحكومة أخوه (مير عبد الله) وكان لهذا الخليفة ميلٌ للصلح مع سلطنة إيران ، إلاّ أن آراء الأفغانيين كانت لا تساعده على هذا الميل ، بل عارضوه ، وقالوا : « إن لم تستطع أن تحذو حذوَ أخيك في المهاجمة فلا أقل من أن تهمل في أمر المصالحة » . ومع ذلك لم يسمع مقالتهم ، بل تشاور مع بعض أصحابه ، واستقر الرأي بينهم على أن يرسلوا معتمدين إلى دولة الشاه لعقد المصالحة بشروط ثلاثة : الأول أن تعفى ولاية قندهار من الخراج السلطاني ، الثاني أن لا يكون للدولة عساكر في تلك الولاية ، والثالث أن تكون الإمارة وراثة في ذرية مير عبد الله المذكور .

فلما اطلع على ذلك الأمراء من الأفغانيين اشتد غيظهم منه وانحرفت قلوبهم عنه وحقد أكبر ولدي ميرويس المسمى (محمود) الذي كان يظهر من ناصيته علائم النجابة والشهامة على عمه حيث تعدّى على حقه ؛ فاتفق مع أربعين شخصًا من الأفغانيين ، ودخل بيته على حين غفلة ، وذبحه ، وباطلاع الأفغانيين على ذلك ، أقاموه حاكمًا على أنفسهم ولقبوه بشاه قندهار .

وفي تلك الأوقات بعينها قام (إزاد خان العبدالي) من الأفغانيين واستولى على مدينة هرات ورفع لواء الاستقلال، واتفق مع بعض طوائف الأزبك على نهب بلاد خراسان الداخلة تحت حكومة إيران. فبعثت حكومة الشاه بثلاثين ألفًا من العساكر تحت إمرة (صفي قلي خان) لتأديب إزاد خان فاستقبلهم بجيوشه، واقتتلوا من أول النهار إلى زوال الشمس. ولهول الواقعة اختلط الأمر على طُبجية[١] الإيرانيين فلم يميزوا بين جيوش الأفغان وجيوشهم فأخذوا يطلقون المدافع على عساكرهم الخيالة، فظنت جيوش إيران أن هذه خدعة حربية؛ إذ كانوا يعلمون أن الأفغانيين لا توجد عندهم المدافع فانفصلت العساكر بعضهم عن بعض، فاتخذ الأفغانيون ذلك فرصة للهجوم فهجموا، وشتتوا شمل العساكر الإيرانية، وبدّدوها وقتل صفي قلي خان مع ابنه وثمانية آلاف من العساكر الإيرانية، وتركوا جميع الأثاثات والأدوات العسكرية، وعشرين مدفعًا وتمت بذلك السلطة لأزاد خان في ولاية هرات، واستقرّت بها الحكومة البدالية، كما استقرت الحكومة الغلجائية في مدينة قندهار.

وفي أثناء هذه الفتن هجم الأكراد السنيون للنهب والإغارة على بلاد إيران، وتوغلوا فيها حتى وصلوا إلى جدران أصفهان كرسي المملكة. وثارت أعراب مسقط، واستولت علي جزائر خليج فارس، وعلى الفُرَض[٢] الواقعة بساحل ذاك الخليج. فلما رأى محمود شاه قندهار اختلال أحوال السلطنة الإيرانية وضعف عقول أمرائها وتفرّق كلمتهم وتمكن النفاق من قلوبهم (كما هو الواقع الآن في أمراء الشرق) طمع في سلطنة الشاه، وساق عساكره لحربه من طريق (كرمان) مع عدم وجود المياه والكلأ بذلك الطريق. فلما وصل إلى كرمان، ولم يكن أهلها على استعداد حيث هاجمهم على غفلة منهم، سلموا له المدينة بدون حرب ولا منازعة. وحصل من عساكره أن أطالوا يد الظلم على الأهالي كما هو عادة المتغلبين من الأمم الشرقية بل الغربية. ثم صدر الأمر من شاه إيران إلى (لطف علي خان) الذي كان واليًا في بندر عباس بمحاربة الأفغانيين وطردهم، فتوجه إليهم، ونازلهم. فلم تكن

---

(١) طبجية أو طوبجية: ضاربو المدافع.

(١) فرض ـ بضم الفاء وفتح الراء ـ جمع فرض: مشرب الماء من النهر أو البحر.

إلاّ واقعة واحدة طرد فيها الأفغانيين من كرمان، بحيث لم يستطيعوا الوقوف في نقطة من النقط حتى رجعوا إلى قندهار، إلاّ أن أهالي كرمان صاروا كالمستجير من الرمضاء بالنار، حيث نالهم من يد عساكر الشاه ما أوقع الاشتباه عندهم: (هل مصائب تغلب الأفغانيين أشدّ وأفظع أو مصائب مساعدة دولتهم؟).

ولما علم لطف علي خان أن مير محمود سيعود كرة ثانية شرع في حشد العساكر وجمع الذخائر، وأخذ أهبة الاحتياط في (شيراز). ولدواع اقتضاها الحال إما لعدم الانتظام أو حكم الزمان قد نشأ عن هذا وقوع الظلم بالرعية؛ إذ كانوا يصادرونهم في أموالهم، ويسخرون دوابهم في الأعمال اللازمة وغير ذلك. فاتخذ أعداء لطف علي خان هذا الاختلال وسيلة للسعي في عزله، فسعوا لدى الشاه فعزله عن رئاسة العساكر، فتفرقوا، وذهبوا من حيث جاءوا. (انظر إلى الأدنياء الأخسّاء خائني الوطن والأمة، كيف أنهم لبعض أغراض شخصية وعداوات جزئية، وللتشفي من شخص واحد، قد تسببوا في تفريق العساكر التي كانت وقاية للأمة وحفاظًا للوطن، وترتب على تفريقهم ما ترتب كما سنبينه).

وفي تلك الأوقات قد أغار العبدالية من الأفغانيين على غالب بلاد خراسان حتى كادوا يفتحون مدينة (مشهد) وهي طوس القديمة. وفي أثناء هذه الفتن والقلاقل وقعت زلزلة شديدة في مدينة (تبريز) وأصبح ثمانون ألفًا من الناس تحت التراب، وحصل في الجوّ تكاثف حتى حجب ضياء الشمس، فكانت لا تُرى إلاّ كنقطة من نحاس أحمر، فوقع في أوهام العامة أن هذه آثار الغضب الإلهي، ومقدمات نزول البلاء السماوي. وأخذوا يتحيلون لدفع القضاء بطرد الفاجرات وإزالة كثير من المنكرات، والمشايخ كانوا يطوفون في الأزقة ويدعون الناس للاستغفار، والمنجمون قد حكموا حكمًا باتا أنّ هذا علامة لخراب أصفهان؛ فوقعت العقول في وحشة، والنفوس في حيرة، وضعفت القلوب، وتدانت لهم حتى كانت هذه الأمة الكبيرة واقفة على قدم الاستعداد للموت، وانقطعت آمالها من الحياة والنجاة. (تفطن وانظر إلى مضار الاعتقادات الخرافية، وما ينشأ عنها من ضعف النفس وسقوط الهمة وارتباط الأيدي عن العمل).

وفي سنة ١١٣٥ من الهجرة عاد مير محمود كرة ثانية من طريق كچستان إلى كرمان مع خمسة وعشرين ألفًا من عساكر الأفغان والبلوچ[1] واستولى على كرمان بدون تعب إلا القلعة التي هي مقر الحكومة فإنه لم يتمكن من أخذها وتركها لمحافظيها على أن يأخذ منهم ألفين وخمسمائة تومان (كل تومان يساوي نصف جنيه إنجليزي). وقد أيقن الأهالي، وتجسم في مخيلتهم، أن محمودًا هذا هو غضب الله النازل على دولة إيران الموجب لخراب أصفهان، كما أخبر به العلماء والمنجمون. ثم عطف محمود عنانه إلى مدينة (يزد) يريد افتتاحها، فلم يقدر، فتركها، وتوجه على خط مستقيم إلى مدينة أصفهان كرسي مملكة الشاه، فلما صار على مقربة من أصفهان أرسل إليه الشاه رسولين يرجوانه في كفّ يد الإغارة والعودة إلى بلاده في نظير أن يعطيه خمسة عشر ألف تومان. فكانت هذه الرسالة دليلاً عند محمود على استيلاء الضعف على الإيرانيين وتمكن الرعب من قلوبهم فلم يعبأ بهما وذهب إلى (كلتاد) «قرية على فرسخين من أصفهان» وعسكر عندها، وحفر حول عساكره خندقًا لعلمه بأن ستقع هناك محاربة بينه وبين عساكر الشاه. والتحق بعساكر محمود كثير من المجوس الذين على دين (زرتشت)[2] رجاء أن تسلط محمود يكون سببًا لتخليصهم من جور الشيعة. ولتسلط الوهم على الشاه جمع الأمراء والوزراء يشاورهم في الأمر فقال محمد قلي خان الذي كان وزيراً: «إن الأفغانيين وإن كان لهم جلادة وثبات في الميدان إلاّ أن ليس لهم قدرة على فتح القلاع، فالرأي أن نجعل عساكرنا في قلاع أصفهان وندافع عنها فإذا عجزوا عن فتحها تركوها ورجعوا إلى بلادهم كما فعلوا في كرمان ويزد». واستحسن الشاه هذا الرأي، فقام والي عربستان (خان أهواز) وتكلم بالحمية والحماسة قائلاً: «هذه غاية الجبن والضعف، كيف نرضى أن محمودًا يحاصر مدينة أصفهان بشرذمة قليلة من الأفغانيين وهي كرسي دولة شاه إيران؟! الرأي أن نبرز إليهم ونحاربهم حيث هم معسكرون». فتحرك عرق حمية الشاه، وبعث بخمسين ألفًا مع عشرين مدفعًا لملاقاة محمود. ولما تلاقىَ الجمعان عند قرية كلتاد رتب كلّ ميمنته، وميسرته،

---

(١) البلوچ أو البلوش نسبة إلى بلوشستان.

(١) زرتشت هو نفسه زرادشت نبي الفرس القديم.

وقلبه، وركب محمود على فيل وأخذ يدور حول عساكره ويجول فيما بينهم ويذكرهم بالفخر والمجد اللذين اكتسبوهما في الحروب السابقة، ويقول: «إن غلبتم عدوكم فمدينة أصفهان جزاء أتعابكم، وإن انهزمتم فلا مفرّ من الموت لبعد الشقة بينكم وبين بلادكم، فتتجرعون سمّ الأجل بالذّل والفضيحة». (وكان بين معسكرهم ومدينة قندهار خمسون مرحلة مع انقطاع المواصلات بينهم وبين هذه المدينة وقتئذ).

ولم يكن عند الأفغانيين مدافع، ولكن كان معهم مائة زنبورك (وهو شيء يشبه المدفع يحمل على الجمل ويطلق وهو فوقه) فأناخ الأفغانيون جمال الزنبورك وراء معسكرهم، ثم ابتدأ الإيرانيون بالقتال فهجمت ميسرتهم على ميسرة الأفغانيين، فتقهقر الأفغانيون منكسرين فغنمت منهم بعض الغنائم. ثم هجمت ميمنة الإيرانيين فتقهقرت ميمنة الأفغانيين، بخدعة حربية، فأغارت خيالة الإيران على عسكرهم. فلما دخلت الخيالة في المعسكر انشق عسكر الأفغان إلى فرقتين، وأطلق الزنبورك على الخيالة، فتساقطوا تساقط ورق الشجر في فصل الخريف. وهجم وقتئذ (أمان الله خان) الأفغاني على مؤخرة العساكر الإيرانيين فقتل الطبجية، وأخذ المدافع، وأمر بإطلاقها على عساكر الشاه. فلم يمض إلاّ قليل زمن، حتى انهزموا وتفرقوا، وتركوا جميع لوازمهم غنيمة للأفغانيين. فلما وصل خبر الهزيمة إلى أصفهان اهتزت له القلوب، واضطرب الشاه، وجمع وزراءه للاستشارة، وقال: «إن من الرأي أن نترك أصفهان، ونأخذ الخزينة معنا ونشتغل بجمع العساكر الشاهانية، ثم نهاجم الأفغانيين من خلفهم ونستأصلهم».

فقبل هذا الرأي عند محمد قلي خان الوزير، ولم يقبله والي عربستان المذكور لأمر سنشير إليه. وقال: «لا يليق بالسلطان أن يترك كرسي مملكته لهزيمة واحدة فإن هذا آية الضعف، وموجب لنفرة قلوب الأهالي منه». فأخذوا في تهيئة لوازم الدفاع والاستعداد للمحاصرة. وكان محمود وقتئذ متردداً في أمره حتى جاءه

بواسطة جواسيسه (أتباع والي عربستان) خبر استيلاء الرعب على قلوب الإيرانيين. فاطمأن وساق عسكره إلى (فرح آباد) واستولى عليها بلا محاربة لعدم وجود العسكر فيها. وبعد استيلائه عليها توجه للهجوم على محلة (جلغا) مسكن الأرامنة في أصفهان فاستولى عليها أيضًا؛ ونشأ عن استيلائه خسارة جسيمة لساكنيها.

ثم هجم على برج من أبراج مدينة أصفهان فدفع عنه بقوة البنادق والمدافع فتقهقر ووقع في نفسه أن هذا التقهقر ربما يوجب زوال الرعب من قلوب أهالي المدينة فيصعب الأمر في فتحها. فهجم في اليوم الثاني مع الأبطال الأفغانيين على بعض الاستحكامات، وأظهروا جلادة وشدة، حتى كادت المدينة تفتح لولا مقاومة أحمد أغا أحد أغاوات الحريم؛ فإنه قاوم ببسالة، وجبر الأفغانيين على التقهقر، فوقع الرعب في قلب محمود، وأرسل يطلب المصالحة، على شرط أن تكون حكومة قندهار وكرمان وخراسان وراثة في ذريته، وأن يزوجه السلطان بابنته، ويعطيه خمسين ألف تومان، ولكن لم تقبل هذه المطالب عند الشاه.

ولما سمع والي عربستان بذلك أرسل سرا إلى محمود رسولا يلومه على طلب المصالحة، ويوصيه بالثبات، ويعده بالظفر. وقال في رسالته: «إنني منكم مذهبًا فاثبتوا ولا تخافوا». ولما أحاط محمود علمًا بفحوى الرسالة انتعش مرة ثانية، ودبر تدابير أخرى، وهي أن يخرب القرى والقصبات التي هي حول أصفهان ويجمع الذخائر منها لعساكره ويحرق ما بقي. وقد فعل، ففرّ أهالي القرى إلى المدينة لعدم وجود الأقوات عندهم. وكان الأمراء لجهلهم بحقيقة الحال يقبلونهم بكل مسرة لظنهم أنهم يزيدون في عدد المدافعين. ولم يخافوا من حصول القحط في المدينة لأنها لم تكن محصورة إلاّ من جهة واحدة، ثم هجم الأفغانيون من الجهة الأخرى، واستولوا على أحد الاستحكامات فيها، وكان محافظو هذا الاستحكام من الكرج المنهمكين في شرب الخمر. ثم تجاوز الأفغانيون من قنطرة كانت هناك، واستولوا على بعض نواحي المدينة، وفي ذلك الوقت سمع

الأفغانيون بقدوم قوم إيرانيين ببعض ذخائر إلى المدينة فعارضوهم وانتهبوها منهم، وقبل أن يصلوا إلى معسكرهم خرج إليهم قوم من قرية صغيرة يقال لها (أصفهانك) واسترجعوها منهم، وأسروا عم محمود وأخاه وابن عمه، وقتلوهم. وكان الشاه أمر بعدم قتلهم لطلب محمود ذلك منه إلاّ أن أمره لم يصل إلاّ بعد القتل فقتل محمود جميع من عنده من الأسراء الإيرانيين عندما سمع بذلك، وأخذ يتشبث بإتمام لوازم الحصار، وقطع طرق المواصلات. وفي تلك الحالة ألحّ بعض أولياء الدولة على الشاه أن يسلم إليه قيادة المدافعين، وتكفل بدفع الأفغانيين وطردهم من ضواحي أصفهان إلاّ أن والي عربستان (خان أهواز) منع الشاه من هذا بتمويهات وتدليسات ألقاها إليه.

ولما طالت مدة المحاصرة أخذت الأسعار ترتفع شيئًا فشيئًا، وظهرت علائم القحط في المدينة، ولم يجد الشاه وسيلة سوى أن أرسل ولده (شاه طهماسب) ولي العهد سرا إلى سائر البلاد الإيرانية، ليدعو الناس إلى حرب الأفغانيين وتخليص كرسي المملكة من أيديهم. فلم يتمكن من جمع كلمة الأهالي على القيام بتخليص أبيه، وكان كل يوم يشتدّ الكرب على أهل المدينة ويذهبون إلى الشاه ويلحون عليه في أن يخرج معهم للمحاربة، كي يخلصوا أنفسهم من غائلة الجوع والقحط، وخصوصًا حينما سمعوا أنه سيرد إليهم ذخيرة، فإنهم اجتمعوا حول السراي السلطاني، ونادوا على الشاه بالخروج إلى الحرب خوفًا من أن تقع هذه الذخيرة في أيدي الأفغانيين ويموت أهل البلد جوعًا، فأرسل إليهم الشاه يعدهم بالجواب في غد. فلم ينصرفوا، وأدمنوا على الطلب، حتى أطلق عليهم بعض مستخدمي الحرم البنادق ليرهبهم. فانزجرت نفوس الأهالي من هذا العمل، وتكدّرت خواطرهم، وكادوا أن يهجموا على السراي لولا خروج أحمد أغا السابق الذكر إليهم وإرضائه لهم. وبعد انصرافهم جمع جماعة من أبطال العساكر وهجم بهم على الأفغانيين، واشتدّت حملته عليهم حتى استخلص بعض الاستحكامات من أيديهم، إلاّ أن عساكر العرب الذين كانوا تحت إمرة والي عربستان (خان أهواز) تقهقروا تعمدًا، فغضب أحمد أغا لذلك، وأمر بإطلاق البنادق على الفرقة العربية من عساكره.

فلمـا وقع النزاع بين العسـاكـر، واشـتـغل بعـضـهـم ببـعض هجم الأفـغـانيـون، وهزموهم، فذهب أحمد أغا إلى الشاه، وقال له: «إن خان أهواز هو الذي أوْجب انهزامنا في جميع المواقع، لاتحاده مع محمود في المذهب. ولولا وجوده في معسكرنا لدفعنا الأفغانيين وهزمناهم من أول وقعة». ولكن خان أهواز ألقى إلى الشاه ما زيّن له عزل أحمد أغا عن رئاسة المحافظين للقلعة فعزله فتناول السم ومات. وبموت أحمد أغا فرح الأفغانيون جدا ووقع الاضطراب والوجل في أهالي أصفهان، فاضطر الشاه لأن يرسل رسولاً إلى محمود يطلب منه المصالحة على الشروط السابقة، فأجاب محمود «بأن الشاه لا يملك الآن شيئًا حتى يعطيني إياه بل جميع ما في قبضته قد أصبح تحت يدي».

وفي أثناء هذه الواقعة تحرّك الملك محمود حاكم سجستان بعشرة آلاف جندي لتخليص أصفهان. ولما بلغ هذا الخبر أهالي أصفهان قويت قلوبهم، وتعلقوا بحبل الرجاء. وعند شعور مير محمود الأفغاني بذلك أرسل إليه «أن ارجع عن عزيمتك هذه، ولك بلاد خراسان وسجستان تحكمها أنت وذريتك على سبيل الاستقلال». فصارت هذه الرشوة عَمىً في بصر مروءته، فعاد للاستيلاء على الممالك التي وعده بها محمود، وانقطع الرجاء بعد ذلك من مدينة أصفهان وسدت طرق النجاة على أهلها وازداد الغلاء شيئًا فشيئًا، حتى وقع القحط، وأخذ الناس في أكل الحيوانات غير مأكولة اللحم، كالبغال والحمير ثم القطط والكلاب ثم الموتى من الآدميين. ثم كان الناس يموتون في الطرق والأزقة من الجوع وامتلأ نهر (زاينده رود) من جثث الموتى حتى تغيرت مياهه، ولم يكن يستطيع أحد أن يشرب منه. فلما بلغ الحال إلى هذا الحدّ وذلك في حادي وعشرين أكتوبر سنة ١٧٢٢ عيسوية[1] المقارنة لسنة ١١٥٣ هجرية خرج شاه سلطان حسين من الحرم لابسًا لباس الحداد مع جميع أمرائه وأخذ يدور في أزقة أصفهان، وهو يبكي من المصائب التي نزلت في أيام دولته على العباد والبلاد ويقول: «إن كل ذلك من خيانة الناصحين وعدم ديانة المشيرين». ويبين للناس أنه يريد أن يتنازل عن الملك والتاج للأفغانيين. ولما شاهد

---

(١) عيسوية: ميلادية.

الناس منه ذلك نسوا مصائبهم ومصائبه، وأجروا سيل الدموع من أعينهم. (هذا جزاء الغفلة وعدم التيقظ والانهماك في الشهوات واستخدام المخالفين في الجنس والمقاصد في المصالح المهمة خصوصًا في زمن الحرب). وفي اليوم الثاني رقموا قرار التسليم وختم عليه جميع الأمراء والكبراء.

وفي الثالث والعشرين من الشهر المذكور خرج شاه سلطان حسين مع جميع العظماء وثلاثمائة من خيالة إيران وذهبوا إلى محمود في فرح آباد، فلما دخلوا عليه في قصرها لم يتحرك من مجلسه إلى أن وصلوا وسط الديوان. ثم إن الشاه خلع ريشة الملك عن رأسه وقال لمحمود: «يا ابني إن الله تعالى لم يرد أن أكون على كرسي إيران أزيد مما كنته وأنت الآن أحق به»، فأجابه محمود: «إن الله يعطي الملك من يشاء وينزعه ممن يشاء». فغرز الريشة في عمامته، ثم تصافيا وزوجه الشاه ببنته في ذلك المجلس. وفي اليوم الثاني دخل محمود مدينة أصفهان، وأجرى السلام العام، فقابله الشاه وجميع الأمراء وسلموا عليه بالسلطنة. ولما استولى محمود على كرسي أصفهان اجتهد في تخليص الناس من جهد البلاء والقحط الذي حاق بهم، وفي جبر الخواطر المنكسرة؛ فمال الناس إليه وأبقى كل ذي منصب على منصبه، إلاّ أنه جعل على كل واحد رجلاً أفغانيا ليتمرن الأفغانيون على الأعمال الدولية[1] ويحصل له الاطمئنان والثقة بالأعمال. وعاقب بالقتل كل من خان الشاه ودلّس عليه في الحرب إلاّ والي عربستان (خان أهواز) فإنه سلب جميع أمواله، وفضحه أشنع فضيحة ولم يقتله، كأنه عاهده على إبقاء روحه.

ثم أرسل أمان الله خان بستة آلاف جندي لفتح مدينة قزوين فسار إليها، وفي أثناء الطريق فتح مدينة (قاشان) و(قم) ودخل بعد ذلك مدينة قزوين بلا معارض ولا ممانع، إلاّ أن أهل قزوين كانوا أولي بأس وقوة ونفوس تأبى الضيم خصوصًا من مخالفهم في المذهب. فلما رأوا بعض تعد من الأفغانيين، تجمعوا، وهجموا على الأفغانيين من الأطراف. وعند وصولهم إلى أمام القلعة التي بها الحاكم خرج أمان الله خان لتسكين الثورة فجرح، وانتهى الأمر بغلبة الأهالي، وطرد الأفغانيين

---

(١) يقصد أعمال إدارة الدولة.

بعد قتل ألف شخص منهم وذلك في سنة ١١٣٦ . وفي أثناء سير الأفغانيين المنهزمين انفصل أشرف ابن عم محمود عن أمان الله خان بثلاثمائة أفغاني ، وأخذ طريق قندهار . وبعد واقعة قزوين قام أهالي خنسار وسائر البلدان وعملوا بالأفغانيين مثل ما عمل أهل قزوين . واجتمع جميع الأفغانيين في أصفهان ، ولما رأى مير محمود ذلك غلب عليه الجبن والخوف ، وتوهم أن أهالي أصفهان ربما يفعلون معه مثل ما فعل غيرهم بقومه فَتَحَيَّل لقتل جميع المستخدمين في الحكومة من الأمراء وبقايا العساكر المحافظين للقلاع والعساكر الذين بمعية شاه سلطان حسين ، وطرد جميع الرجال من المدينة ، حتى صارت مدينة أصفهان خرابًا يبابًا . ولما رأى أن سلطنته لا يصح قصرها على البنيان جلب إليها بعضًا من الأكراد السنيين كانوا مقيمين في (درجزين) . ولما اجتمع الأكراد وجاءه إمدادٌ من جهة قندهار وجه بعض العساكر لفتح (چلبايكان) و(خنسار) و(قاشان) ففتحوا . وأرسل نصر الله المجوسيّ الذي لحق به في كرمان لفتح مدينة شيراز وسائر المدن الواقعة على سواحل خليج فارس ، ففتح جميع تلك البلاد إلا شيراز فإنه جرح في محاصرتها ومات بذلك الجرح فأحيلت قيادة العساكر على (زبردست خان) الأفغاني . وبعد محاصرة مات الناس فيها من الجوع فتح البلد عنوة ودخلها ، وأمر بقتل جميع من كان محتكرًا للأقوات في المدينة حتى أنه أتى ببعض المحتكرين وعلقه في مخزن بره[١] إلى أن مات جوعًا . ولما فتحت شيراز تجدّد لمحمود عزمٌ ونشأت فيه قوة فجمع ثلاثين ألفًا وتوجه بها إلى جانب (كوه كيلويه) الواقعة على نحو ثلاث درجات في جنوب أصفهان فتعرّضت له القبائل الحالة بطريقه إلى تلك البلاد ، وأخذوا ينهبون عساكره ويفتكون . واتفق أن وقع الموت في جيوشه لاختلاف الهواء ورداءة المناخ ؛ فانفعلت لذلك نفسه ، ورجع إلى أصفهان خائبًا ، ودخلها ليلاً . وكذلك وقعت له هزيمة عظمى في مدينة (كز) قتل فيها من عساكره جمعٌ كثيرٌ فتسبب عن هذه الحوادث نفور قلوب الأفغانيين منه ، فأجبروه على إرجاع أشرف من قندهار وجعله وليّ العهد . ثم غلب الوسواس على مير محمود فطلب العزلة والاشتغال

---

(١) بره : قمحه .

بالرياضة، وتصفية الباطن، والاستمداد من عالم الغيب. (وهذه عادة الشرقيين عند وقوعهم في الارتباكات لخطيئاتهم يعدلون عن الأسباب الظاهرة التي أعدّها الله لنيل الغايات إلى الاستمداد من الأسرار الباطنية، بترك اللحوم والانزواء والانعزال، وهي عادة هندية وثنية فشت بين المسلمين في القرن الثاني عشر من الهجرة).

ولما رجع من عالم الغيب الظاهر، وخرج من الخلوة إلى الجلوس ازداد فيه الوسواس وسوء الظن، حتى إنه لخبر لا أصل له أمر بقتل تسعة وثلاثين من أولاد السلاطين الصفوية. وما زال به الوسواس حتى أورثه خبلاً وجنونًا. وقال (مُلاًّ على حزين) إنه بلغ به الجنون إلى درجة أن كان ينهش لحم نفسه بأسنانه. وفي أثناء جنونه سمع الأفغانيون بحركة شاه طهماسب وتهيئه للإغارة فاضطروا أن يُجلسوا أشرف على كرسي السلطنة في حياة محمود. فأبى قبول السلطنة ما لم يقتلوا محمودًا قصاصًا، لأنه هو الذي قتل أباه مير عبد الله، فقطعوا رأس محمود في سنة ١١٣٨ من الهجرة، وقدّموها إليه، فقبل السلطنة وأخذ بزمامها. وكان موت محمود عن سبع وعشرين سنة، وكانت مدة سلطنته ثلاث سنين.

ثم إن أشرف أخذَ يستقبح أعمال محمود التي صدرت منه في آخر عمره، ويبث التشنيع عليها في الملأ العام. ولتطييب نفوس الأهالي، واستمالة قلوبهم، أخذ تاج الملك ووضعه على رجل شاه سلطان حسين وألحّ عليه في لبسه، فلم يرض الشاه بذلك، ورفَع التاج بيَده، ووضعه على رأس أشرف وقال: «إني اخترت العزلة على العزة» وزوجه ببنته الثانية. ثم أراد أشرف أن يخدع شاه طهماسب فكاتبه يدعوه للملاقاة مبينًا له « أنه قد وقع الهرج في بلاد إيران، وتطاولت إليها يد الأعداء والأجنبيين فلنجتمع لنصلح ذات بيننا ونتعاضد على دفع العدو من البلاد». وإذْ علم بذلك بعض الأمراء الإيرانيين الذين كانوا في خدمة أشرف كتبوا إلى طهماسب محذِّرين إياه من الاجتماع والاعتماد على قول أشرف. ولما استشعر أشرف بهذا أمَرَ بقتل بقية الأمراء الإيرانيين الذين تخلصوا من سيف مير محمود متعللاً بأنهم يراسلون عدوّه. وقبل موت مير محمود بقليل كان سلطان العثمانيين قد عقد

معاهدة مع إمبراطور روسيا (بطرس الأكبر) على تقسيم الممالك الإيرانية التي لم تدخل في حوزة الأفغانيين، وطرد الأفغانيين من البلاد التي حازوها، وتسليمها ليد طهماسب إن وافق على هذه المعاهدة. ولما أخذ أشرف بزمام السلطنة أرسل سفيراً إلى قسطنطينية فتفاوض مع علمائها في هذا الشأن وقال: «لا يليق بالسلطان أن يعاهد ملكًا نصرانيا على اقتلاع ملك مسلم سنّي». فوافقه العلماء على ذلك إلاّ أن الوزراء حاجُّوا العلماء وحجوهم حيث قالوا: «إن السلطان العثماني هو أمير المؤمنين وخليفة رسول رب العالمين، وظلّ الله في الأرضين. ومن لم يكن له مطيعًا لأمره، ولم يخطب باسمه، ولم يعط الخراج، فهو عدوّ للدين، والجهاد فيه أفضل من الجهاد في النصارى». فسكت العلماء لهذا البرهان الناشئ عن هوى الأنفس، ورجع السفير خائبًا. وصدر الأمر لأحمد باشا الذي كان متسلطًا على (مراغة) و(قزوين) بسَوق العساكر إلى أصفهان. ولما سمع أشرف بذلك أمر بحرق القرى. وجمع عساكره واستقبل العساكر العثمانية فتلاقى أولا مع ألفين من مقدمة جيوشهم على بعد خمسة عشر فرسخًا من أصفهان، فقتلهم عن آخرهم، فوقع الرّعب في قلوب الأتراك لهذا الخبر. وأمر أحمد باشا بتوقيف العسكر وحفر الخنادق حولهم. أما أشرف فقد بعث بأناس سرا ليسعوا في قلوب الأكراد على ولائه وليذيعوا في المعسكر العثماني أن هذه الحرب مضادة للدين الحنيفي، وبعث بآخرين من العلماء جهرًا إلى أحمد باشا ليستميلوا فؤاده إلى السلم ويبينوا له أن الصلح خيرٌ. فلم يسمع مقالتهم، بل أمر بسوق العساكر، وكانت ستين ألفًا يصحبها سبعون مدفعًا. ولم يكن مع أشرف سوى عشرين ألفًا يصحبها أربعون (زنبوركًا). فلما تلاقى العسكران انهزم العثمانيون شر هزيمة بعد أن قتل منهم عشرة آلاف، وتركوا جميع أسلابهم وأدواتهم، وفرّ أحمد باشا إلى (كرمان شاهان). وخوفًا من أن يتعقبه أشرف لم يقم فيه بل ذهب إلى بغداد، فاتخذ أشرف من ذلك فرصةً لا ستمالة أفئدة العثمانيين، فكتب إلى أحمد باشا: «إننى لا أحب التصرف في أموال المسلمين فأرسل أمينًا من طرفك يستلم جميع ما تركتم سوى الآلات الحربية». وأطلق أسراء العثمانيين فأوجب ذلك اشتهاره عند العثمانيين بحسن السيرة،

فالتزموا أن يصالحوه على أن يعترفوا له بكونه شاه إيران، وأن يعترف هو من سلطان قلبه بكون السلطان العثماني هو ظل الله في الأرضيين.

وإثر ذلك وقعت عدة مشكلات، أحدها كون أخي[1] محمود نزع إلى الاستقلال في قندهار فتسبب عنه الشقاق في طائفة الغلجائي، وانقطاع المدد عن الشاه أشرف. وثانيها كون الملك محمود السجستاني سمى نفسه شاهًا، وتغلب على غالب ممالك خراسان. وثالثها كون نادر المعروف بالشجاعة والعزم والشهامة قد انضم إلى الشاه طهماسب وصار أميرًا على عساكره في مدينة (استر آباد). وفي خلال هذه المشكلات سار شاه أشرف لفتح مدينة (يزد) فوفق لفتحها. وأرسل سفيرًا بعد ذلك إلى الدولة العثمانية فقابله رجالها بكل تبجيل وتعظيم، فعدّ ذلك شاه أشرف فاتحة الإقبال. ولكن لم يطل زمن سروره، حتى بلغه أن نادرًا جيَّش جيشًا من طرف طهماسب لاستخلاص مشهد وهرات من أيدي الأفغانيين العبدالية. فكان من الأمر أن تم له ذلك، استخلصهما واستفحل أمره في تلك البلاد، فاضطرب لذلك شاه أشرف، وأخذ يحشد العساكر، فجمع ثلاثين ألفًا، وسار بهم إلى بلاد خراسان، وتلاقى مع عساكر نادر بقرب دامغان، فهاجمها مرات متعددة، إلاّ أن عساكره لم تقدر على مقاومة عساكر نادر فانهزم ورجع إلى أصفهان، وأمر بجمع الأفغانيين، وعسكر في شمال المدينة بقرب (مودجه خوار) وحفر خنادق وأقام استحكامات، فتوجه إليه نادر وكان في كل نقطة من سيره يزيد عساكره من الإيرانيين إلى أن وصل إلى معسكر أشرف فوجده في غاية المناعة، ومع ذلك أمر بالهجوم عليه وأظهر الأفغانيون غاية الجلادة والثبات. ولكن لما كانت عساكر العدوِّ أكثر عددًا، وأوفر عدَدًا، ظفرت بهم، وقتل من أبطال الأفغان أربعة آلاف، وتقهقروا إلى أصفهان. وعلموا علم اليقين أن لا مقام بها فباتوا ليلتهم يتأهبون للرحيل، وقبل طلوع الشمس خرجوا من المدينة سالكين طريق شيران. ويقال إن أشرف قبل خروجه من المدينة أرسل شاه سلطان حسين السيئ البخت إلى وادي العدم. وبعد أشهر ساق نادر الجيش بأمر طهماسب إلى شيراز، تلاقى هناك

---

(١) يقصد شقيق محمود.

مع الأفغانيين المنكسري الخاطر، المجتمعين حول اصطخر. وبعد محاربة هينة تفرّقوا وتقهقر أشرف إلى مدينة شيراز، ولما علم أن لا خلاص له خرج مع مائتي خيَّال قاصداً مدينة قندهار. وتفرّقت جموع الأفغانيين مع أمرائهم وكان عددهم يبلغ عشرين ألفًا. وفي مسيرهم إلى بلادهم كانوا يكابدون المشاق من قلة الزاد ومعارضة الإيرانيين وسائر القبائل لهم بالقتل والنهب، حتى تلف غالبهم، ولم ينجُ إلى بلادهم إلاّ القليل.

وأما شاه أشرف فكان يقاتل مع القبائل إلى أن وصل إلى بلوچستان، فقابله أهلها بالقتل والسلب حتى لم يبق معه إلاّ شخصان. ثم تلاقى معه ابن عبد الله خان بلوچ، وعرفه، فقتله وبعث برأسه مع قطعة من الماس كانت معه إلى شاه طهماسب، وكان ذلك في سنة ١١٤٢. وكان أشرف طيب السريرة، حسن السيرة، واسع الأخلاق، حميد الأوصاف عند الأفغانيين، وكان الإيرانيون أيضًا يفضلونه على محمود. وقد طالت سلطنة الأفغانيين في إيران سبع سنين، وقُتل فيها من الإيرانيين بمحارباتهم مليونان من النفوس. وبعدما نال نادر السلطنة الإيرانية، ونزعها من أيدي الصوفية، جهز ثمانين ألفًا لفتح قندهار، ولما وصل إليها وجدها منيعة، لوقوعها إذ ذاك في إبط جبل يقال له (كوه قيطول) وكان محيطًا بها على هيئة نصف دائرة، وكان في الجهة التي لم يحطها الجبل أبراج منيعة، فارتأى نادر أن يبني مدينة بجانبها ليتمكن من الحصار. وبعد أن حاصرها سنة كاملة ولم يفز بالافتتاح لوفور الذخيرة عند الأفغانيين أخذ سبيل المهاجمة، واستولى على بعض الأبراج، بعد كرَّات عديدة، ووضع عليها الأهوان[١] والمدافع، وسلّطها على المدينة فتماطرت الكلل عليها؛ فلم يجد أهل المدينة سبيلاً للسلامة سوى التسليم، ففتحوا الأبواب، ودخلت عساكر نادر في المدينة. ولم يحدث من دخولهم أدنى ضرر بالأهالي، لأن نادراً كان قد أعلن العفو عن الأفغانيين، تقريراً لما التزمه عند نيل السلطنة من دفع الرّفض، وتقرير الترضي عن الصحابة. فإنه عندما طلب منه الإيرانيون أن يكون هو السلطان والشاه أبى ذلك وقال: «لا أقبل

(١) الأهوان، جمع هاوُن، تقال للمدافع.

السلطنة حتى ترفضوا الرّفض وتتراضوا عن الصحابة»، فأظهروا له الرضا وواثقوه على ذلك فقبل تاج الملك. ثم كاتب الدولة العثمانية «بأن الإيرانيين قد عدلوا عن سب الصحابة واطمأنوا للترضي عنهم. ولكن المذهب الجعفري من المذاهب المعتبرة عند أهل السنة فنؤمل أن تأذن الدولة بإقامة إمام للجعفريين في مكة المكرمة كما لسائر المذاهب» فامتنع شيخ الإسلام عن ذلك، وأغرى الدولة بعدم القبول.

وقد بقي الأفغانيون تحت سلطة الإيرانيين من زمن موت شاه أشرف إلى موت نادر شاه. ولما مات نادر شاه في سنة ١١٦١ قام أحمد خان العبدالي السدوزاي الذي كان في معسكر نادر شاه مع جموع من الأفغانيين والأزبك، وهاجم الإيرانيين ونازلهم منازلة عنيفة ثم انعطف بغاية السرعة إلى قندهار واستولى عليها ووضع يده على الأموال الخراجية التي كانت تحمل من كابل وبلاد السند إلى نادر شاه عند مرورها بقندهار. وبذلك قوي اقتداره فادعى الاستقلال، ولقب نفسه شاه أفغان، وسمى القبيلة العبدالية (دراني). ثم وجّه عساكره إلى هرات ومشهد وسجستان، وغيرها من بلاد خراسان، وافتتح الجميع. وكان في مكنته أن يفتح جميع بلاد إيران في ذلك الوقت. غير أنه رأى اشمئزاز نفوس الأهالي من الأفغانيين لما سبق لهم من الإساءات إليهم، وأن تغيير المذهب الذي حدث فيهم بواسطة نادر شاه لم يكن متمكنًا منهم. فعلم أن افتتاح تلك البلاد لا يعود بعظيم فائدة، واشتغل أولاً بتدبير داخليته، واكتفى بتخليص أمته وترك بعضًا من بلاد خراسان لابن نادر شاه، قيامًا بواجب حق أبيه عليه وتكفل له بحفظه. ثم لما رسخت قدمه في الملك ودان له جميع الأفغانيين ساق عساكره ست مرات إلى الأقطار الهندية، ونال الظفر في كل مرة خصوصًا في الواقعة التي وقعت بصحراء بني بتان (بالباء الفارسية فيهما) الواقعة بقرب مدينة دهلي. وكانت تلك الواقعة مع المراتيين من عبدة الأوثان الذين أعجزوا أعاظم السلاطين التيمورية في الهند؛ إذ كانوا يرومون نزع السلطة من أيدي المسلمين. وعساكرهم في تلك الواقعة كانت ثمانين ألفًا وعساكر أحمد شاه كانت ستين ألفًا نصفها من الأفغان، ولم يكن اعتماد أحمد شاه إلاّ عليهم، فهزم بهم عساكر المراتيين شر هزيمة، ونكّل بهم تنكيلاً، حتى

صارت هذه الواقعة سدّا لسبيل فتوحاتهم، وانتشر له بهذه الواقعة أحسن ذكر بالبلاد الهندية، وكان ذلك مؤيدًا له في فتوحاته الهندية فافتتح بلادًا كثيرة كبنجاب وكشمير وسند وما يتاخمها من البلدان، ثم فتح بلوچستان ومكران وبلخ وغيرها، وخضع له بعَد ذلك سائر الأمراء الكبراء الذين كانوا على مقربة من بلاده، وصار بتدبيره وحكمته متسلطًا على مملكة عظيمة. وكان رجال مملكته من الغنى والثروة بمكان، إلاّ أن مالية الحكومة كانت فقيرة، فإن خراج أقطار كابل وقندهار قد وهبه لأمراء القبائل الأفغانية، ولم يكن يطلب منهم على ذلك عوضًا سوى الطاعة والانتظَام في سلك العسكرية.

وكان هذا السلطان العظيم الشأن من قبيلة (السدوزاي) على ما تقدم، وهي القبيلة التي كان الأفغانيون يجلّونها، وينظرون إليها بعين الاعتقاد. وكان مع ذلك شجاعًا ذا عزم وحزم، وتدبير محكم، وسداد رأي، وعلم وحكمة، وسعة أخلاق، وطيب نَفْس، وعدل وإنصاف، ورحمة بالضّعفاء، وعناية بشأن الرعية وإصلاحها. ومن أجل ذلك تمكنت محبته من قلوب رعاياه عمومًا مع اختلاف في الأجناس والمشارب، ومن قلوب الأفغانيين خصوصًا، حتى إنهم كانوا يعتقدونه من المقرّبين إلى الله، ويعدونه أبًا لعموم الأفغانيين، ومن ثم لقبوه ببابا وهو إلى الآن يُعرف عندهم بهذا اللقب، إذ يدعونه أحمد شاه بابا. استقرّ عرش ملكه وسلطنته على دعائم الثبات والتمكن، ولكن لما كانت العلة الحقيقية لثبات الملك والسلطنة هي حكمته وتدبيره، ولم يكن في عقبه من يكون على مثل حاله وقعت المملكة بعد موته في ارتباك واضطراب. وكانت وفاته سنة ١١٨٥ وقيل سنة ١١٨٧ بعدما قضى من العمر خمسين سنة.

وكان وقتئذ ولده تيمور في مدينة (هرات) فلما سمع خبر الوفاة جمع العلماء والرؤساء وقواد العساكر وخاطبهم قائلاً: «إن أبي وهو في حال حياته قد جعلني وليّ عهده، غير أن وزيره أغراه وهو في الاحتضار بخلعي من ولاية العهد، وتولية أخي سليمان، بدلاً عني. وهو الآن تُضرب له طبول السلطنة في قندهار، وقد وضع يده على خزانة والدي، وعظمت بذلك قوّته، واشتدّ بأسه، فهل فيكم من

يؤازرني على استرداد حقي المغتصب؟». فصرخوا خافضين له جناح الخضوع، وقالوا بأجمعهم: «إن السواد الأعظم معك وكلنا بين يديك وعلى أهبة لتنفيذ أغراضك». ثم اجتمعوا في مزار «خواجة عبد الله الأنصاري» وقام الشيخ يحيى العالم المشهور إذ ذاك، وقلده سيف السلطنة. وخضع له جميع الأفغانيين، واستعان بهم على أخيه حتى ظفر به وسجنه في قفص، ولبث في السجن زمن سلطنة تيمور إلى أن مات فيه. وكانت وفاته سنة ١٢٣٣. ثم قتل وزير أبيه الذي كان قد سعى في خلعه. ثم ساق الجيش إلى هندستان وكشمير ولاهور وألجأ من نبذ طاعة الأفغانيين إلى الدخول في طاعتهم. وبعد ذلك ببضع سنين قلد ولده الثاني (محمود) ولاية هرات، ونقل كرسي السلطنة من قندهار إلى كابل، وجعل المتصرّف فيها ولده الثالث (زمان) وقد كان هذا الولد على جانب عظيم من مكارم الأخلاق. واتفق في تلك الأيام أن شاه مراد بك أمير بخارى أغار على مدينة مرو فدمرها، وأسر جميع أهلها، وكانوا على مذهب الشيعة، فاستغاثوا بتيمور شاه فهمّ لاستنقاذهم. ولكن حال بينه وبين ذلك (فيض الله) أحد القضاة حيث أفتى بأنه لا يجوز لسنيّ أن يسعى في خلاص شيعيّ. (فاعتبروا يا أولى الألباب). وتوفي تيمور بكابل ليلة الثامن من شوال سنة ١٢٠٧ وماتت راحة الأفغانيين بموته. وكان حسن السيرة، لين العريكة، محبا للسلم. ومن أجل ذلك قد نبذ طاعته بعض أمراء البلدان. وكان له من النساء ثلاثمائة من الحلائل، ليس فيهن أفغانية، وخلف اثنين وثلاثين ولدًا.

ولما سمع همايون، وهو في قندهار، خبر وفاة والده، قام في قومه برسم السلطنة، وحشد الجنود، وتوجه بها إلى كابل، ليستولي عليها. فبلغ ذلك أخاه زمان فخرج لمقابلته بجيش جرّار فتلاقيا، واحتدم القتال بينهما في (كلات الغلجاي). غير أن همايون لم يثبت أمام أخيه، بل فرّ إلى هرات، والتجأ بأخيه الآخر محمود، والتمس منه أن يعينه على زمان فلم يجبه. ولما آيس منه ترك هرات، وسلك طريق قندهار، واتخذ له مقامًا بين المدينتين. فاتفق أن قافلة كانت تأتي من قندهار إلى هرات فاعترضها همايون وقتل رجالها، وسلب أموالها،

واستعان بها على حشد جيش، ليعاود قتال أخيه زمان. فبلغ ذلك حيدر ابن زمان، فخرج لصدّه، فلم يقوَ عليه، بل انهزم. ودخل همايون مدينة قندهار، وعامل أهلها بالخشونة، وعذّب تجارها، ونهب أموالهم، وَجَيَّش بها الجيوش. ولما سمع بذلك زمان شاه ساق جيشه نحو قندهار، وأخذ في الحملة على همايون. وكانت الدائرة عليه، فَفرَّ إلى (ملتان) وقاومه واليها حتى هزمه، وقتل ولده، وأخذه أسيراً، وبعث به إلى زمان شاه فأمر بسَمْل عينيه. وبالجملة فإن زمان شاه بمعونة القاضي فيض الله وبايندة خان، وبمساعدة البخت، قد خلص له الملك بعد أبيه، واتخذ رحمة الله خان وزيراً له، مع أن الأمراء نصحوه بعدم توليته هذا المنصب، فلم يسمع نصائحهم، ولزم من إقامته فيه فسادٌ على ما نبينه. وقد نفذت سلطة زمان شاهن في البلاد التي كانت تحت سلطة آبائه، كسند، وكشمير، وملتان، وديرة، وشكار بود، وبلخ، ثم سار بنفسه إلى قندهار، وفي أثناء ذلك قام أخوه محمود في هرات، وادعى الاستقلال، وحشد العساكر، وسيرّها نحو قندهار. فلما أحسّ بذلك زمان شاه خرج منها، وتوجه لمقابلته، فتلاقيا بين كرشك وزمين داود. فطلب زمان شاه أولاً المصالحة من أخيه محمود، فأبى اتكالاً على قوته، فاشتعلت نيران الوغى بين العسكرين، وانجلت بهزيمة محمود، ففرّ إلى هرات، ووقع كثيرٌ من أمرائه في الأسر، وخزينته في قبضة عساكر أخيه. وبعد هذه الواقعة وقعت المصالحة بينهما على شرط أن تكون هرات وفره تحت إمرة محمود، وأن تقرأ الخطبة، وتضرب السكة فيهما باسم شاه زمان، ثم توجه الشاه إلى كابل، ومن كابل إلى لاهور، وتسلط عليها وعلى الممالك القريبة منها. وعادت تلك النصرات على عساكره بالثروة والغنى.

وبينما هو في نواحي لاهور إذ بلغه أن محموداً نقض المعاهدة، ويريد فتح قندهار، فأسرع بالرجوع إليها، ومنها توجه إلى هرات، فلما سمع بذلك محمود جمع عساكره، وخرج من هرات لمقابلته إلاّ أنه بلغه أن الأمراء الذين تركهم في مدينة هرات قد أثاروا الفتنة فيها، ونزعوا لتسليمها بغْضًا في وزيره لكوْنه شيعيا فاضطر للرجوع. ولما دخل المدينة قام عليه (قلج خان) الذي كان رئيس أويمق

(طائفة من الترك) مع فرقة من عساكره، وأظهروا العصيان، فأرسل وزيره الشيعيّ ليستميلهم، فحبسوه وأبَوْا إلاّ العدوان. وفي هذه الحالة سمع أن قيصر ابن شاه زمان قرب من المدينة، فلم يجد محيصًا من الهرب فخرج مع ابنه كامران وفرّ إلى بلاد العجم، والتجأ إلى فتح علي شاه جد هذا الشاه الموجود الآن[1]. فدخل قيصر مدينة هرات بلا ممانع، ثم حلّ بها شاه زمان أبوه، وجعله واليًا فيها. وبعد مدة رجع محمود إلى نواحي هرات، وجمع بعضًا من العساكر لفتحها، إلاّ أنه لم ينجح، بل انهزم. وحيث لم تطب نفسه بالرجوع إلى فتح علي شاه ذهب إلى أمير بخارى (شاه مراد) وبعد أن لبث عنده ثمانية أشهر استأذن منه في الذهاب إلى خوارزم ثم توجه من خوارزم قاصدًا فتح علي شاه سلطان إيران مرة ثانية. وبعدما قضى مدة من الزمن عنده استعان به على تجهيز جيش جرّار وساقه إلى قندهار فدخلها بدون ممانعة، ثم اتصل به فيها فتح محمد خان بن باينده خان، وساق معه الجيوش إلى كابل، فلما سمع بذلك شاه زمان خرج لملاقاتهما. ولما التقى الجمعان وقعت بينهما حرب هائلة، أريقت فيها دماء غزيرة من الطرفين، وانتهت بهزيمة شاه زمان، ووقوعه أسيرًا بيد أخيه شاه محمود، فأمر بسمل عينيه، وقبض على وزيره رحمة الله خان الخائن، الذي قد كان لطمعه في السلطنة أغرى شاه زمان بقتل جميع الأمراء، وفيهم باينده خان أبو فتح محمد خان الذي اتصل بمحمود، فأمر محمود بتجريد هذا الوزير الشرير من ثيابه وإلباسه ثوبًا من حصير، وإشهاره في المدينة على حمار، ثم بقتله بعد ذلك.

ولما لم يقوَ قيصر بن شاهِ زمان على مقاومة عمه، ترك مدينة هرات لفيروز الدين شقيق محمود، والتجأ إلى شاه إيران فتمت السلطة لمحمود وتسلط على كرسي كابل. ولما كان محمود يميل إلى مذهب الشيعة نفرت منه قلوب السنيين فتحرّك عرق حميتهم وثاروا عليه ثم خذله الشيعيون أيضًا، وأجْمعَ أمر الجميع على إعناته فألقوا القبض عليه، وحبسوه في (بالاحصار) وأخرجوا شاه زمان الأعمى من الحبس ليحكم فيهم إلى أن يصل إليهم شاه شجاع. وبعد خمسة أيام قدم شاه

(١) أي جد ناصر الدين شاه والد جلالة مظفر الدين شاه إيران الحالي. (هامش ناشر الطبعة الثانية).

شجاع من البنجاب، فأخرجوا محموداً من السجن، وقدّموه إلى شاه زمان ليقتص منه، فعفا عنه رحمة به، وأمر بردّه ليحبس في بالاحصار. وبعد زمن قليل توجه شاه شجاع بجيش جرّار إلى كشمير لتأديب واليها عطا محمد خان بن شير محمد خان، حيث بلغه عصيانه. فلما وصل إلى مدينة مظفر آباد بقرب كشمير، وافاه سفير من قبل عطا محمد ليعتذر للملك عن عصيانه، ويعرض عليه طاعة سيده وعبوديته له فرجع شاه شجاع بعدما وثق من معاهده. وبينما هو في الطريق إذ بلغه أن محموداً ومن كان معه من الأمراء في الحبس ذبحوا حرس القلعة، وفرُّوا، والتحقوا بفتح خان، الذي كان مسجوناً في قندهار وتخلص من سجنها، واتصل بكامران بن محمود وهو وقتئذ في نواحي الأراضي الأفغانية، وأنه قد وقع لذلك اضطرابٌ شديد في مدينة كابل. فلما ورد شاه شجاع المدينة وشاهد القلق المستولي على أهاليها تأسف بذلك أسفًا عظيمًا. وبعد اجتماع محمود وابنه وفتح خان ذهبوا إلى هرات ليستعينوا بالأمير فيروز الدين السابق ذكره، والي تلك المدينة، فقابلهم بكل احترام، وقدّم إليهم هدايا وألبسة فاخرة، إلاّ أنه لم يأذن لهم بدخول المدينة، وأبى مساعدتهم. وأبدى لهم عن ذلك أعذاراً فانقلبوا راجعين. وفي أثناء رجوعهم صادفوا قافلة آتية من هرات إلى قندهار وأخرى من قندهار إلى هرات فأجمعوا أمرهم على أن يقطعوا سبيل هاتين القافلتين، ويسلبوهما، وقد فعلوا. وبعد أن تمت لهم الغنيمة جهزوا أربعة آلاف خَيّال لفتح قندهار. فلما اقتربوا منها برز إليهم واليها عالم خان بعساكره. وكانت مقتلة عنيفة انتهت بأسر عالم خان. وبعد مدة يسيرة افتتحوا المدينة، واستولوا عليها. ثم بعد مضي زمن جهزوا مائة ألف، وساروا بها لمحاربة شاه شجاع فالتقى الجمعان في قزنة، وبعد ملحمة مهولة تقهقر شاه شجاع، وفرّ إلى كابل. وحيث لم يكن على ثقة من الأهالي، ولم يركن إليهم فبارح المدينة متوجهًا إلى بيشاور، بعد أن ترك فيها الأمير حَيْدَر ابن شاه زمان. وبذلك تمّ الظفر لمحمود فدخل، واستولى على عرش الملك، وأبدى لرعيته علائم الشفقة والرحمة، وقلد فتح خان منصب الوزارة، وفوّض إليه مهام أعمال السلطنة، وأطلق له التصرف ونصب ابنه كامران واليًا على قندهار. ثم إن فتح خان

أقام جميع إخوته ولاة في الممالك الأفغانية. وفي خلال تلك الوقائع قتل كامران قيصر الذي أسلفنا خبر هربه إلى إيران. وكان عَوده لما سمع أن عمه شاه شجاع صار سلطانًا. وبعد مدة طرد شاه شجاع من بيشاور فراسل عطا محمد والي كشمير يطلب منه أن يمدّه بالدنانير والدراهم. فأجابه عطا محمد «بأنك إن بعثت ما لديك من الجواهر رهنًا أرسلت إليك ثلاثين لَك روبية» (كل لَك منها يساوي عشرة آلاف جنيه) ولم يكن عند الشاه من الجواهر سوى جوهرة كبيرة تسمى (درباي نور) أي بحر النور فقدّمها لعطا محمد فأرسل إليه خمسة عشر لكًا. ووعده بإرسال الباقي. فجهز شاه شجاع جيشًا، ورجع به إلى بيشاور ليسير منها إلى مدينة كابل. فلما بلغ محمودًا خبره أخرج شاه زمان من السجن وخاطبه قائلاً له: «إن المملكة قد حاق بها الضرر، وآلت إلى الخراب، وأريقت دماء المسلمين هدرًا. فهلموا بنا نستبدل الشقاق بالاتفاق، ونشتغل فيما يعود على المملكة بحسن العاقبة وعليّ أن أقوم بجميع واجباتكم وإنزال كل واحد منكم منزلة لائقة به، وأطلق جميع الأمراء المحبوسين من قيودهم وعليكم أن تراعوا مكانتي نظرًا لكوني ابنًا بكرًا لأبينا».

ولما سمع شاه زمان هذا الخطاب بعث يخبر به أخاه شاه شجاع. فلما وصل إليه الكتاب اتخذه وسيلة لتهديد عطا محمد إذ كتب إليه: «إن لم تعني بالمال والرجال لأتفق مع أخي على قلع أساسك». فاهتم لذلك عطا محمد، وجهز خمسة آلاف وسار بها إلى بيشاور. ففرح لذلك شاه شجاع ظنا منه أن عطا محمد قادمٌ لإمداده. ولكنه أضمر غدرًا، وفاجأ الشاه بتلك المدينة، وقبض عليه، وأخذه أسيرًا في قفص إلى كشمير، واجتهد في تحصينها، وكاتب حكومة الإنجليز في الهند للاتفاق معه على أن يجهز جيشًا لحرب رنجيت سنك الوثني[1] الذي اغتصب في أثناء تلك المناوشات الأهلية بعض البانجاب من بلاد الأفغانيين، وتخليص البلاد التي استولى

(١) هو من أتباع بابا نانك الذي نبغ في الزمن الأخير بين عبدة الأوثان، ووضع كتابًا منتخبًا من مؤلف چارويد الكتاب السماويّ المقدس مسميا إيّاه «كريت». وهذا الإنسان قد جوّز أكل اللحوم خلافًا لغيره من عبدة الأوثان، ونهى عن وضع الأصنام بمعابدهم، مشيرًا إلى وجوب الاعتياض عنها بكتابه المذكور. (اهـ. المؤلف).

عليها، وتركها بقبضة الإنجليز بشرط أن تعضده إن قصده محمود بسوء. فوقعت المكاتبة بيد جواسيس رنچيت سنك وقدّموهـا له فبعث بها إلى محمود طالبًا منه أن يتحد معه في الهجوم على عطا محمد فجهز كل منهما جيشًا وفاجآه فأخذاه أسيراً. إلاّ أن محموداً قد عفا عنه، وخلص شاه شجاع من الأسر، أقام فتح خان الوزير أخاه عظيم خان واليًا على كشمير. واستصحب رنچيت سنك شاه شجاعًا، وذهبا إلى مدينة لاهور.

ثم بعد مضي سنتين شرهت نفس رنچيت سنك للاستيلاء على كشمير، فجهز ثمانين ألفًا من عبدة الأوثان البابانكيين، وسار بها إلى تلك المدينة. ولم يكن عند عظيم خان سوى عشرة آلاف من المسلمين، فكمن بهم حتى دخل الجيش الوثني الوادي، فأحدقت بهم العساكر الكامنة من الجهات الأربع، وأوقعوا بهم قتلاً وأسراً. فكان عدد من قتل وأسر أربعين ألفًا وفرّ باقي العساكر إلى بلادهم، ناجين بأنفسهم من العناء والمشقة، فانفعل لذلك رنچيت سنك، وكتب يستعطف محموداً ويعتذر إليه مما فعل قائلاً: «إن الذي أغراه على ما فعل إنما هو شاه شجاع». ولما استشعر بذلك الشاه همّ بمفارقة لاهور فطمع رنچيت سنك في مجوهراته، فأبى أن يسلمها إليه على وجه الملكية بل أعطاه إياها على سبيل الأمانة. وكان من جملتها درباي نور (وأظن أنها هي التي أصبحت الآن درّة تاج بريطانيا). ثم فرّ ليلاً والتجأ إلى الحكومة الإنجليزية، فتأسف رنچيت سنك لذلك، وكتب إليه يستميله إلى الرجوع. فلم يطب به نفسًا، فردّ عليه مجوهراته. وأما الإنجليز فإنهم عدُّوا التجاء الشاه إليهم من أسباب حظهم فأكرموا وفده.

وفي تلك الأوقات تحركت عزيمة شاه زمان الأعمى، الذي كان موقراً عند العلماء والأمراء للسفر إلى بلخ قاصداً زيارة قبر هناك مشهور بأنه قبر سيدنا علي (رضي الله عنه) فبلغها، وسافر منها إلى بخارى، فقابله أميرها «مير حيدر» بالتعظيم والإجلال، وتزوج بابنة الشاه. ثم سافر من بخارى إلى طهران، فأكرمه فتح علي شاه مزيد الإكرام، وزوّده. ثم شخص إلى بغداد، وكان واليها إذ ذاك داود باشا المشهور، ومنها قصد الحج، فمات في الأقطار الحجازية.

وفي خلال تلك الحوادث سنة ١٢٢٢ من الهجرة أزمع حاجي فيروز الدين الذي كان واليًا في هرات من طرف أخيه محمود أن يفتح خراسان معتمدًا على همة (صوفي الإسلام) البخاري الذي هو من الصوفية الجهرية، وقد كان ترك بلاده خوفًا من «بيك بان الأزبك» وكان أيضًا يزعم أن الوحي ينزل عليه وأنه يقدر على خرق العادات طامعًا أن يرتقي بأنفاسه الباطنية إلى عرش السلطنة. فجهز خمسين ألفًا من قبائل هرات وقندهار واندخود وكندز وميمنة وفارياب، وسار بها إلى قلعة شكيبان. فلما أحسَّ بذلك نائب خراسان محمد خان قاجار جهز جيشًا لمقابلته، فلما تقابل الجيشان على بُعد سبعة فراسخ من هرات اشتعلت نيران الحرب بينهما، حتى فني كثير من الحزبين، وقتل صوفي الإسلام المذكور، وكان في قلب المعسكر داخل هودج مزركش ومحاطًا بثلاثمائة وستة وستين من خُلَّص أتباعه بعدما قتلوا جميعًا. فعند ذلك تقهقرت عساكر فيروز الدين إلى هرات. وأما عساكر محمد خان، فقد أحرقوا جثة صوفي الإسلام، وأرسلوا جلدة رأسه بعد سلخها، وحشوها تبنًا إلى فتح علي شاه. (هذا جزاء من أوقع الفتنة بين طائفتين من المسلمين حتى سفك بعضهم دم بعض، حيث غرّهم وأوهمهم بمشيخته وتمويهاته وادعائه الكاذب أنه ممن ينتهي إليهم زمام التصرّف في عالم الكائنات، بما ينطوي عليه من القوة الإلهية والأسرار الربانية).

وبعد انهزام فيروز الدين اضطر إلى أن يرسل إلى الشاه هدايا فاخرة، استمالةً لقلبه واتقاءً لضرره، بكف عساكره عنه. وقد تعهد أيضًا أن يقدم إلى سدّة الشاه كل سنة جزءًا وافرًا من الخراج. وكان فيروز بعد هذه المصالحة مع الإيرانيين بين إقدام وإحجام، ومحاربة ومصالحة، وتسنن وتشيع، إلى أن اشتدّت المنافسة بينه وبين حسن علي ميرزا بن فتح علي شاه والي خراسان. وخاف من إغارته على بلاده فأرسل سفيرًا إلى أخيه شاه محمود يستمد منه، فعدّ محمود ذلك وسيلة للاستيلاء على مدينة هرات فأرسل وزيره فتح محمد خان بجيش جرّار. ولما وصل إلى المدينة استوحش منه فيروز ولم يسمح بدخوله فيها بل أمره أن يتوجه

لأخذ غوريان من يد الإيرانيين، إلاّ أن فتح محمد خان كان مأموراً من طرف سيده بدخول مدينة هرات فلم يَرَ بدّاً من إعمال الحيلة لأخذها، فأرسل إلى فيروز يطلب منه القدوم إلى المعسكر ليستشيره. فلما خرج إليه قبض عليه وأرسله مع أهله أسيراً إلى قندهار ودخل المدينة وأقام بها، وجهز أخاه كهندل خان لتسخير غوريان، ونشر مكاتيب في بلاد خراسان يدعو بها رؤساء القبائل للاتحاد معه على محاربة الإيرانيين.

ولما سمع بذلك حسن علي ميرزا أرسل جيشًا لمحافظة تلك البلدة. ولما حصل التقاوم بين المدافعين والمهاجمين جهز فتح خان جيشًا كبيراً من أهالي قندهار وهرات وبلوچستان وسجستان وقبائل جمشيدي وهزاره وفيروز كوهي، وسار به مصحوبًا بالمدافع والزنبورك لتسخيرها وسائر بلاد خراسان الباقية تحت سلطة الإيرانيين. وعند وصوله إلى كوسيه بلغه أن حسن علي ميرزا وصل بعساكره إلى «كافر قلعة» لمقاومته. وكان بينهما إذ ذاك فرسخان. فأرسل إليه سفيراً يطلب منه تسليم غوريان، ويهدّده بالحرب قائلاً: «من ذا الذي يدري عاقبة الحرب أهي لك أو عليك؟ وربما أوقعك كبرك واشمئزازك الناشئان عن رؤيتك نفسك ابن سلطان في أمر يوجب تزلزل سلطنة أبيك»، فأجاب حسن علي ميرزا على لسان سفيره «بأن سيدّك محموداً المتربي بنعمة الشاه لا يليق به أن يتكلم بمثل هذا الكلام، فضلاً عن خائنٍ مثلك قد حارب ساداته السدوزائية».

فلما رجع السفير خائبًا ساق فتح خان عساكره إلى كافر قلعة، ووقعت بين العسكرين محاربة مهولة، قُتل فيها جمٌّ غفيرٌ من الفريقين، حتى إذا كاد أن ينهزم العساكر الإيرانيون أصيب فتح خان برصاصة في فمه، فتقهقر إلى هرات، فاضطرب شاه محمود وولده كامران اللذان كانا وقتئذ في المدينة. فأرسل ملاّ شمس مفتي هرات وخان ملا خان (أي شيخ الإسلام) إلى فتح علي شاه ليخبراه أن هذه الجراءة من فتح خان، ولم تكن بعلم من محمود، وليستعطفا قلبه إليه. ولما اطلع الشاه على فحوى السفارة خاطب السفراء قائلاً: «إني لا أرضى من شاه

محمود إلاّ أن يبعث إليّ فتح خان أو يسمل عينيه». ولما أحاط كمران بذلك علمًا حمله الجبن وضعف النفس وقلة العقل على سمل عيني هذا البطل الشجاع الذي أقعد أباه على كرسي السلطنة وحبسه مع أخيه «شيردل خان» وفرّ (دل خان) أخوه الثاني من هرات إلى قرية «نادر علي» وتحزّب مع جماعة من الغلجائي على كامران ليخلص أخويه. وعند سماع كامران هذا التَحزُّب أمر بإطلاقهما، جبنًا منه وضعفًا.

ولما شاع خبر سمل عيني فتح خان ووصل إلى مسامع أخيه الثالث الشديد البأس «عظيم خان» والي كشمير، أرسل اثنين من إخوته، وهما «دوست محمد خان» و«يار محمد خان» إلى بيشاور لطلب شاه زاده أيوب أخي محمود ليقلداه السلطنة، وقعد فعلا، ونـاديا باسمه، ودخلا في حدود «جلال آباد» وهجم دوست محمد خان على كابل، وافتتحها، وأرسل أيضًا أخاه محمد زمام خان لطلب شاه شجاع الذي كان مقيمًا في البلاد الهندية التي كانت تحت سلطة الإنجليز. فجاء شاه شجاع المذكور وحارب «سمندر خان» والي دره وغلبه. وبالجملة فقد قام إخوة فتح خان الذين يبلغ عددهم عشرين رجلاً، واتحد كل واحد منهم بواحد من أبناء تيمور شاه الذين يبلغ عددهم اثنين وثلاثين رجلاً، وداروا بهم في البلاد الأفغانية شرقًا وغربًا، وقلعوا أساس ملك محمود ولم يبق في يده سوى قندهار وهرات، ثم انتزعوا الملك من أبناء تيمور، واستقل كل واحد في ولايةٍ من ولايات أفغانستان، كل ذلك أخذًا بثأر عيني أخيهم.

ثم بعد زمن قليل استولوا على قندهار ونزعوها من يد محمود أيضًا فانحصرت سلطة محمود على هرات ونواحيها. وفي سنة ١٢٤١ ساء ظن محمود بابنه وتفرّس منه العصيان وخاف منه أن يقبض عليه فخرج من هرات، وجمع بعضًا من قبائل «فره» وتوجه لمحاربته، فاضطر ابنه للالتجاء بحسن علي ميرزا، والاستغاثة به، فأغاثه فغلب أباه وهزمه. وأعدّ كامران - أي الابن المذكور - بعد هذه الواقعة مأدبة فاخرة في هرات دَعَا إليها حسن علي ميرزا وسلمه مفاتيح خزائنه.

وفي أثناء هذه الفتن استفحل أمر رنچيت سنك الوثني الذي سبق ذكره حتى استولى على ولاية كشمير على غيبة من محمد عظيم خان واليها، حيث ذهب إلى كابل لزيارة أخيه دوست محمد خان. وفي سنة ١٢٤٥ أرسل كامران سفيراً إلى الشاه ليستعين به على أبيه محمود ثانيًا، فصادف وصول السفير إلى إيران وفاة أبيه بمرض الوباء. وتلاقى هذا السفير مع فيروز الدين الذي ذكرنا أنه حبس في قندهار، وكان قد هرب منها إلى إيران في فتنة فتح خان، فاتفق معه على خلع كامران وإجلاسه على كرسي هرات، وأغراه بأن يستعين بالشاه على ذلك. وبعدما أبرما أمرهما، وجهزا بعضًا من الجيوش، وقفلا إلى هرات، وقعت في أثناء الطريق منازعة بين خدم فيروز وبعض الإيرانيين فخرج لمساعدة خدمه فقتله الإيرانيون على غير علم منهم.

وفي سنة ١٢٤٨ عزم عباس ميرزا على أن يفتح هرات فأرسل ابنه محمد ميرزا مع عسكر جرّار إليها. ووقعت محاربات شديدة آلت إلى محاصرتها. وكان سفير الإنجليز (مستر كميل) وقتئذ قد سعى سعيًا بليغًا لمنع هذه المحاربة، ولكن خاب مسعاه. وبينما كان محمد ميرزا محاصراً لتلك المدينة إذ بلغه موت أبيه، فرأى من المصلحة أن يطلب المصالحة مع كامران، فوقع هذا الطلب عند كامران موقع القبول، وحوّل أمر المصالحة على وزيره (يار محمد) الذي كان إذ ذاك محبوسًا عند الإيرانيين في مشهد. فعقدت المصالحة على أن تضرب السكة في هرات باسم فتح علي شاه، وأن يدفع له كامران في كل سنة خمسة عشر ألف تومان.

ولما علم الإنجليز أن دخول الممالك الأفغانية في حوزة الإيرانيين يستعقب زوال سلطتهم في الهند جهزوا شاه شجاع، وأيدوه بعساكر من لدنهم، وأوعزوا إلى رنچيت سنك الوثني وأمير السند «مير غلام علي خان» بتأييد شاه شجاع فلَبيا دعوتهم، وإن لم يكونا تحت سلطتهم، فأيداه وعزّزاه بالعساكر، حتى تمّ له من العساكر نحو ثلاثين ألفًا وتقدم بهم إلى قندهار من طريق بنجاب، فقابله كهندل خان وإخوته وقاتلوه، فهزموه شر هزيمة، وفرّ إلى هرات، واستنجد ابن أخيه

كامران، فأبى. وبعد معاناة مشاق كثيرة وصل إلى بلوچ ومنها إلى الهند. (والحاصل أن شره تيمور شاه وانهماكه في الشهوات، وحرصه على اللذات، وكثرة أولاده من أمهات مختلفة، أوجب سلب الراحة، وزوال الأمنية عن الأهالي، وسفك دماء ألوف من الناس، وحرص كل من أبنائه على الملك تسبب عنه حرمان الجميع).

وفي سنة ١٢٥٠ عزم كامران على فتح سجستان. فالتجأ أميرها إلى محمد شاه ابن عباس ميرزا فاتخذ الشاه ذلك وسيلة إلى فتح هرات فجهز جيشًا وسار إليها، وحاصرها زمنًا طويلاً. وكان الأفغانيون يخرجون من الحصار، ويهاجمون عساكر الشاه ببسالة غريبة. ولما اشتدّ الأمر على كامران أرسل ابنه نادر ميرزا إلى «ميمنة» و«شبر فان» ليدعو الأزبك وهزاره، فأجابوه دعوته، وجهزوا جيشًا عظيمًا ساقوه إلي هرات لرفع الحصار عنها، ووقعت بينهم وبين عساكر الشاه محاربات كثيرة قتل فيها جمعٌ كثير من الطرفين، ثم استظهرت عساكر الشاه عليهم فاضطرب لذلك كامران. واستشار وزيره في أمره، فانحطّ رأيهما على المناداة بالحرب الدينية. فتوسلا بمُلاّ عبد الحق أحد علماء هرات العظام، فقام يوم الجمعة، وأذَّن في الناس بالجهاد الديني، فلباه أهل المدينة وسكان القرى القريبة منها. فاغتسلوا غسل الجمعة وقصوا أظافرهم، ولبسوا أكفانهم، وخرجوا يهجمون على أعدائهم، وأوقعوا بهم، وقتلوا كثيرًا من أعيان الإيرانيين إلاّ أنهم لم يقدروا على إجلائهم فرجعوا إلى البلد.

وبعد أن طال زمن الحصار توجه سفير الإنجليز (مكنيل) من طهران إلى المعسكر. وبعد أن تقابل مع الشاه، ورأى أن افتتاح المدينة قد قرب، وفي علمه أن ذلك يوجب انقياد الأفغانيين واتحادهم معه، وفيه من المضرّة بسلطتهم في الهند ما لا ينكر، قال للشاه: «دعني أدخل المدينة، وأرضي كامران بالتسليم». فأذن له الشاه ظنا منه أنه صادق فيما يدعي. فلما دخل المدينة، ولاقى كامران أخذ في تشجيعه وتثبيته، وقال: «لا يصح لك أن تسلم أصلاً وإنك إن تَثبّتت قدماك زمنًا ما نرسل

لك المدافع والبنادق والذخائر» وأوثقه على ذلك، ثم خرج وقال للشاه: «إنني كلما هدّدته هو وعساكره أو رغّبتهم، لم ينجع مقالي فيهم، ولم يرهبوا لتهديدي، ولم يطمعوا لترغيبي. . . ». وبعد ذلك أمر الشاه بجمع النحاس الموجود بالمعسكر، فعملوا منه مدفعًا كبيرًا هائلاً، ورفعوه على تل عال، وسلّطوه على المدينة، وأخذوا في إطلاقه فاشتد البلاء على من فيها مع شدّة القحط والغلاء، حتى أنهم أخرجوا من الضعفاء والفقراء نحو أربعة عشر ألفًا، فأرسل كامران سفيرًا لعرض التسليم. ولما استشعر بذلك سفير الإنجليز اضطرب، وأرسل إلى كامران سرّا يطلب منه التثبت، ويعده بأنه سيرفع هذا البلاء عنه، ثم ذهب إلى الشاه وقال له: «إن بين إنجلترا ودولتكم مودّة، وإن فتح هرات يستوجب ثوران الفتنة في الهند، فأرجو منكم أن تكفوا عنه». فلم يقبل رجاءَه.

ولما سئم الشاه من طول المحاصرة، ركب جواده، وتقدم أمام العساكر، ونادى فيهم الهجوم على المدينة، فهجمت العساكر دفعة واحدة، وأطلقت المدافع عليها، فتهدّم كثير من أسوارها، وكادت تفتح، لولا أن السفير الإنجليزي تقدم إلى الشاه وقال: «إنني أتوسل إليكم أن تأذنوا لي في الذهاب إلى المدينة ثلاثة أيام حتى آتي بكامران ووزيره وأسلمهما لكم بدون سفك دماء وسلب أموال. ولمجد إنجلترا لا تردّوا رجائي هذا». فأذن له الشاه بذلك لمجد إنجلترا. ولما اتصل بكامران وشيعته أعطى لهم خمسة آلاف جنيه، وقال: «إن الحرب قد وضعت أوزارها ثلاثة أيام فأقيموا ما انهدم من الأسوار وتثبتوا إلى أن تأتي مراكبنا من خليج فارس». ولما اطلع الشاه على ذلك طرده من المعسكر. وبعد ذلك احتدّ الشاه واضطرمت نيران غضبه وأعاد الهجوم على المدينة، وحمي وطيس الحرب، وثبت الأفغانيون في المدافعة. وبلغ من أمر الإيرانيين أن كانوا يصعدون إلى رأس القلعة والأفغانيون كانوا يدافعونهم عنها وكثرت القتلى بين الطرفين.

وفي أثناء تلك الملحمة جاءت مراكب الإنجليز في خليج فارس، واستولت على جزيرة خارق. فلما بلغ الخبر مسامع الشاه، رأى من الأولى به أن يترك المحاصرة،

ويشتغل بمدافعة الإنجليز عن بلاده. وكان سائر مأموري الإنجليز مدة المحاصرة يحثون أمراء كابل وقندهار على حرب الإيرانيين ويحملون العلماء بالدراهم والدنانير على المناداة بالحرب الدينية، ولكنهم لم ينجحوا في مساعيهم. ولقد طالت مدة هذه المحاصرة عشرين شهراً، وكان ذلك سنة ١٢٥٥.

ولما علم الإنجليز من أمراء الأفغانيين الميل إلى الإيرانيين، إذ كان (دوست محمد خان) أمير كابل و (كهندل خان) والي قندهار وسائر إخوانهما الذين نالوا الملك بعد تفرّق كلمة أبناء تيمور يراسلون الشاه في خلال محاصرته لمدينة هرات، ويوادّونه، ويرسلون السفراء إليه، توجسوا من ذلك شرّاً خيفة اتفاقهم الذي يوجب تقلص ظلهم من بلاد الهند. فأخذوا إذ ذاك يترقبون فرصة لاستيلائهم على بلاد الأفغان، فلما أحسوا من الأفغانيين النفور والاشمئزاز من أمرائهم الجدد، رأوا إذ عَنَّت لهم الفرصة أن يتخذوا شاه شجاعًا واسطة يتوسلون بها إلى غرضهم من الاستيلاء على تلك البلاد. فجهزوه في جيش جرار مؤلف من جنود منتظمة وغير منتظمة تقودهم المهرة والأمراء ذوو المراتب السامية والمناصب الرفيعة من الإنجليز. فسار شاه شجاع بذلك الجيش من طريق البلوچ وسجستان إلى قندهار، وكان قد تقدم هذا الجيش رجال يدعون الأفغانيين إلى شاه شجاع، ويذكرونهم بأنه الوارث الحقيقي للملك، وهو أحق بالسلطنة، ويحثونهم على التخلص من سلطة هؤلاء المتغلبين عليهم، ولما وصل الشاه إلى قندهار رأى واليها كهندل خان أن لا طاقة له على مقاومته لقلة جيوشه وشدّة ميل أهل المدينة إلى الشاه فخرج هو وعائلته في خمسمائة من خيالته، وقصد طهران فأكرم محمد شاه مثواه وقلده ولاية (شهر بابك) من بلاد فارس.

ثم إن شاه شجاع جعل (تاو) الإنجليزي واليًا على ولاية قندهار، وبعد ذلك سار بجيشه إلى كابل، وفتح في مسيره مدينة قزنة. وبعد وصوله إلى كابل لم يجد دوست محمد خان أميرها من نفسه قوة على المقاومة، ولا اقتداراً على المصادمة

فاضطر إلى الخروج منها، وقصد بخارى ليستعين بأميرها، فلم ينجح قصده، ورأى منه عدم الاحتفال به، بل الإهانة والتحقير، فانقلب راجعًا وسلم نفسه إلى الإنجليز، فأخذوه أسيرًا، وبعثوا به إلى كلكوتا. أما شاه شجاع فقد جعل (ميجر باتنجر) من أعيان الإنجليز واليًا على كابل، ثم استولى على جلال آباد بدون منازع ولا ممانع، وبعد هذا أرسل الإنجليز (بنت چركه) في عشرين خيالاً من الإنجليز مع ثلاثمائة ألف جنيه إلى كامران ليعطيه إياها، ويدعوه إلى إجابة دعوة شاه شجاع، فقبلها وأبقى الرسول الإنجليزي ومن معه عنده، حتى أنفق ذلك المبلغ في تحصين القلاع والاستحكامات وجمع الذخائر، ثم طردهم جميعًا، وبعث إثر ذلك إلى محمد شاه يعتذر له عما فرط منه في حقه، وقبل أن يخطب، ويضرب السكة باسمه، وكان ذلك سنة ١٢٥٧. وعلى كل حال قد استتب الأمر وتوطدت السلطنة في غالب أنحاء البلاد الأفغانية لشاه شجاع، لكن صورةً، وللإنجليز معنى، حتى أيقن الإنجليز كافةً أن البلاد الأفغانية آلت إليهم، وصارت جزءًا من ممالكهم، يستحيل تملصها من أيديهم، وقد لبثوا فيها ثلاث سنين وبضع شهور.

ثم شهر جمادى الثانية سنة ١٢٥٨ أرسل شاه شجاع أشخاصًا يحصلون أموال الجباية من بعض القبائل، فأبوا دفعها، واستعصوا، وتمرّدوا ووقعت بينهما مناوشة جزئية، فلما بلغ شاه شجاعًا خبر تمرّدهم أرسل جماعة من العساكر لكبحهم وتأديبهم، فلما رأى المتمرّدون من أنفسهم عدم الاقتدار تبدّدوا في قلل الجبال[١]. وفي غرّة رجب خرج من مدينة كابل ثلاثة من خوانين (جمع خان) الغلجائي، وانضمّ إليهم جماعة من القبائل، وأخذوا في شن الغارة وقطع الطريق، ينهبون، ويسلبون، واتخذوا لهم استحكامًا في موضع على مسافة ثلاثة فراسخ من كابل، وصار الطريق منها إلى الهند مقطوعًا.

---

(١) قلل الجبال: قممها وأعاليها.

وفي أثناء ذلك اتفق أن محمد أكبر خان الذي كان بعد أسر أبيه دوست محمد خان يجوب المدن ويجول في البلاد، وَرَدَ مع جماعة من رجاله على مدينة باميان، فاجتمع به هؤلاء وانضمّ إلى الجميع أيضًا جماعة من طائفة الغلجائي الذين كانوا قد فرض لهم الإنجليز راتبًا ثم قطعه عنهم حكمدار الإنجليز في الهند ضنا وشحا، فاشتدّت الفتنة وعظم الخطب فبادر الإنجليز بإرسال (مكننكتن) و (منتس) مع جماعة من العساكر لتدارك الأمر وكف شر هذه الفتنة. ولما زايلوا كابل، وصاروا على مسيرة ثلاثة فراسخ منها خرجت عليهم شرذمة من طائفة الغلجائي، وصادروهم، وقتلوا منهم نفرًا، فوقف الجيش عن المسير، ثم لحق بهم الچنرال سيل، مع أفواج من العساكر، بقصد مبارزة محمد أكبر خان، ولكن كانوا في غاية الرهبة والخوف من إغارة الأفغانيين. وفي ليلة عشرين من رجب بعثوا يطلبون مددًا من العساكر أيضًا فوصلهم المدد وقصدوا مكمن محمد أكبر خان ووقعت بينهم وبين الأفغانيين ـ وفي أثناء الطريق ـ محاربة استمرت يومين، ولم يظفروا به. وفي خلال ذلك كان شاه شجاع قد سجن شخصًا اسمه حمزة خان الغلجائي فهاجمت خواطر الغلجائيين، وثار منهم ثلاثة آلاف، وسدوا طريق كابل من سائر أطرافها، فخرج ميچر كريفس خارج المدينة، ووقع القتال بينه وبينهم، وقتل جماعة من أكابر الإنجليز.

وفي غرّة شعبان هاج أهل المدينة وغَلّقوا حوانيتهم، وهجموا على منزل إسكندر برنس، وفتكوا به، وصلبوه على قارعة الطريق، ثم انصبوا على خزينة الحكومة فنهبوها، وكانت الخزينة إذ ذاك تحت نظارة چانسن. ولما سمع شاه شجاع وهو في (بالاحصار) بما كان من الأمر أرسل ابنه في رجال من الجند، ومعهم مدفعان، ولكن لم يُجد ذلك في إطفاء نار الفتنة نفعًا.

ثم هجم الأفغانيون في الرابع من شعبان فاستولوا على (باغشاه) وقلعة (محمد شريف)، ووضعوا حامية لقطع المواصلة بين القلعة التي احتكر فيه الإنجليز ذخائرهم وبين استحكاماتهم، وكانت عبارة عن رصيف يبلغ ألف ذراع طولاً

وستمائة ذراع عرضًا. وعمدوا بعد ذلك إلى قلعتهم المذكورة فحاصروها، وكان بها (أنسن وارن) مع فوج من الهنود وطائفة من الحرس، لكنهم لم يستطيعوا فك حصار الأفغانيين عنها، حتى رضي الإنجليز بترك القلعة لهم، وإنما أرسلوا (كابتان سوين) مع طائفة من العساكر لاستخلاص أنسن وارن وإنقاذه من أيديهم، ولكن الأفغانيين أوقعوا بهم إيقاعًا، فقتل كابتان سوين وكثير ممن كانوا معه ورجع الباقي منهزمين إلى المعسكر. ثم أرسلوا (أنسن كارون) مع جماعةٍ أيضًا من العساكر لإنقاذه، فلاقوا ما لاقاه الجيش الأول.

ثم ذهب (كابتان بويد) عند سردار عموم العساكر وقال: «لو سلمت القلعة إلى العدو فإنه فضلاً عن أننا نخسر نحوًا من خمسين ألف جنيه قيمة ما فيها من الذخائر لم يبق لدينا من القوت ما يكفينا سوى يومين، فماذا نصنع وليس بالسهل جلب الأقوات والذخائر لبعد الشقة؟». ولما وعي السردار ما قاله له كابتان بويد أرسل إلى أنسن وارن ليثبته، ويأمره بأن يقاوم ما استطاع، وأن يحذر من تسليم القلعة، ويعده بأنه سيدركه عما قليل بالمدد. فأجابه أنسن وارن بأنه: «إذا لم يدركنا المدد هذه الليلة فلا نجاة، ولا مخلص لنا من يد العدو، إذ أخذ ينقب علينا أحد أبراج القلعة حتى اشتدّ الخوف، وتمكنت الرّهبة من قلوب رجالنا، وحتى أن بعض الحامية ألقى بنفسه من القلعة رهبةً ووجلاً، فإن لم تدركونا الليلة بتنا في قبضة عدونا». ولما وصل هذا الجواب جمع السردار رؤساء الجيش وأمراءه، وتفاوض معهم، مستمداً من رئيسهم حيلة يتوصل بها إلى تخليص القلعة ونجاة حاميتها من بلاء العدو، فجمعوا أمرهم على إرسال المدد في ليلتهم، اعتماداً منهم على أن الأفغانيين يجهلون وجوب الحراسة، ولزوم التيقظ والانتباه، لكن رأوا من الاحتياط أن يبثوا الجواسيس أولاً ليأتوهم بحقيقة أمرهم. فأرسلوا كابتان جان، فلم يلبث أن غدا عليهم بما آيسهم من إمكان إيصال المدد. إذ رأى الأفغانيين على يقظة يتشاورون في أمر الاستيلاء على القلعة في تلك الليلة، فأضربوا عن إرسال المدد. وعند الفجر زحف الأفغانيون على القلعة ببأسٍ وإقدامٍ شديدين، وأحرقوا بابها، فخرجت

حاميتها من الباب الآخر، وهربوا إلى معسكرهم. فاستشاط الإنجليز من ذلك غيظًا ودعتهم خشية العار ومخافة الجوع إلى أن يبعثوا بجيش إلى قلعة محمد شريف ليستولي عليها تحت قيادة ميجر. فأخذ ذلك القائد حينما شرع الجيش في المسير يروغ حينًا ويتوارى حينًا آخر. فلما رأى الإنجليز منه ذلك أجلوا مسيره. وفي الغد جهزوا جيشًا تحت قيادة (كريفتس) وسار، فاستولى على قلعة محمد شريف، وعلى نصف باغشاه، بعد حرب قتل فيها عبد الله خان. وقاتله كان كابتان اندرس، ثم داخل الأفغانيين الحماسة، وأظهروا البسالة، حتى استردُّوا ما أخذ من باغشاه وفتكوا بالإنجليز، وقتلوا منهم عددًا كثيرًا. وفي اليوم الثامن من شعبان انضمّ «قزل باشا» كابل إلى الأفغانيين، وأخذوا في ثغر قلعة محمد شريف، فغلب الخوف على الإنجليز، واستولى عليهم من الطيش والدهشة ما لا مزيد عليه. وفي خلال ذلك مرض سردار عموم العساكر الإنجليزية، فرأى الوزير المختار الإنجليزي (أي الحاكم العمومي أو القنصل) وكان اسمه «سير وليم» أن يقيم مقام هذا السردار أحدًا سواه. فاستدعى لذلك «بريك دير مشيل تان» فأجابه. وجمع من كان في بالاحصار من عساكر الإنجليز وعساكر شاه شجاع، وقادهم إلى الاستحكامات، وعند وصوله فبدلاً من أن يشجعهم ويثبت أقدامهم، قام في المعسكر وقال: «اعلموا أن لا طاقة لنا على مقاومة الأفغانيين، ولو ثبتنا لاستأصلوا آخرنا فالأجدر بنا أن ننجلي عن هذا المكان، ونلحق بجلال آباد، ونتحصن فيها»، فأجابه السردار قائلاً: «إنا لن نبرح من هاهنا، بل لا نزال ندافع عن أنفسنا ما استطعنا، فإن خروجنا ومقابلتنا الأفغانيين بالبادية ما هو إلاّ أن نلقي بأنفسنا في أفواه الأسود».

فزاد اختلاف الكلمة بينهم خوفهم وضاعف وجلهم. وكان من أمر الأفغانيين في هذه الأثناء أن استولوا على المرتفعات المشرفة على المعسكر شرقًا وغربًا، وعلى برج (ريكاباش)، وأخذوا يمطرون على الإنجليز كرّات المدافع، ويصبون على رجالهم رصاص البنادق. فبادر الوزير المختار إلى استنهاض (شلتان)، وأمره في الحال بالحملة على قلعة (ريكاباش) فتأهبت العساكر، وهمت بالخروج من الجانب الشرقي، فضل (كبتان بلو) الطريق بمن قادهم، وخرج من جانب آخر. ففاجأه

الأفغانيون، فارتعدت فرائصه، ونزل به ما تمنى الموت دون لقياه، فأوقعوا به، وقتلوا من رجاله مقتلةً عظيمة. فهمّ «كولونيل مكرلان» و «ليفتنانت برت» بأفواجهما لاستنجاد (كابتان بلو) فحال الأفغانيون بينهما وبينه، ووضعوا السيف في العسكرين جميعًا. وإذ رأى شلتان هذا الهول دبت فيه الحمية، فأمر الجيش عمومًا بالحملة على الأفغانيين، فهاجموهم دفعة، فصُدّوا ثم عاودوا الهجوم، فرُدّوا، ثم استأنفوا الهجوم. وفي هذه الكرّة لم يبق منهم في قيد الحياة إلاّ (ليفتنانت برت) ورجل آخر. ولم تخسر الأفغانيون في تلك الواقعة الهائلة إلاّ ثلاثين فارسًا. ووفق الإنجليز في خلال كرّهم وفرّهم في هذه الواقعة أن استولوا على قلعتي (ريكاباش) و (ذي الفقار)، وأصابوا فيها مقداراً من الحنطة فأخذوا أن يجمعوه ويذهبوا به إلى معسكرهم، ولكن لم يلبثوا أن أقبل الليل، وهاجمهم فيه الأفغانيون وثغروا هاتين القلعتين عليهم، وتمّ استردادهما ليلاً وأجلوهم عنهما منهزمين.

وفي الثالث عشر من شعبان قامت طائفة من الأفاغنة، ووضعت ثلاثة مدافع على رابية مشرفة على المعسكر الإنجليزي من الجانب الغربي وأطلقوها عليهم. فالوزير المختار أمر (شلتان) أن يخرج إليهم (ميجار شتوين) فخرج في فريقٍ من العساكر، حتى صار على مسافة اثنتي عشرة ذراعًا من مشاة الأفغان، فوقع القِتال بينهما، وثبت الأفغان يومها، وأبلوا بلاءً حسنًا. لكن لما حمي الوطيس، عاد فرسانهم، فاضطرت مشاتهم إلى الرجوع، فاستولى الإنجليز على الرابية، وكسروا عجلة أحد المدافع الثلاثة، وأخذوا الاثنين الباقيين إلى المعسكر، فارتاحت لذلك خواطر الإنجليز بعض الارتياح. وكاد أن يعاودهم بعض ما فقدوا من النشاط، لولا أن جاءهم من قِبَل الجنرال (سيل) الذي كان مقيمًا في جلال آباد خبر بأن ليس في طاقته أن يمدّهمَ قبل مضيّ فصل الشتاء فقنطوا، لكن رأوا حرصًا على الحياة أن يتحيّلوا لأخذ استحكام محمد خان إذ كان هو المانع من وصول الذخائر إليهم من بالاحصار. فأقعدهم عنه (استورث) المهندس بقوله: «لا طاقة لعساكر الإنجليز على

المقاومة بعدُ» فعدلوا إلى رأي آخر، وهو أن يستولوا على قرية (بيچارو) التي كانوا يتداركون منها أقواتهم. فأرسلوا (ميچار شتوين) مع عدد وافر من العساكر، فوجد الأفغانيين قد سبقوهم إلى الاستيلاء عليها، فاقتتلوا هناك حَثيثًا، وكانت الدائرة على الإنجليز، فنكصوا على أعقابهم خائبين وقد جُرح كثير من ضباطهم.

وفي الثامن والعشرين من شعبان قدم محمد أكبر خان من باميان إلى كابل، وتواطأ مع الأفاغنة على كلمة واحدة. وفي ذلك اليوم بعينه أجمع الإنجليز رأيًا على الاستيلاء على قلعة بيچاور فأمر الوزير المختار شلتان بالمسير إليها فسار هو وميچار شتوين وميچار قارش في أفواج من العساكر حتى بلغوا محلا مشرفًا على تلك القلعة، وكان معهم مدفعٌ واحدٌ ليس غير، ولم يكن في القلعة سوى أربعين رجلاً. ثم إن شلتان ندب ميچار شتوين لطريق غير مسلوك، فأوقع بهم هناك حتى قتل منهم جماعةٌ وجُرح ميچار شتوين. وإذ رأى شلتان تلك النازلة أمر ميچار قارش ومائة من المهندسين أن يسارعوا إلى وضع استحكام يقيهم من بلاء العدو، فقبل أن يتمموا وضعه، أبصروا عشرة آلاف رجل من أهل كابل على جبل مشرف عليهم بحيث يصلهم رصاصهم. ففي الحال أمر «كولونيل أوليور» أن تتأهّب تلك العساكر، وتنتظم على شكل قلعة وتصطف الخيالة من خلفهم، ويهجم الجميع بهذا الانتظام على الأفغانيين المذكورينَ. فعاجلتهم خيالة الأفاغنة بالهجوم على ميمنتهم وحاصروا (ليفتنت واكر) وجُرح من الأفغانيين أحد عظمائهم، ثم عمموا الهجوم عليهم من ثلاثة جوانب فضايقوهم، وفتكوا بهم فتكًا ذريعًا، فطلبوا إلى الفرار سبيلاً، إذ إن خيالتهم قد جبنوا عن الهجوم حينما أمرهم به القائد، ورجعوا القهقري، فاستولىَ الأفغانيون على مدفعهم وذخائرهم، واختاروا العود إلى البلد نظرًا لكون أحد عظمائهم المذكور أصبح جريحًا. فاختلس الإنجليز هذه الفرصة، وأسرعوا إلى الجبل، فاسترجعوا مدفعهم، وأطلقوه على ظهور الأفغانيين فانقلبوا عليهم وهاجموا مهاجمة الغيظ والحنق، فتبدّد شمل الإنجليزْ، وتفرّقوا، وولّى من بقي منهم الأدبار فردًا فردًا. وما برح الأفغانيون يطاردونهم حتى أوصلوهم

معسكرهم العمومي، ولم يصدّهم عنهم إلاّ جدران الاستحكام. ولما اشتدّ على الإنجليز الكرب، وعظم بهم الخطب جنحوا للسلم، فأرسل الوزير المختار إلى الأفغانيين رسولاً يدعوهم مستعطفًا إلى المسالمة فقالوا: «نجيبكم على شرط أن لا يلبث في بلادنا من جنس الإنجليز ولا واحد». ثم اقترحوا عليهم أيضًا أمورًا لم يجد الوزير المختار سبيلاً إلى قبولها وكبر عليه الرضاءُ بها. فقام من مجلس رسل الأفغانيين وهو يقول: «إن يوم القيامة لقريبٌ، وسيجمعنا الميعاد، ويتبين الظالم من المظلوم ويتميز الحق من الباطل». ثم بعد ذلك وقعت بينهم مناوشات استردّ الأفغانيون فيها قلعة محمد شريف في السادس من رمضان؛ فضاقت الإنجليز ذرعًا، ورأت أن لا محيص من المسالمة طوعًا أو كرهًا، فكتب الوزير المختار سجلاً ينطوي على معاهدةٍ بينه وبين الأفغان ووقع عليه هو و (شيلتان) و (دنيكتل) و(چميرنر).

وفي الحادي عشر من رمضان خرج هذا الوزير مع (كابتان لارنس) و (ترذر) و(مكنيزي) وعدد من رجاله إلى قرب جبل (سياه سنك) وعقد هناك مجلسًا مع جماعة من أكابر الأفغانيين، ثم قام فيهم خطيبًا، وقال مستميلاً عواطفهم إليه: «إنا معشر الإنجليز طالما عزّزنا الأمير دوست محمد خان، ورفعنا شأنه وأكرمنا مثواه في كل مكان» ثم أبرز السجل وعرضه على المجلس وكان مضمونه: «على الإنجليز أن تخلي قندهار وقزنة وكابل وجلال آباد وسائر البلاد الأفغانية على شرط أن يعطيها الأفغانيون رجلاً من أكابرهم رهنًا حتى تخرج من تلك البلاد بسلام، وإذا وصلت العساكر الإنجليزية إلى الهند بادروا بإرسال الأمير دوست محمد خان، وعلى الأفغانيين أن يرتبوا لشاه شجاع (لَك روبية) يأخذها سنويا أينما كان سواء أقام في أفغانستان أو خرج منها، وعلى الإنجليز أن لا تدخل عساكرهم في بلاد الأفغان إلاّ برضى أهلها».

ولما رُفع هذا السجل إلى محمد أكبر خان، فبعد الجرح والتعديل فيه، قررّ أنه يجب على الإنجليز أن تخلي سائر البلاد والقلاع في مدّة ثلاثة أيام، وهو يجري

عليهم فيها الميرة والمؤونة. فشرعت الإنجليز على عجل بنقل العساكر من بالاحصار وإخلاء القلاع، مع ذلّ ومسكنة لا مزيد عليها، على أن محمد أكبر خان لم يوف بوعده متعللاً بأنه لا تطيب نفسه بإجراء المؤونة عليهم ما لم يخلوا القلاع بالمرة.

وفي الثامن عشر من رمضان نزل الثلج عليهم فتضاعفت مصيبتهم فاضطروا لإخلاء قزنة، واستحضار عساكرهم.

وفي العشرين منه عقد الوزير المختار مجلسًا مع الأفغانيين لحسم الأمر، فطلبوا منه أن يعطيهم نصف ما مع العساكر الإنجليزية من المدافع والجبخانة، فدان لطلبهم رغمًا، ورضي به عجزًا، بل زاده أنه سلمهم (كابتان كيلي) و(كابتان ابري) رهنًا على وفائه بما طلب منه.

وفي الثاني والعشرين منه جاء (مستر اسكنير) الذي كان أسيرًا عند محمد أكبر خان إلى الوزير المختار، وأخبره أن محمد أكبر خان يبتغي منه أمرًا عسيرًا فارتبك وانعقد لسانه ثم قال: «وهو أنه يريد أن تسير إليه ووجوه ضباط العساكر ليفصم معكم الأمر مرّه واحدة». فلما وعي ما سمع لم يجد بدا من الطاعة لكنه خشي عاقبة الغدر، فنادي في العساكر بالتأهب والاستعداد خارج الاستحكام ثم سار هو ورؤساء العساكر إلى تلّ، حيث ينتظرون قدوم محمد أكبر خان، فلمْ يلبث أن حضر مع بعض من خوانين الأفغان وأخذ يفاوض الوزير المختار. وكل من الخوانين كان يفاوض رئيسًا ممن معه من ضباط العساكر، ثم أخذت خيالة الأفغان تتوارد عليهم فرادى فرادى، ومثنى مثنى، وعما قليل صرح محمد أكبر خان على قومه بأن يبطش كلّ منهم بمن يفاوضه ففعلوا. أما الوزير المختار فقد قطعت يده وجرّ وهو يستجير ويستغيث ويصيح: «واويلاه واغوثاه». ثم جزّوا رأسه وطافوا به في أزقة كابل وصلبوا (تروار) على قارعة طريقها. وأما (لفتننت ابري) وهو الذي روى خبر هذه الواقعة وأبان فيما كتب سخافة عقول الإنجليز وجبن قلوب أمرائها وضعف آرائهم فقد وقع أسيرًا في يد محيي الدين الأفغاني ثم هو مثّله بين يدي محمد أكبر، فنظر إليه بعين يتقاطر منها الغضب وخاطبه بقوله: «أكنتم طامعين أيها الإنجليز في

بلادنا؟ أرأيتم ما حلّ بكم جزاءً عقابًا؟ لكني عفوت عنك فليس لي بقتلك حاجة». ثم وكل أمر حفظه إلى مُلاًّ مؤمن.

ثم إن (ميچر بتنچر) الذي خلف الوزير المختار المسمى (سير وليم) همّ بافتتاح أمر الصلح ثانيًا مع الأفغانيين فقالوا: «نجيبك على شروط: ، الأول أن تترك العساكر لنا مدافعهم ولا يبقى لهم سوى ستة، الثاني أن تسلم لنا الأموال والأدوات والأثقال المتعلقة بالخزينة، الثالث أن تعطينا جماعة من كبراء الإنجليز بأولادهم وزوجاتهم رهنًا، الرابع أن توفي بما كان الوزير المختار وعدنا به من إعطائنا أربعة عشر لكا من الروبية»، فلما سمع هذه الشروط ورأى أن المقام مقام لا تروج فيه الحيل الثعلبية التي تعوّدها الإنجليز، بل هو مقام الطعن والضرب، ومجال السيف والرُّمح، لم يجد له محيصًا من قبولها، وإن كانت شاقة ولا ترضى بها نفس حرّة. نعم، إن الچنرال (الفستون) أراد أن يظهر الشمم والحماسة، فانتفخ انتفاخ الهرّة، لكن انتفاخه لم يؤثر في دم الإنجليز من الحرارة أثرًا، بل تواطأ أمراء العساكر في التاسع والعشرين من رمضان على إعطاء (كابتان درمند) و (كابتان وانسن) و(كابتان واربرتن) و (كابتان دب) مع نسائهم وأولادهم رهنًا، ثم جعلوا المجروحين في منزل أحد الأفغانيين، وتركوا معهم بعض الأطباء، وسلموا الأفغانيين خمسة من المدافع السلطانية.

وفي اليوم السادس من شوّال تجهزوا للرحيل، وساروا بتسعة مدافع واثني عشر ألف جمل تحملهم رجالاً ونساءً وأطفالاً، وفي خلفهم العساكر المشاة يسيرون على أرجلهم، فوصلوا إلى نهر يلزمهم اجتيازه، وليس عليه سوى قنطرة، فبعد أهوال وأوحال وموت كثير منهم اجتازوه، وقطعوا مسافة ما إلى أن وصلوا إلى (بكران). على أن الأفغانيين لم يتركوهم وبلاءهم، بل اقتفوا أثرهم كالذئاب الجائعة ينهبونهم ويسلبونهم حتى أخذوا منهم مدفعًا آخر، وقدّموه إلى محمد أكبر خان. ثم إن محمد أكبر خان عاد، وشرط عليهم أن يسلموه ستة أشخاص أيضًا من كبرائهم، فأجابوه وعاهدوه على أن لا يطلقوا بندقية واحدة، ولا يشهروا سلاحًا على أفغاني

بشرط أن لا يتعرّضوا إليهم بالإيذاء ولا إلى أقواتهم بالنهب والسلب، ووصلوا بعد زمن قصير مصحوبين بهذه الذلة والمسكنة إلى (بث خاك).

وفي اليوم الثامن من شوّال أعاد الأفغانيون إطلاق الرصاص عليهم فهمّ (ميچر شتوين) بأن يدافع فلم يقوَ. ثم طلب محمد أكبر خان منهم جماعة أخرى رهنًا فوق مَن أخذهم فسلموا، حتى سلموا، ووصلوا إلى الطريق الموصل إلى (خورد كابل)، وهو عبارة عن شعب يمتدّ بضعة أميال طولاً، والمسلك الذي يجب اجتيازه هناك واقع في سفح جبلٍ يكتنفه من أحد جانبيه نهرٌ ينحط عنه بستين ذراعًا وقمة الجبل من الجانب الآخر. فأدركهم هناك الأفغانيون وحاصروهم وأخذوا منهم مدفعًا ولم يصلوا إلى قرية خورد كابل، حتى قتلوا منهم ثلاثة آلاف شخص وسلبوا جلّ ذخائرهم.

وفي اليوم التاسع من شوّال الذي كانت الأحياء فيه تحسد الأموات، جاءهم وهم يريدون الرحيل خبر من عند محمد أكبر خان وهو أنه التزم صيانة النساء والأطفال والجرحى فداخلهم بعض الاطمئنان من هذا الخبر.

وفي اليوم العاشر منه فاجأهم الأفغانيون وهم علي أهبة المسير، وأحاطوا بهم فسدّوا عليهم المسالك، ووضعوا فيهم السيف. ولم تستطع الإنجليز حراكًا بل كانت عساكرهم الهندية تلقي بأسلحتها وتطلب الفرار، ولكن لا تجد سبيلاً ولا منقذًا من دائرة المنايا، ولم ينته بهم السير إلى (قبر جبار) إلاّ وقد استأصلهم السيف وسلبت أمتعتهم وأموالهم وذخائرهم، ولم يبق مع من بقي منهم سوى مدفع واحد، وقد غص معبر (هفت كتل) بجثث القتلى.

وبالجملة فقد قتل من عساكرهم المنتظمة خاصة من يوم خروجهم إلى يوم وصولهم إلى (كترسنك) اثنا عشر ألفًا. أما عدد من قتل من العساكر غير المنتظمة فعلمه عند الله. وفي ليلة بلوغهم إلى (كترسنك) أسرت جماعة منهم، وسلب المدفع الذي كان باقيًا معهم.

وفي اليوم الحادي عشر منه خرجوا من (كترسنك) إلى (جكدلي) فوصلوها وقت العصر. وإذ ذاك قاموا على تلّ، واصطفوا عليه وأظهروا الجلادة إرهابًا للأفغانيين؛ فغضب من ذلك الأفغانيون، وأشرفوا على مرتفعات هناك، وأطلقوا عليهم المدافع والبنادق. ثم إن محمد أكبر خان طلب (اسكينز) وقال له: «لا بدّ لكم أن تعطوني أيضًا شيلتان وجان سن رهنًا». وفي أثناء المكالمة أطلقت على اسكينز رصاصة من حيث لا يعلم فمات. فلما رأى الإنجليز ذلك بادروا بالمسير قاصدين (جلال آباد) فابتدرهم الأفغانيون بالسيوف من سائر الأطراف، وكان عدد القتلى في هذا الموقع أكثر مما هو في (خورد كابل).

وفي صبيحة الثالث عشر من شوّال رأى الأفغانيون أن قد قلّ عدد رجال الإنجليز، فطافوا بهم فقتلوا بعضًا، وأسروا بعضًا آخر، ولم ينجُ من يد الأفغان إلاّ (دكتر بريدون) ففرّ، ولحق بجلال آباد، وأخبر رأسًا الإنجليز بالواقعة. (كأن الأفغانيين علموا أن لوث حيل المحتال، ودرن مكره، وأوساخ خداعه لا يطهرها إلاّ دمه المهراق، وأن عين الطامعين لا يملؤها إلاّ تراب القبور، فأراقوا دماء الإنجليز، وجعلوا شعاب جبالهم قبورًا لقتلاهم، وأذاقوهم مرارة نقض العهود).

وعاد محمد أكبر خان بالأسراء من الضباط والنساء والأطفال والجرحى إلى كابل. وهذا ما انتهى إليه حال جيش كابل الإنجليزي، وأما الجيش الإنجليزي الذي كان في مدينة قزنة، فقد أصيب به الجيش الأول فهلك بعض من الجوع والبرد، وقتل بعض بحدّ سيف الأفغانيين، وأسر الباقي، ومكثوا في الأسر شهورًا. ثم أرسلوا إلى كابل، فاستقبلهم محمد أكبر خان وأكرم مثواهم واجتمعوا هناك بميچر بتنچر، وبعد هذه الواقعة ردّ محمد أكبر خان للضباط سيوفهم ومنحهم بعضًا من الدنانير، وكان يتعطف على النساء، ويتلطف بالأولاد. ثم اتفق أنه قتل (شجاع الدولة خان الباركزاي) شاه شجاعًا، فحصل الهرج والمرج بين الأفغانيين وتحزّبوا أحزابًا، وتفرّقت كلمتهم، وتنازعوا الملك، وتقاسمه أمراؤهم. فعسكر محمد أكبر خان خارج المدينة وانضمّ إليه (فتى چنك) ابن شاه شجاع.

وفي أثناء هذه الفتن قدم الجيش الإنجليزي الذي كان متحصنًا زمن الشتاء في قندهار، إلى كابل، وانضمّ إليه بعض من المدد، ووقع بينه وبين محمد أكبر خان بعض مناوشات، وآل الأمر بعدها إلى المسالمة، وأطلق سبيل أسرى الإنجليز وتعهد الجنرال (بولوك) بإرسال الأمير دوست محمد خان وعائلته إلى أفغان. ولما رأت العساكر الإنجليزية تفرّق كلمة الأفغانيين وتشتتهم وعدم وجود من يضارعهم في المقاومة والمغالبة تطاولوا على البلاد وأحرقوا «جهارته» (السوق الشهيرة الموجودة من عهد أورنك زيب التيموري سلطان الهند وكانت من أبدع الأبنية. وفيها عقود متتالية، يبلغ طولها ستمائة قدم، وعرضها ثلاثين قدمًا. وكان على جدرانها النقوش المزخرفة والتصاوير الأنيقة، وقد علّق الأفغانيون فيها جثة الوزير المختار سير وليم)، وزحفوا على قرية استالف، وقتلوا من بها من الرجال والنساء صغيرًا وكبيرًا صحيحًا وجريحًا، واعتصم محمد أكبر خان وأهل مدينة كابل بالجبال وقتئذ. ولما انتقمت العساكر الإنجليزية من الأفغانيين على زعمهم، قفلوا إلى الهند مسرعين فرارًا مما عساه أن ينزل بهم. (وبالجملة فإن طمع الشاه شجاع في السلطنة قد ساقه إلى البحث عن حتفه بظلفه، وإن حرص إنجلترا على تملك بلاد الأفغان وشغفها بها أوجب أن تكون مساكنها فيها قبور أجسامها، وإن صيانة الأفغانيين لجرحى الإنجليز ونسائهم وأولادهم، وإن قتل الإنجليز لنساء قرية استالف وأولادها ومرضاها قد أبان للعالم السجايا الشريفة غير المكتسبة التي لم يدنسها طول المكث في الجبال والأودية والطبائع الخسيسة التي لم تهذّبها العلوم والمعارف ولم يطهرها زلال التربية).

ثم أطلقت الإنجليز الأمير دوست محمد خان من الأسر، فرجع إلى كابل، واستولى عليها وعلى جلال آباد وما يجاورها من البلاد. وأما كهندل خان أخو دوست محمد خان الذي بيّنا سابقًا أنه قد التجأ مع إخوته إلى شاه إيران فإنه لما سمع أن العساكر الإنجليزية قد أخلت مدينة قندهار، جهز جيشًا صغيرًا بإعانة الشاه، وسار به إلى قندهار، وبعد مناوشات يسيرةٍ وقعت بينه وبين بعض من السدوزائية

دخلها، وتمّ نفوذه في أقطارها. وقد وقع بينه وبين الأمير دوست محمد خان محاربات كانت الغلبة فيها للأمير وساق أيضًا عساكره إلى هرات ولكن رجع خائبًا.

وبعد بضع سنين من إمارة الأمير هجم رنچيت سنك بعساكره على مدينة بيشاور، وكانت الحرب بينهما سجالاً، ولما كان زمن المحاربة وقُتل من الطرفين عددٌ كثيرٌ، ورأت الإنجليز أن دخول بيشاور التي هي مفتاح بنجاب تحت سلطة الأفغانيين يوجب استفحال أمر الأمير ويورث الخلل في الممالك الهندية الإنجليزية أسرعت إلى المصالحة بينهما على شرط أن تكون تلك المدينة بيد رنچيت سنك الوثني. فكأن أمة الإنجليز بفعلها هذا لم تقصد سد طرق الخلل عن بلادها فقط، بل أرادت أن تهيىء سبل استيلائها عليها علمًا منها بأن الإمارة السيكية التي شكلها رنچيت سنك واهية الأساس. وقد تمّ لها ما أرادت حيث استولت عليها بعد المصالحة بزمن يسير. وإثر هذه الوقائع اتفق موت كهندل خان المذكور، ووقعت المنازعة بين إخوانه وأبنائه في الملك وآل الأمر إلى المقاتلة وسفك الدماء، ووقع الهرج والمرج في المدينة، فاتفقوا جميعًا على جعل دوست محمد خان حكمًا بينهم. فسار بعسكره إلى قندهار حين بلغه ذلك، واستولى عليها، وعين لكل من المحكمين مرتبًا شهريا، سدا لشرههم، وكفا لشرّهم. وتمت له بذلك السلطة في غالب البلاد الأفغانية. وكان قد أرسل ابنه (محمد أكرم) إلى الأقطار البلخية التي نبذ أهلها طاعة الأفغانيين عند استيلاء الإنجليز على البلاد، واستقلوا بأمرهم فأدخلهم تحت الطاعة. ولم يبق تحت سلطة غيره من المدن الأفغانية الأصيلة إلاّ مدينة هرات التي بيّنا سابقًا كونها في قبضة كامران ذلك البطل الذي قاوم العساكر الإيرانيين بغاية الثبات والحزم عشرين شهرًا مع قلة عَدده وعدده. ثم غلبت عليه الشهوة، واستولى عليه الهوى، وانهمك في السكر حتى نفرَت منه قلوب الناس، ولعب به وزيره (يار محمد خان البامي زائي) وخنقه في قرية خارج المدينة، واستولى على الملك، وانقرض بموت هذا سلطة العائلة السدوزّائية من البلاد الأفغانية. (وبالجملة، فإن ما اكتسبه أحمد شاه السدوزائي من الممالك الواسعة

والسلطة التامة بسبب الشجاعة والتدبير والعدالة والاقتصاد في المعيشة قد أضاعه أبناؤه وأحفاده، بالجبن والسفه والجور والترف والانهماك في الشهوات) . وكان هذا الوزير على الدوام يرسل إلى شاه إيران ويحتمي بحمايته صيانة لبلاده من سلطة سائر الأمراء الأفغانيين. وخلفه بعد موته ابنه (صيد محمد خان) بإعانة الشاه . وكان هذا الخَلَف سفيهًا سيئ الخلق قسيّ القلب ظالما جائرًا . فامتلأت قلوب الأهالي منه غيظًا ، وأثاروا الفتنة عليه فطلبوا (شاه زاده يوسف السدوزائي) الذي كان وقتئذ في مدينة مشهد ، والتمسوا من الشاه أن يجهزه ، ويرسله ففعل ، ودخل مدينة هرات بجيش من الإيرانيين بلا ممانع وأهلك صيد محمد خان .

ثم وقع في هرات بعض من الفتن فاغتنم ناصر الدين شاه فرصة الاستيلاء عليها ، فأرسل جيشًا جرارًا سنة ١٢٧٤ تحت رئاسة سلطان مراد ميرزا إليها ، وبعد محاصرتها أيامًا تمّ له فتحها . ودخل قطر هرات تحت حكم إيران ، فاستشاطت الإنجليز من هذا الفتح غيظًا علمًا منها أن مدينة هرات مفتاح الأقطار الهندية ، وبابها فأرسلت مراكبها بدون مهلة إلى خليج فارس ، واستولت على بندر (أبو شهر) وجزيرة(خارق) وبلدة(محمده) إرهابًا للشاه ، وسدا للخلل المزمع وقوعه ، وتسكينًا للثورة التي فشت في الهند عندما شاع فيها توجه العساكر الإيرانية نحو البلاد الأفغانية . بعد مضي سنة من هذه الواقعة وقعت المصالحة بينهما وتركت الإنجليز الفرض الإيرانية على شرط أن يخصص الشاه رجلاً أفغانيا ليكون حاكمًا على هرات ، ويسحب عساكره منها . فعين الشاه سلطان أحمد خان ابن عم الأمير وصهره واليًا على هرات باستصواب الإنجليز ، وشرط عليه أن يضرب السكة ويقرأ الخطبة باسمه . ومع ذلك ما سكن روع الإنجليز بل أغرت الأمير دوست محمد خان بعد بضع سنين بأخذ مدينة هرات ، وتعهدت بأن تعطي له ولمن يخلفه مرتبًا معلومًا سنويا كافيًا لتجنيد العساكر ، وتحصين القلاع لتكون الإمارة الأفغانية سدا منيعًا بين الهند وبين الممالك الروسية في آسيا الوسطى وإيران . فجنّد الأمير جيشًا وسار به إلى هرات ، وحاصرها زمنًا طويلاً ، وكانت عساكر الطرفين بين مهاجمة ومدافعة . وقد اتفق موت سلطان أحمد داخل القلعة ، وبعد موته

بزمن يسير مات الأمير أيضًا في معسكره. ثم أمر رؤساء العساكر المحاصرين بالهجوم. وبعد هجمات متعدّدة سنة ١٢٨٠ فتحت عنوة وكان الأمير دوست محمد خان هذا عاقلاً ذا دهاء لين العريكة غير مائل إلى الظلم والجور. وقد استمال بحسن سلوكه قلوب إخوته حتى خضعوا له مع أن منهم من كان أكبر سنا وأسس بحكمته وتدبيره ملكًا. وكان له أبناء متعدّدة، وقد جعل أرشدهم وأعقلهم محمد أكبر خان الذي خلص البلاد الأفغانية من مخالب طمع الإنجليز وليّ العهد. وحيث توفي في زمن حياته ولى شقيقه شير علي خان تلك الرتبة. (ولقد راعى الأمير حقوق محمد أكبر الذي له منة عليه خصوصًا، وعلى الأفغانيين عمومًا، بإيثار شقيقه. غير أنه لم يراع حقوق سائر الناس، ولم يلاحظ ما يترتب على ذلك من المضار، فإن بعض إخوة شير علي خان كانوا أكبر منه سنا فلم يرضوا بالخضوع له فأثاروا الفتن ولزم منه إراقة الدماء وخراب البلاد ونهب الأموال). وقد جعل على كل ولاية من ولايات الأفغان واحدًا من أبنائه. (ولقد أخطأ الأمير خطأ آخر بتولية أولاده على البلاد، لأن البلاد الأفغانية ليست بلادًا قانونية، فكأنه بفعله هذا قد مكنهم من الفتن والعصيان).

ولما توفي الأمير حين محاصرته لهرات كما ذكرنا كان في المعسكر من أبنائه شير علي خان وليّ العهد ومحمد أمين ومحمد أسلم خان. وكان لشير علي وزير خائن يسمى محمد رفيق من طائفة الغلجائي قد أشار عليه بالقبض على إخوته قائلاً: «لا تتمّ لك السلطة ما داموا ولاة مطلقي التصرّف خصوصًا الذين هم أكبر منك سنا». فشاع هذا الخبر وبلغ مسامع من كان منهم في المعسكر، فهرب كل منهم ليلاً وبادر إلى البلاد التي كان واليًا عليها في زمن أبيه.

وأما شير علي خان فبعدما علم بهروبهم عجل في تنظيم مدينة هرات، وجعل ابنه محمد يعقوب خان واليًا عليها، وأخذ طريق بلخ من دون أن يتعرّض للبلاد التي استولى عليها إخوته الذين هربوا من المعسكر، أو يظهر لهم غضبًا، قصد أن يخدع أخاه الأكبر محمد أفضل خان، الذي كان ذا وجاهة عند الناس، وكانت قوته العسكرية أشدّ من سائر الإخوة ويقبض عليه. فلما وصل إلى حدود بلخ

أرسل رقيمًا[١] يذكر فيه مخاطبًا إياه: «إنك أنت الأخ الأكبر فيجب عليك أن تجتهد في إصلاح البلاد ورفع الفساد وجمع كلمة الإخوة، وأما أنا فأتعهد أن لا أنبذ أمرك وأن لا أخالف نصائحك وأن لا أخرج من ربقة طاعتك». ولما اطلع محمد أفضل على مضمون ذلك الرقيم انخدع وسار بنفسه إليه فلما تمكن من شير علي قبض عليه وهرب ابنه عبد الرحمن خان وقتئذ إلى بخارى. ودخلت ولاية بلخ تحت قبضته فجعل أحد إخوته المسمى بفيض محمّد خان واليًا عليها ورجع إلى كابل. ثم جند عسكرًا وأرسله إلى كرُم تحت رئاسة وزيره محمد رفيق لمحاربة محمد أعظم فانهزم محمد أعظم شقيق محمد أفضل من أول واقعة، وفرّ إلى الهند.

وبعد أن فرغ من أمرهما جعل ابنه إبراهيم خان الضعيف الرأي حاكمًا على مدينة كابل وذهب بنفسه إلى قندهار لكي يقبض على شقيقه محمد أمين خان. وعند وصوله إلى كرات الغلجائي استقبله هناك شقيقه بعساكره فوقعت مناضلة بينهما قُتل فيها ابنه محمد علي وشقيقه محمد أمين المذكور. وإثر هذه الواقعة استولت الوساوس على شير علي، وغلبت عليه الهموم والغموم، فترك أشغال الحكومة وإدارة العساكر، وانزوى في مدينة قندهار. ولما بلغ مسامع عبد الرحمن خان تغير حاله، وانزواؤه تحرّك من بخارى إلى البلاد البلخية واستولى عليها بعد مناوشات جريئة بإعانة فيض محمد خان. وكان محمد أعظم خان المذكور الذي ترك البلاد الهندية لسوء معاملة الإنجليز قد انضمّ إلى عبد الرحمن في بلخ فاستفحل أمرهما وجمعا جيشًا جرّارًا، وزحفا به إلى مدينة كابل. وقبل الوصول إليها وقعت محاربة بين عساكرهما وعساكر إبراهيم خان ابن شير علي خان في (باج كاه) فانهزمت عساكره، فترك كابل خوفًا وجبنًا وفرّ إلى قندهار. وكان وقتئذ وزير شير علي خان «محمد رفيق خان» في كابل فخرج يستقبلهما بغاية البشاشة فدخلوا المدينة آمنين مستبشرين. ثم أرسل سرية إلى جلال آباد فافتتحوها، ولما اشتدّ الخطب، وعظم الأمر تنبه شير علي خان من نوم الغفلة، وأفاق من غشية الحزن، فجند جيوشه، وسار بها إلى كابل. وعندما اجتاز قزنة قابله محمد أعظم

---

(١) الرقيم: الخطاب.

وعبد الرحمن بعسكر جرّار في شيخ آباد، فاشتعلت نيران الحرب بينهما، وك. الغلبة لمحمد أعظم فانهزم شير علي ورجع إلى قندهار، ودخل محمد أعظم مدينة قزنة. وكان شقيقة محمد أفضل المشار إليه سابقًا محبوسًا فيها فأطلقه وسلم عليه هو وجميع العساكر بالإمارة. ولما تمت هذه الغلبة، وقفلوا إلى كابل رأى محمد رفيق خان يسعى في إثارة الفتن وإلقاء الشقاق بين الخوانين والأمراء فأمر بخنقه جزاءً لفتنته السابقة وخيانته لسيده، وتركه له، وسعيه في الفساد أخيراً.

ثم جمع محمد أعظم عساكره، وسار بها إلى قندهار، فتلاقى مع الأمير شير علي خان في كلات الغلجائي فتصادم الجيشان، وتقاتلا، وأظهر شير علي خان في تلك الواقعة غاية البسالة والشجاعة. غير أن قوة قلبه ما استوجبت ثبات أقدام عساكره الذين غلب عليهم الجبن والخوف بسبب الانهزامات المتتالية، فاضطر إلى ترك قندهار والذهاب إلى هرات. وبعد بضعة أشهر ذهب بفرقة من الخيالة إلى بلخ. وجمع كثيراً من مقاتلي الأزبك والأفغانيين وزحف إلى كابل من طريق قوهستان الوعرة مصحوبًا بفيض محمد خان فقابله عبد الرحمن خان في «بنج شير» فتقاتل الجيشان فقُتل فيض محمد خان. (كأن إقباله وإدباره ووفاقه ونفاقه كانت دواعي الموت وسكراته). وانهزم شير علي تاركًا مدافعه فوق الجبال، وأسرع إلى بلخ، ومنها إلى هرات، علمًا منه بأن عبد الرحمن سيتبعه بعساكره وقنع بها. وتوفي إثر هذه الواقعة محمد أفضل خان في كابل، وكان رجلاً محبا للعلم والعلماء كارهًا للظلم والجور فخلفه شقيقه محمد أعظم خان.

وبعد أن استقرّ على منصة الإمارة أرسل ابن أخيه المتوفي عبد الرحمن خان إلى بلخ وجعله واليًا عليها وعزّزه بإسماعيل خان بن محمد أمين خان المقتول ليقدر على إطفاء الفتن التي حصلت هناك بين الأزبك والأفغانيين، ونصب ابنه محمد سرور خان واليًا على قندهار، وجعل ابنه الآخر المسمى بعبد العزيز خان الذي كان عمره إذ ذاك ستة عشر عامًا رئيسًا على العساكر الموجودة فيها. وهذا الرئيس الشاب قد ساقه الغرور وحب الظهور إلى جمع العساكر وسَوْقها إلى هرات من

دون علم أبيه. وعند وصوله إلى قرية كرشك صادمه محمد يعقوب خان بن شير علي بعساكره، فهجم الشاب الرئيس دفعة واحدة بمائتين من المشاه على قلب عسكر الخصم واستولى على مدفع، وجلس عليه بعد أن قتل طبجيته. فلما نظر جيش محمد يعقوب عدم وصول المدد له أحاطوا به، وأخذوه أسيرًا فتشتتت عساكره وانهزمت كما هي عادة الشرقيين عند فقد رئيسهم. فأسرع محمد يعقوب بعساكره إلى مدينة قندهار واستولى عليها بحيث لم يجد من يُدافع عنها، فقوي قلب شير علي خان لهذه الغلبة، وجدّ فيه العزم والإرادة، وقصد تلك المدينة بخيالة «الجمشيدي» و« فيروز كوهي» وجمع منها العساكر المتفرّقة وأسرع مع ابنه إلى كابل، فتقابل مع محمد أعظم خان في وادي مكر على بُعد ستة فراسخ من قزنة، وأنشأ كلٌّ من العسكرين استحكامات وحفروا خنادق. وكان محمد أعظم عند سماعه بزحف شير علي قد أرسل إلى بلخ يطلب إسماعيل خان الخائن علمًا منه بأنه الخصم الألدّ لشير علي، لأنه قتل أباه وأهانه غاية الإهانة. فجاء بعسكر بلخ، وتوقف في قوهستان إلى أن تقابل العسكران في مكر، فهجم على مدينة كابل وفتحها ونادى فيها باسم شير علي خان ظنا منه بأنه سيجعله مكان أبيه واليًا على قندهار. وعند وصول هذا الخبر إلى عساكر محمد أعظم غلب اليأس عليهم، وحصل فيهم الفتور، وتفرّقت كلمتهم وتشتتت آراؤهم، لأنهم قد رأوا أنفسهم بين عسكرين، وعلموا أنه لا يمكن وصول الزاد إليهم. فعلم محمد أعظم أنه لا يجوز الاعتماد على هؤلاء العساكر الذين غلب عليهم الجبن، واستولى عليهم الفتور والخوف، خصوصا لما رأى جراءة خَيّالة الجميشيدي وهجومهم على أطراف المعسكر على الدوام؛ ففرّ إلى بلخ واجتمع بابن أخيه عبد الرحمن. ودخل شير علي خان مدينة كابل بعد أن فارقها زمانًا طويلاً، واستقبله أهلها بكل بشاشة وسرور، لأنه كان محبوبًا لدى الناس لسماحة أخلاقه وعدم ميله إلى الظلم بالطبع. ثم إن محمد أعظم وعبد الرحمن بذلا غاية الجهد في جمع العساكر من الأزبك والأفغان، وذهبا إلى قزنة عن طريق هزاره فبارزهما شير علي. وبعد مقاتلاتٍ شديدة انهزمت عساكر محمد أعظم وعبد الرحمن، وهربا إلى مدينة

مشهد من بلاد إيران . وانفصل عبد الرحمن من عمه في تلك المدينة وذهب إلى بخارى وأقام بمدينة سمرقند وهو الآن بها . وتوفي محمد أعظم بمدينة نيسابور حين ذهابه إلى طهران ، وكان عاقلاً مدبراً محبا للعدل ، ولكن أحوجته الضرورات والحوادث الكونية إلى الجور والظلم . وأما إيثاره ولده الشاب الذي كان في الحقيقة سببًا لخيبته ، وزوال ملكه بجعله إياه رئيسًا لجيوش قندهار ، فقد كان لعدم اعتماده على سرداري الأفغان وخوانينهم ، لأنه قد تمكن منهم سوء الأخلاق بحيث إنهم ما كانوا يعدّون الخيانة رذيلة ، ولا يستنكفون من ارتكاب العار ، لأن غالبهم في خلال هذه الفتن قد انتمى لكلٍّ من الحزبين المتحاربين أزيد من عشرين مرّة ، وكان متمذهبًا بمذهب الصوفية القائلين بوحدة الوجود . وبالجملة لما تمت السلطة في سنة ١٢٨٥ للأمير شير علي خان بلا منازع ، ولا ممانع ، ذهب إلى مدينة أنبالة إجابة لدعوة الحكومة الإنجليزية ، فأيدت إنجلترا معاهدته العرقوبية السابقة التي وقعت بينها وبين أبيه دوست محمد خان بمواثيق أخرى هي في الحقيقة عبارة عن تمويهات ومخاتلات . ولما رجع نفى إسماعيل خان الخائن وإخوته إلى الهند ، ثم خلع ابنه البطل محمد يعقوب خان من ولاية العهد وجعل أخاه عبد الله خان وليّ عهده مع صغر سنه محبةً لأمه . (ولبئست الشهوة التي تعمي البصائر وتضلّ العقول عن الرشاد) . وأما محمد يعقوب خان فقد ذهب إلى هرات وأظهر العصيان بها ولكن لم تمتدّ مدّة هذا العصيان فإنه مع غلبته على عساكر أبيه لبى دعوته حينما دعاه إلى كابل ، والأمير بدلاً عن أن يجامله أودعه الحبس . ومع هذا كله لم ينل الأمير بغيته ، لأن الموت قد أسرع بوليّ عهده الجديد . وفي سنة ١٢٩٥ غلبت الوساوس والأوهام على رجال الإنجليز حينما رأوا وفود السفارة الروسية على الأمير فجهزوا سفارةً مؤلفة من عدّة مهندسين وألف خيّال وأرسلوها إلى الإمارة الأفغانية فأبى الأمير إلاّ منعها لقطعهم المرتّب الذي تعهدوا بدفعه كل شهر من مدة سنين بلا سبب ؛ فاستشاطت الإنجليز غيظًا وساقت العساكر إلى البلاد الأفغانية ظُلمًا وجوراً .

* * *

الفصل الرابع

في بيان الشعوب المختلفة الساكنة في الأقطار المعبر عنها باسم أفغانستان وأخلاقهم وعاداتهم ومذاهبهم وفي إيضاح كيفية الحكومة في تلك البلاد

إن أعظم الشعوب المستوطنة لتلك الأقطار وأكثرها عددا هو الجنس الأفغاني، ومقرّه جنوب البلاد والشرق الجنوبي منها، والخُلُق الغالب في هذا الجنس هو الحقد والضغينة والتشوق للانتقام، واقتحام المحاربات، والتهورّ في المخاصمات والمنازعات لأدنى الأسباب، وإنَّ صورهم الظاهرة تحكي عن خليقتهم هذه، وتنبئ عنها. فإن وجوههم على الدوام عابسة وقلما يوجد بينهم البشوش، وإن كان يظهر في بعض معاملاتهم الحلم والتؤدة، وكذلك خشونة لغتهم، وغلظ أصواتهم، يدلان على هذه الخليقة، وعلى الفظاظة وغلظ الطباع. ولهم ميلٌ عظيمٌ للنهب والسلب، وشنّ الغارات، وإثارة الفتن. وبما ارتكز في طباعهم من الشجاعة والإقدام والميل الطبيعي إلى المحاربة أرشدتهم الطبيعة من قرون إلى ترتيب نظامهم العسكري على هيئة تقرب من النظام الموجود في هذه الأزمانً، وذلك أنهم كانوا يصفون الصفوف، ويحكمون ترتيبها ويقيمون الضباط أرباب الرتب العالية وأرباب الرتب الدنية. وعند سَوق الجيوش للمحاربة كانت الضباط تتقدم العساكر لتقودهم، حتى إذا اشتعلت نيران الحرب تأخرت الضباط وتقدّمتهم العساكر للنزال والصدام، واشتغلت الضباط بالأوامر والنواهي، والنظر فيما يجب إجراؤه من الإقدام والإحجام، والتيامن والتياسر، والسير والتوقف، وغير ذلك. وكان من

عاداتهم أنه إذا ولّى أحد العساكر فرارًا حكموا عليه بالقتل، ومن ذلك ما وقع في واقعة أصفهان، وهو أن ضابطًا همّ بقتل أحد العساكر عندما رآه متقهقرًا، فأراه العسكري يده اليمنى مقطوعة تخلصًا من العقاب القانوني، فعافاه الضابط من القتل، إلاّ أنه لم يخلص من عتابه، ولم يرضه هربه وتقهقره، بل أرجعه إلى المعسكر قائلاً: «يا مخنث، ألم تكن يدك اليسرى موجودة فإن قُطعت أيضًا فعندك أسنان تنهش بها أعداءك، فاذهب، وقاتل الأعداء إلى آخر رمق في حياتك».

ومن وظائف الضباط زيادة عن الأوامر والنواهي المتعلقة بترتيب العساكر وحفظ نظامهم، تفقُّد من يموت من العساكر في الميدان ليأتوا به من ساحة القتال ويدفنوه كي لا تقع جثته تحت إهانة أيدي الأعداء، إلاّ مَن قُتل منهزمًا فإنهم لا يجوّزون دفنه أصلاً. ولأفراد العساكر الأفغانية من الطاعة والانقياد لرؤسائهم ما لا يوجد في عساكر ملك من ملوك البلاد المتمدنة، حتى إنهم عند تفرقّهم في البادية، وتشتتهم بحيث لا يكون فردٌ منهم مع الآخر لو سمعوا نداء مناد يدعوهم إلى ضابط أو رئيس من رؤسائهم، لهُرعوا مهرولين جميعًا لإجابته، والاجتماع حيث يأمرهم، ولو نالوا طعامًا في المخمصة لتركوه ملبين داعِيهم. ولحسن طاعتهم إذا فتحوا بلدًا، وأمرهم أمراؤهم بعدم التعرّض لأهاليها، لا يقع منهم أدنى شيء يخلّ بالراحة، حتى لو مرَّت عليهم النساء مكللات بأكاليل الذهب لا يلتفتون إلَيهنّ. واتفق أنه وقع النزاع في أصفهان بين طائفتين من الأفغانيين في أول جلوس أشرف على كرسي السلطنة، وعظم الخلاف بينهما حتى اقتتلتا فقفل أرباب الحوانيت حوانيتهم خوفًا من حصول الهرج والمرج، فجاء الأمر من أشرف بفتح الحوانيت مُعلنًا: «إن مَن يصيبه خسارة فأنا الكفيل بتعويضها». وامتدّ القتال في المدينة أيامًا ولم يحصل أدنى ضرر للأهالي من المقاتلين، ولجميع رجالهم تدرّب تام في الطعن بالرّماح والضرب بالسيوف، ولهم خفة ونشاط في ركوب الخيل، وفي الأزمنة الأخيرة صارت لهم الدربة في إطلاق الرصاص أيضًا. ومن زمن الأمير دوست محمد خان شرعوا في ترتيب العسكرية على النظامات الجديدة، وقد برعوا فيها عملاً لا علمًا، وبلغ عدد عساكرهم المنتظمة ستين ألفًا.

وإن كثيراً منهم وإن كانوا قد مالوا إلى الإقامة في المدن والقرى كأهالي قندهار وقزنة وجلال آباد وغيرها، إلاّ أنهم كبقية إخوانهم الذين لم يزالوا في الخشونة حيث لم يأخذوا جانب الترف والرّفاهية، بل يسلكون في تعيشهم طرق التخشن والتقشف، ويقنعون من اللذات بالسير حتى إنهم يأكلون الضأن بجلده، فإنهم بعد ما يذبحونه يحرقون صوفه ثم يجففونه ويدّخرونه للأكل. ولا يتناولون الأطعمة بالملاعق، ولا يضعون أواني الطعام على الخوان، بل يأكلون على الأرض بأيديهم. وليس لهم عناية بتنظيف ألبستهم وأبدانهم، ولا يهتمون بنظافة مساكنهم وحجراتهم، وتطهير مدنهم من الأوساخ. ولذلك ترى المدن المسكونة بالكثير منهم لا تخلو من الأوساخ والقاذورات، وكثيراً ما تكون جيف الحيوانات في معسكرهم، ولا يعتنون بإبعادها من بينهم. وغالب الجبليّين، وأهل القرى منهم، إذا أكل لا يغسل يديه بل يمسحها في لحيته أو مداسه. وبعض منهم إذا لبس لباسًا جديدًا يلطخ بعضه بالسمن خصوصًا عاتقيه إظهاراً لتأصله في الغنى وعدم مبالاته بالجديد، وإراءة لسمنه. وجميعهم سواءٌ كانوا من سكان الأخبية أو البوادي يلبسون من الألبسة خشنها. فأرباب البادية يصنعون ثيابهم من نوع اللباد على هيئة غريبة بكمين طويلين يشبهان خرطوم الفيل، يصلان إلى الأرض. ويسمى عندهم «كوسي». ولهم أيضًا ثوب آخر من هذا النوع يصل إلى الفخدين بكمين قصيرين يسمى «صدرية». وهؤلاء قلما يبدلون ثيابهم قبل البلاء. وسكان المدن يصنعون ثيابهم من الجوخ الغليظ المعروف عندهم ببركر، فيتخذون منه جُببًا ضيقة الأكمام قصيرتها ويَتَقبّون بأقبية من القماش الملوَّن المعروف بالشيت، وثيابهم في زمن الشتاء من جلود الحمل، يبالغون في دبغها، حتى تصير في اللين والنعومة كالحرير، ويصبغونها بلون أصفر بهي، ويرقشونها بطراز الحريم، ثم يُفَصِّلون منها جببًا يتخذها العَمَالَة[1]، قصيرة تنتهي إلى الرّكبتين بكمين إلى المرفق وتسمى (بوستين جه) وأرباب الصنائع والأواسط من الناس يتخذونها طويلة تبلغ الكعبين، كسائر ألبستهم بكمين طويلين، وتسمى بوستين. وقد يتخذ الأمراء من شيلان

(١) العملة ـ بفتح العين والميم واللام: الفعلة أو العمال.

الكشمير جببًا ومن السمور والسنجاب فراءً (كرك) . وغالب الأفغانيين يَعْتَمُّون بعمامة زرقاء . وأما السرداورن والعظماء فغالبًا يعتمون بشيلان الكشمير ألوانًا . وسكان البلاد الحارّة يحتذون النعال ، ويتخذون صدريات ويلبسون أقمصة تنتهي إلى نصف الساق واسعة الأكمام . وغالبهم يتحزم بأحزمة عريضة تشغل ما تحت الصدر إلى الفخذية . وغالب القبائل لا يحلقون رؤوسهم ، وبعضهم يتخذون ضفيرة طويلة من شعورهم . وأما نساؤهم فإنهنّ يلبسن ألبسة طويلة ، ويتمنطقنَ بمناطق تقرب من الثدي حتى يُرى بارزًا . وغالب نساء القبائل الساكنة في الجبال يقطعن شعور أذناب الخيول ويَصلنها بشعورهنَّ . ونساء قبيلة الغلجائي يحبكن شعور نواصيهنَّ ، ويشكلنها بشكل قرص ، ثم يسدلنه على الجبهة ، فيمتدّ إلى الصدغين في العرض ، ويستر الأنف طولاً ، كأنّما هو برقع مستدير ، ويعلّقنَ في آذانهنَّ حلقات غليظة ثقيلة من الفضة والحديد والنحاس والبلّور .

وأمراء الأفغان لا يجلسون على المنصات والكراسي ، بل يفرشون مجالسهم بالأنماط والنمارق الفارسية ، وليس لهم من الأبهة والعظمة ما لغيرهم من الأمراء ، ولا يستنكفون من تناول الطعام مع خدمهم والأصاغر من الناس .

والجبليون منهم ، وأهل البادية ، يحترفون رعي المواشي والأنعام ، ويتعيشون منها ، وقليل من الزراعة ، وقلما يوجد منهم التاجر إلاّ في قبيلة « لوهاتي » من الجبليين ، فإن غالب هذه القبيلة من التجار ، ونشاطهم في التجارة على نمط غريب إذ يبلغون بأمتعتهم محمولة على الجمال إلى قُرب الصين وبلاد سيبريا ، ويجيئون بها إلى بلاد الأناضول ، ويطوفون الأقطار الهندية . وهذه القبيلة تمتاز عن سائر القبائل بألبستها ؛ فإن عمائمهم ذات زوايا أربع متقابلة ، وأقبيتهم تُشبه أقبية الأرناؤد وسكان أذربيجان ، بأنها ضيقة الأعالي ، واسعة الذيول ، كثيرة التكاميش من الوسط .

وأما سكان المدن والقرى فيشتغلون بالزراعة وغرس الأشجار وإنشاء البساتين والرياض ، وقلّما يوجد فيهم أرباب الصناعة كالحدادة والنجارة والحياكة وما

يشبهها، ولا يشتغل منهم بالتجارة غالبًا إلاّ أهالي قندهار، فإن لهم حرصًا على التجارة، وغالب تجارتهم من طلبة العلم.

وليس للأفغانيين دراية كافية بكيفية إدارة الحكومة، وضبط الدفاتر، وما يشبه ذلك؛ ولهذا تجد جميع هذه الأمور بأيدي طائفة « قزل باش» الذين هم بقايا عساكر نادر شاه. ولا يجوّزون بيع الأسراء، وإن كانوا غير مسلمين، ويكرمون الغرباء، وأبناء السبيل، ويستقبحون غالبًا السرقة، وإن كانوا يتفاخرون بالنهب والغارة، وغير خاف أن الفرق بين السرقة والنهب هو الفرق بين القوة والضعف. والمنكرات التي هي نتائج الترف والترفه قليلة الوجود فيهم لتمكن أخلاق البداوة منهم، ولا يخلو غالبهم من خلّة الطمع لتسلط الفقر عليهم. وإن نساء الأفغانيين الساكنات في المدن يسترنَ وجوههنَّ بخلاف نساء القرى والبوادي، فإنهن مكشوفات الوجوه، ويختلطن مع الرجال، وتأخذ كل منهنَّ يد رجل، ويرقصن في الأفراح على هيئة دائرة. وتارةً يرقص الرجال منفردين على هذه الهيئة في الأعياد والأفراح. ويسمى هذا الرقص لديهم(عتن).

ومن عادة سكان القرى والبوادي من الأفغانيين في أفراحهم أن يدعو والد العروس أقاربه وأحبابه وجيرانه في نهار الزفاف، ويعرض عليهم الثياب التي عليه عادةً أن يعدها للعروس وزوجها، ثم يستدعي الزوج في هذا الحفل، ويلبسه على ملأ الحاضرين ما أعدَّ له بعد قراءة الفاتحة. والنسوة يفعلن ذلك بالعروس، ثم يزفونها إلى محل بعلها، مصحوبة بالأغاني والطبول. وعند وصولها واستقرارها في الحجلة التي أعدت لها، تأتي الفتيات بأنواع الفواكه والنقْل، وينثرنَ على رأس العروس، ويأخذ المدعوّون والمدعوّات في التفكه بالفواكه والتنقل بها. وتلبث العروس عاكفة في محل زوجها لاتظهر في الناس أيامًا. فإذا مضت تلك الأيام أتت إليها بنات محلّتها يعزفن بالدفوف، وعلى رأس كل منهنَّ جرّة، ويأخذنها ومعها جرّة مثلهن، ويذهبنَ جميعًا على هذه الهيئة مغنيات عازفات إلى أن يصلن نهرًا أو عين ماء. فيملأن تلك الجرات، ويرجعن كذلك، وللعروس بعد ذلك ترك العزلة ومعاشرة الناس. وتختص قبيلة (منكل) و(داوور) دون القبائل بكون أبوي

العروسين يجب عليهما الرقص في العرس. ولهاتين القبيلتين عادة غريبة، وهي أن شُبَّانهم في أيام المواسم والأعياد يحلقون أحد حاجبيهم وأحد جانبي شاربهم من خلاف، ويكحلون عينًا بالسواد وعينًا بالحمرة، ومن له لحية منهم يحلق جانبًا منها ويترك الآخر، ويقضون أيام عادتهم هذه باللعب بالسيوف، حتى يُخيل للناظر أنهم يحاولون الفتك ببعضهم. وأبناء هاتين القبيلتين ممن يستفزهم حسن الصورة ويشغفهم الجمال أينما تجلّي، بل هم يتنافسون في إظهار صدق المحبة وخلوصها، بتقديم الذبائح، حتى تغالى بعضهم بتقديم أبيه ذبيحة.

ومن عادة قبيلة (ختك) أن نساءها في المأتم يصبغن وجوههن ويعفرنها ويثبن لاطمات صائحات ويخمشن وجوههن بأظافرهن. ومن عادة جميع الأفغانيين إطعام المعزّين ثلاثة أيام إلاّ أنهم يختلفون عادة في مَن يقوم بنفقة الأطعمة، ففي غالب القبائل يقوم بها صاحب المأتم، وفي بعضها يقوم بها جيرانه وأهالي القرى القريبة منه، أما هو فلا يصنع شيئًا.

ومن أهالي القرى من يعلّم الأولاد الذكور الرقص ويلبسهم ثيابًا تشبه فساتين نساء الإفرنج، ويجعل عليها شراريب من جميع أطرافها، لأجل الرقص في الأفراحَ. وإذا وُلد لأهل القرى والبوادي منهم مولود تصعد القابلة ولو في نصف الليل على سطح البيت، أو على محل مرتفع، وتنادي بأعلى الصوت ثلاث مرات إخبارًا بالمولود، وتأدية لشكر هذه النعمة لله.

وجميع الأفغانيين سنيّون متمذهبون بمذهب أبي حنيفة، لا يتساهلون رجالاً ونساءً، وحضريين وبدويين، في الصلاة والصوم سوى طائفة (نوري) فإنهم متوغلون في التشيُّع، ولهم محاربات شديدة مع جيرانهم السنيين، ولا يبالون بالصلاة والصوم، وإنما يهتمون بأمر مأتم الحسين (رضي الله عنه) في العشر الأول من محرّم ويضربون ظهورهم وأكتافهم بالسلاسل مكشوفة، ويوجد في بعض قبائل (كاكر) بقايا من الطريقة المزدكية، وإن كانوا على دين الإسلام.

ومزدك هذا كان رجلاً في زمن (قباذ) من أكاسرة فارس، وقد ادعى النبوة،

وتبعه قباذ وأربعون ألفًا من الفارسيين . وكان من أصول دينه الاشتراك في الأموال والنساء . وكان يعلل ذلك بأن المنازعات والمقاتلات لا تحصل إلاّ لأجلهما فلو حصل الاشتراك فيها لارتفع الشقاق واستتبت الرّاحة . ولما مات قباذ وجلس ابنه أنوشروان المعروف بالعادل على منصة الملك ، احتال لإبادة هذه الشريعة المبتدعة . فطلب الشارع ، وقابله بالبشر والبشاشة ، وأظهر له رضاه وقال له : « إني قد اخترت هذه الشريعة البديعة ، واستحسنتها ، ولكن لا أقدر أن أتظاهر بها خوفًا ووجلاً ما لم أر الذين اتبعوك ، وأعلم أن فيهم كفاءة لدفع شر المنكرين » . فعرض الشارع أتباعه عليه في محل أعدّه أنوشروان لذلك ، فصار الجميع طعمة للسيوف . وما هرب منهم إلاّ ثلاثة أشخاص منهم زوجة مزدك . ولم يصدر عنه هذا الفعل إلاّ بمشورة وزيره بزر جمهر ، حيث قال له : « إن هذا الشارع لا يريد بشريعته هذه إلاّ استئصال السلطنة عن وجه الأرض ، لأن السلطنة لا تكون إلاّ بالمال والنسب ، فإذا تأسس الاشتراك في الأموال والنساء فلا سلطنة » . وقال خواجة (نظام الملك) في تأريخه : إن الإباحيين الموجودين في إيران من أتباع مزدك ، وقد توارثوا هذه الطريقة عن الذين نجوا من حدّ سيف أنوشروان . وكذلك يُرى في أهالي خست وكرم بعض عادات الخوارج والنواصب فإنهم يصوّرون هيكلاً في غرّة محرم ، ويدفنونه ، ثم إنهم يخرجونه في يوم عاشورا ، ويكسرون عنقه متهللين مستبشرين . وهؤلاء يستقبحون الختان أيضًا .

والأفغانيون مع شدّة تعصبهم للدين ، والمذهب ، والجنس ، لا يعارضون غيرهم في حقوقهم ، ولا يتحاشون عن أن يروا شيعيا ، أو غير مسلم ، يقيم مراسم دينه ، ولا يمنعون المستحقين منهم من نيل المراتب العالية في حكومتهم ، فإنك ترى أرباب المناصب في البلاد الأفغانية من الشيعيين (القزل باش) . وكل أفغاني يزعم أنه أشرف الناس لكونه أفغانيا ، ولو كان فقيرًا ، وأنه لا يوجد الإيمان الكامل والإسلام الخالص إلاّ في جنس الأفغان والعرب . وكل قبيلة إذا أرادت أن تبرم أمرًا فلا بد أن يجتمع أمراؤها للمشورة ، وتسمى هذه الجمعية عندهم بجركه . وإذا قتل أحد من قبيلة أحدًا من قبيلة أخرى فكل فرد من أفراد قبيلة المقتول يرى أنه من

الواجب عليه أن يجتهد لأخذ الثأر بقتل رجل من قبيلة القاتل، ولا يقتنعون بقصاص الحاكم، ولا يتجاوزون عن ذلك ، ولو مضت عليه أعوام إلاّ أن يستجير بهم القاتل، وهكذا تكون الحال إذا قتل أحدٌ من عائلة أحدًا من أخرى.

والأفغانيون يحمون الدخيل، ويعينون الملتجئ إليهم بدمائهم وأموالهم. وأهل الحضارة والبداوة منهم يتسلحون غالبًا بسيوف صغيرة تسمى «سيلاوة» و«نورة» وبخناجر مستقيمة، وبآلات نارية كالبنادق، والطبنجات، وغالب بنادق أهل الجبال بالفتيل. ولا تنقطع المحارَبَات بين القبائل والعائلات، وقد وقع كثيرًا أن الابن قتل أباه، والأخ قتل أخاه، ولا ينعقد الصلح بين القبيلتين المتحاربتين إلاّ بالمصاهرة. وغالب سكان الجبال والأدوية لا ينقادون للأمير إلاّ بقوة جبرية، وينتهزون الفرصة دائمًا لرفع الضرائب الأميرية عن عواتقهم.

ومن القبائل مَن يقتات بالذرة، ومنهم من يقتات بالدخن، ومنهم من يقتات بالشعير، ومنهم من يقتات بالبر. وغالب أدمهم الأقط واللحم، وفي زمن الشتاء يصنعون منهما طبيخًا، ويخبرون خبزهم غالبًا بالصباح، وفي الأسفار يخبزونه بمصبأ محماة يضعونها في قطعة من الخمير، ويملأونها نارًا حتى تستوي ويسمون هذا الخبز «كاك». وقلما يوجد البصل عند بعض القبائل كقبيلة «يوسف زائي» و«أچيك زائي» فتجدهم إذا رأوا أجنبيا يتملقون ويتذللون له قائلين: «عندنا مريض فنرجوك أن تتفضل عليه ببصلة عسى أن يكون شفاؤه فيها». وإن قبيلة أچيك زائي كثيرًا ما يتعرَّضون للقوافل إرادة النهب، ويسدّون طريقها، ويقابلونها بالأسلحة النارية والآلات الحادّة، فإذا لم يمكنهم الغلبة عليها صالحوها بأقة أو أقتين من البصل. واتفق أن محمد أعظم خان بعدما ترك البلاد الهندية وفد على قبيلة يوسف زائي، ونزل في خيمة خانها فقام الخان مسرعًا وعلى وجهه لوائح الفرح وإذا به قدّم للأمير بصلة.

وكل الأفغانيين يعتقدون بقبور الأولياء، ويذهبون لزيارتها، ويذبحون الذبائح لديها. وبعضهم تغالى في اعتقاده بها، حتى إن رجلاً من قبيلة الأفزيدي المشهورة بالسلب والنهب لقي شخصًا فأراد أن يسلبه. فاستجار بالله وبالرسول، فلم يتركه

ثم استجار بتربة شيخ يسمى «منلايار محمد» فاضطرب ذلك الرجل خوفًا وقال: «جلّ جلاله أوقعتني في الكفر». وترك سبيله. وغالب القبائل وسكان الأودية والقرى يميلون إلى اللعب والطرب. وفي الأزمنة الخالية عن الشغل يجتمعون على هيئة دائرة ويرقصون الرقص الموصوف سابقًا، ويلعبون بالخيل والسيوف. وساكنو الجبال الباردة منهم «كخست» و «كرم» أغلبهم أبيض اللون، والساكنون في البلاد الحارّة كقندهار وجلال آباد سمر الألوان.

ومن العوائد الدينية الجارية عندهم أنه إذا مات أحد منهم يخرجون دراهم ودنانير من ماله يعطونها للفقراء والمساكين من العلماء باسم إسقاط الصلاة. ومن أهل القرى والمدن من له شغفٌ عظيم بتعلم العلوم كالصرف والنحو، والمعاني والبيان، والفقه والأصول، والتفسير والحديث، والمنطق والفلسفة، والهيئة والهندسة، والحساب. ويتعلم بعض منهم العلوم الطبية، وبعض من أهل القرى يكتفون بتعلم الفقه بدون استحصال العلوم العربية، والعامة يتكلفون بأرزاق الطلبة مدة الطلب بطيب نفس فيخصص كل واحد قسمًا لطلبة العلم مما هيأه لغذائه أو عشائه ثم يطوف بعض صغار الطلبة على الدور لجمع ما أعدّ لهم. وأهل بعض الجهات لا يجوّزون تناول ما خصص للطالبين إذا غفل الموكل بالجمع عن أخذه. وللعلماء في تلك البلاد شأنٌ عظيمٌ وسلطةٌ تامةٌ ونفوذ كلمة بين الأهالي، بحيث يخشاهم الكبراء والعظماء والأمراء حيث إن قلوب العوام في قبضتهم. ولهم أن يثيروا الشعب على أي أمير أو كبير متى شاءوا. والكثير منهم يستنكف من ملاقاة الأمراء ويتنزه عن قبول هداياهم وإن كان يقبل هدايا غيرهم من الناس. ويستكبر عن زيارة رجال الحكومة حتى إن أمير البلد لو زار أحدهم لا يرى من نفسه أن يتنازل لمقابلة زيارته بزيارة مثلها. وبسبب سلطتهم هذه قد يصدر عنهم أعمال مضرّة يأباها الشرع والعقل. إذ يحكمون بكفر بعض الأشخاص أو بفسقه إذا رأوا منه ما يخالف أهواءَهم، بل قد يكفر بعضهم بعضًا حبًا للانفراد بالرئاسة، خصوصًا في هذه الأزمان الأخيرة بعدما انتشر مذهب الوهابية في الهند فإن من كان أنفذ سلطة إذا رأى نجاحًا لمن هو دونه يحكم بأنه وهابي، حتى يسيء إلى اسمه. ويُلزمون الحاكم

بإجراء العقوبات الفظيعة على من حكموا عليه، ومن ذلك ما وقع في قندهار، وهو أن أحد كبار العلماء حكم بكفر الشيعة فثارت عليهم قلوب الأهالي، وقامت الحرب بينهم، وسفك فيها عزيز الدماء، ونُهبت البيوت والدكاكين. وكذلك ما وقع في كابل وهو أن بعض علمائها حكم بكفر الشيعة، ووقعت بسببه حرب امتدّت أشهرًا بين السنيين والشيعة (القزل باش). والبعض منهم يتسم بسمة الطريقة، ويتوسد وسادة الإرشاد، وهؤلاء يتخذون مساكن، ورباطات للزائرين وغيرهم، ويقدّمون لهم الأطعمة في أوقاتها. ووجاهتهم ونفوذ كلمتهم، وسعة نفقاتهم، بحسب ما يأخذونه من الذين يلوذون بهم باسم الهدايا والنذور. ومنهم من يتمكن بحسن سلوكه وظاهر صلاحه من قلوب العامة، ويحصل له الكلمة العليا والنفوذ التام، ويقصده ألوف من الناس من كل فج، فيقدّم لهم الموائد مدّة إقامتهم لديه، ولا يخلو رباطه في جميع الأوقات من مئات من الأطعمة والأشربة والألبسة. ومنهم من يتفرّد بالحكم في بعض أضلاع البلاد الأفغانية، ويتمتع بضلعه، ويحامي عن حوزته، ويدفع من يهاجمه من جيرانه، ويهجم في بعض الأوقات عليهم محتجا في كل ذلك بالأدلة الدينية. ومن هولاء عبد الغفور المشهور (بأخند صوات) الذي كان متسلطًا على (صوات) و(بنير)، وكان معقدًا في جميع البلاد الأفغانية على العموم بل وفي بلاد الهند وبخارى، وكان فقيهًا، زهدًا، متقشفًا، مخشوشنًا في معيشته، يتعيش من الذرة والدخن الجبليين، وألبان معز لا ترعى إلاّ أعشابًا جبلية، وكان عنده على الدوام عدد وافر من المريدين، وكثيرًا ما شنّ الغارة على الإنجليز، وانتصر عليهم، وكان ينشر في البلاد منشورات يدعو بها أهلها إلى الجهاد فيجتمع إليه ألوف من الناس. وكان يؤيده ويساعده على هذا جماعة من الوهابية من الهنود أصحاب السيد أحمد الوهابي الذين هاجروا من الأقطار الهندية خوفًا من المسلمين السنيين وتوطنوا في صوات وبنير.

وهذا الشيخ «آخند صوات» كان إذا وفد إليه الزائرون وأبناء السبيل يقرّبهم على حسب أحوالهم، وما منحهم الله في بلادهم من جاه وثروة أو ضعة وفقر. وكان

يقدّم إلى الأمير ما يليق به، وإلى الفقير الرائب والبصل والخبز اليابس وكان إذا سمع أن شيخًا قد ارتفع صيته في البلاد، أو جلس مجلس الإرشاد بادر بالحكم عليه بالتوهب، حتى تنفر منه القلوب، وتنزل درجته من اعتبار العامة. وقد قتل بعض المشايخ بسبب حكمه هذا، وأشهر بعضهم على أشنع هيئة وأقبح صورة.

وجميع علماء الأفغان يحرمون شرب التبغ بجميع أنواعه كعلماء بخارى، ولكنهم لا يتعرّضون لمنع العامة عنه إلاّ «أخند صوات» فإنه يرسل من لدنه الرسل والمبعوثين إلى البلاد الأفغانية ليمنعوا الناس من شرب الدخان، ويكسروا الشُّبُقات والنارجيلات إذا ظفروا بها، ويحرمون أكل ذبيحة الشيعيين، مع أنهم يحللون أكل ذبائح اليهود والنصارى، زاعمين أن الشيعة قد ارتدّوا؛ والمرتد لا تؤكل ذبيحته بخلاف أهل الكتاب. وجميعهم يحمل على عاتقه حرامًا غليظًا أو رقيقًا على حسب الفصول لأجل الصلاة، بل ذلك عادة غالب الأفغانيين. وجميعهم يظهرون التعصب للدين، ويبدون الغيرة على الأحكام الشرعية والاعتقادات، إلاّ من كان منهم على منصة الإرشاد فإنه قد يوجد فيهم التساهل في الأمور الدينية، ولطلبة العلم لما يرون من احترام العامة لهم بعض تعدٍّ على الناس حتى إن طلاب (نكنهار) يتحزّبون، ويتسلحون بالقرابينات، ويهجمون على أهل القرى، إذا رأوا أدنى إهانة منهم لأحدهم، ولا ينتهون عن التطاول، إلاّ أن يقدّم الأهالي كفارة عما فرطوا في جانبهم. وكثير من طلاب تلك النواحي لا يبالون بالصلاة والصوم، ولهم احتفالات في بعض أيام السنة يدعون إليها من الطلبة وغيرهم ما يزيد على ألف شخص، ويلزمون أهل القرى بتهيئة مأدبة فاخرة، ثم يأتون بأمرد جميل، ويلبسونه برقعًا وأساور، ويجلسونه على كرسي ويلقبونه السلطان فيكون له الحكم مدّة هذا الاحتفال يأمر بضرب من يشاء ويغرم من يشاء. وحينما يريدون الانفضاض يجيء المسمى بالوزير منهم بين يدي المجعول سلطانًا، ويقول له: «إن الجند قد تمردوا على السلطان نظرًا لانقطاع الراتب عنهم». فيسفر ذلك الأمرد عن وجهه، ويضع جانبًا من النشوق في راحته، ويبسطها، فيتوارد أهل الاحتفال عليه، وكلّ يتناول شيئًا من

هذا النشوق، وبهذا ينفضّ الملعب. واللغة الأفغانية في غاية الخشونة، وحروفها الهجائية أكثر عددًا من حروف اللغة الفارسية، وأحسن من يتكلم بها أهل مدينة قندهار، وتوجد مؤلفات قليلة بهذه اللغة نظمًا ونثرًا.

ومن الشعوب الموجودة في البلاد الأفغانية شعب يقال له (تاچيك) ومنه غالب سكان مدينة هرات وضواحيها، ومدينة كابل والقرى الواقعة بينها وبين بلخ، وكذلك أهل مدينة قزنة وبعض القرى المجاورة لها، ولقمان وقصبة لقمان، وبعض قرى قندهار، ومنه أيضًا غالب سكان المدن البلخية. وهذا الشعب ذو جدّ واجتهاد وله حرص على تعاطي الحرف والصنائع كالحياكة والنجارة والحدادة والبناء، وغيرها، وعلى معرفة فن الزراعة وتربية الأشجار والكروم، وله عناية بالتجارة والساكنون منه في قوهستان كابل قد طبعوا على الشر والفساد وحب القتال وسفك الدماء، فترى الحرب قائمة فيما بينهم أبدًا لا تخلو منها قرية مع أخرى، ولا بيت مع آخر؛ ومن ثم تجد رجالهم غالبًا قد اتخذوا لهم بروجًا يقيمون بها بأسلحتهم خوفًا من الغارات.

وبالجملة إن هذا الشعب أحسن حالاً من الأفغانيين؛ فإنه أدري منهم بالإدارة المنزلية، وأنظم في زيه وملبسه، ويمتاز عنهم بمراعاة النظافة، بل يفوقهم درايةً وإدراكًا، وفهمًا وذكاءً. غير أنه قلّما يوجد فيه عالم أو مَن يميل إلى تحصيل العلوم على خلاف الأفغانيين. ومما اشتهر به سكان القرى من هذا الشعب إصابة المرمى. فهيهات أن تخطئ رصاصة أحدهم الغرض. ولهم صنف من طوال الخناجر يتقلدونها. وجلّ هذا الشعب سني على مذهب أبي حنيفة، ولا يوجد في هذا الشعب عصبية كما لا يوجد فيه أمراء. وغالبهم بيض الوجوه، ويعتمون بعمامة الأفغانيين نوعًا.

ومن الشعوب أيضًا شعب (هزاره) ويسكن هذا الشعب في الجبال الواقعة في شمال قزنة الممتدّة إلى شمال هرات، وأصله من الجنس المغولي كما يؤخذ من

سيماهم، فإن بعيونهم ضيقًا مع ميل لحاظها نحو الرأس، ولحاهم غالبًا ليست إلاّ بعض شعرات نابتة في أذقانهم. وبالجملة فإن تركيب وجوههم تركيب وجوه الصينيين والتتر الأصليين. وقد قال بعض المؤرخين إن هذه القبيلة من بقايا عسكر چنكيز خان، بل ادعى أنها كانت منذ ثلاثمائة سنة تتكلم اللغة المغولية. لكن مَن وقف على تمكنها من اللغة الفارسية، وعدم مزجها إياها بشيء من اللغة المغولية، مع مجاورتها للتركمان، وجنس الأزبك من الترك، يجزم بأنها استوطنت مواطنها هذه من قبل چنكيز خان بمدد مديدة. وهذه القبيلة لم تزل على الخشونة والتوحش، عريقة في البداوة إلى الغاية، على أنها تحسن صنع صنف من الجوخ يقال له (برك) وهو أجود أصنافه، وقلّما يصنع نظيره في أوروبا. وجميعها ما عدا عمارة جمشيدي يلبسون قباءً مشقوقًا يتمنطقون عليه، لكن إذا كان القباء من برك فيجعلون أكمامه إلى المرفق، ومنها إلى الزند، ويتخذونها من أقمشة أخرى كالحرير وغيره. وفي فصل الشتاء يتخذون قلنسوة من القماش، وأما نساؤهم فيعتممن دائمًا، ويلبسنَ كالرجال قباء على الشكل المار ذكره. وأما الجمشيدي فلباسهم يشبه لباس مجاوريهم من التركمان والأويمق، وهو جبة تضرب إلى الكعبين ضيقة الأكمام قصيرتهما، وقلنسوة من الفراء تسمى (باباق) بالباء الفارسية. وهذه العمارة معروفة بالفروسية ومطبوعة على النهب والسلب وشنّ الغارة كجيرانها ومشهورة بالشجاعة والإقدام، وإصابة الغرض في المرمى كسائر أخواتها من قبيلة هزاره.

وهذه القبيلة على مذهب الشيعة إلاّ فصيلة «شيخ علي» و «الجمشيدي»، لكنها ليست على شيء من هذا المذهب إلاّ بغض الخلفاء، ومحبة علي، وإقامة مأتمه في عاشوراء، بضرب السلاسل على الصدور والظهور. ولا يتقي آحاد هذه القبيلة إظهار مذهبهم، مع أن التقية من واجبات مذهب الشيعة، حتى لو سئل أحدهم عن مذهبه لقال بغلوّ بدون مبالاة، «إني عبد علي»، ولهم زيادة اعتصام بمذهبهم هذا.

ومما يحسن سرده هنا أن سنيا عرض التسنن على جارية منهم كانت عنده فأبت

فعزّرها وزجرها وألح عليها، فاستشاطت غيظًا، وقالت: «أهون عليّ أن أكون كلبة ولا أكون سنية». ومن شأنهم أنهم يلقنون أمواتهم إثر دفنهم بكلمات معناها: «إذا جاءك ناكر ومنكر فلا تخف فإن مولاك عليا سيحضر عندك ويطردهما عنك». ومن عاداتهم أن أهل الميت يشق كلّ منهم قلنسوته بعد دفنه ويتركها على قبره. وقلّما يوجد عند هذه القبيلة نقود، وغالب معاملاتهم بالمقايضة، وتأخذ منهم الحكومة بدل النقود على حسب حال كل شخص عددًا مخصوصًا من صنف المعز، فإن تأخر أحدهم في أداء الضرائب حتى تراكمت عليه وعجز عن أدائها يُقدم بنته بدلاً، فيتخذها العامل أو الحاكم كجارية. وأغلبهم يستعمل أطعمتهم بلا ملح لندرة وجوده، ويعظمون الشرفاء (أي أولاد علي بن أبي طالب رضي الله عنه) غاية التعظيم. ويتميز الشريف عندهم عن غيره بالأنفة والعظمة وعدم التحية عند قدومه على مجلس من المجالس واستعمال الشتائم في مخاطبته للعامة. ويعللون هذا بأن الشرفاء سلاطين، فلا ينبغي لهم أن يعاملوا الناس إلاّ بهذه الطريقة.

ومن العادات الغريبة عندهم أنه إذا حصلت منازعة بين امرأتين تقيم كل منهما نائبة عنها من النسوة أمام الأخرى، فتبتدئ إحداهما بالشتم محركة يديها ورجليها، وحاجبيها بحركات مختلفة فتجيبها الأخرى بشتم أفظع على ذلك النحو من الحركات، وهكذا تتناوبان الشتائم حتى تأتي إحداهما بشتم يبلغ الغاية في الفظاعة بحيث لا تقدر الأخرى أن تأتي بمثله فتنفصل الدعوى، وتكون الدائرة على التي صارت نائبتها عاجزة عن المقابلة. فإن انقضى النهار، وما حصلت الغلبة لإحداهما تأتي كل واحدة منهما بقفّة تكفأها قائلة «الميعاد غدًا». ومن الشعوب قبيلتا أزبك وتركمان، وهما من أصل تتري يتكلمون الآن باللغة التركية. والقبيلة الأولى تسكن في أقطار بلخ، والثانية في الأراضي الواقعة بين مدينتي ميمنة وهرات، وكلهم سنيون على مذهب أبي حنيفة. وإن الأزبكيين (الذين ينسبون إلى أحد حفدة چنكيز خان) يشتغلون غالبًا بالحرث، وتربية الكروم والأشجار، واقتناء المواشي، ويعتمون بعمائم صغيرة يسدلون عذبتها على آذانهم، ويلبسون جُبَبًا من

الحرير وغيره، مبطنة بقماش غليظ، وشيء من القطن، وتحاكي الحفة الصغيرة. وبعضهم يلبس ثلاثًا أو أربعًا من هذه الجبب بعضها فوق بعض. ولهم حذق في الفروسية والطعن بالرماح. وإذا ذهب أحد منهم لزيارة آخر يرفع يديه إلى السماء، ويقرأ سورة الفاتحة، وبعد ذلك يقدّم له المزور قطعة خبز فيأخذها ويقبلها بكل احترام، ويضعها في جيبه. ولهم رغبة تامة في شرب الشاي ولا يستنكفون من أكل لحم الفَرَس، ويوجد فيهم بعض من العلماء.

وأما التركمان فيلبسون جببًا من البرك، ويضعون على رؤوسهم قلنسوة من الفراء تسمى (باباق) بالباء الفارسية كما ذكرنا، ولهم اهتمام تام بتربية الخيول، وخيولهم متولدة من الخيول العربية التي جلبها نادر شاه من نجد. وغالب هذه القبيلة المتوحشة المتبربرة يتعيشون من السلب والنهب ويغيرون على بلاد إيران وأطراف هرات، ويأسرون الرجال والنساء، ويبيعونهم باسم العبيد والإماء، مستدلين بأن أسراءَهم من الشيعيين يجوز بيعهم لخروجهم عن الديانة الإسلامية. وكثيرًا ما يأسرون أشخاصًا من السنيين، ويجبرونهم بالضرب والكي على أن يعترفوا أمام الناس بالتشيع، كي لا يمتنع أتقياء بخارى عن شرائهم. واتفق أن بعضًا منهم أسر عالمًا من علماء أهل السنة من نواحي هرات، فكبله بالسلاسل خوف الهرب. ومع ذلك كان إذا حضر وقت الصلاة أطلقه ليؤمَّ الجماعة، وكان بعد تمام الصلاة يقيده ثانيًا. ولما رأى العالم منه ذلك قال له: «أنت تعلم أني رجل سني، فبأي وجه تجوّز أسري وتحلل بيعي؟». فأجابه بقوله: «إنك لست بأشرف من القرآن الكريم، فكما يجوز لي هبة القرآن كذلك يجوز لي أيضًا هبتك، وأما البيع فحاشا». وبالجملة إن هاتين القبيلتين موصوفتان بالظلم والشر خصوصًا الأخيرة، غير أن عددها قليل في البلاد الأفغانية.

ومن الطوائف الموجودة في البلاد الأفغانية طائفة الشرفاء (أولاد علي بن أبي طالب رضي الله عنه) ويلقبون في تلك البلاد بالسيد. وبعض من هذه الطائفة يسكن في «بشنك» من نواحي قندهار، وبعض منها يسكن في ولاية «كنر» الواقعة

قرب جلال آباد. ولم يخل شرفاء كنر من الكبراء والعظماء من عهد «بابرشاه» إلى يومنا هذا. وللأفغانيين عمومًا مزيد اعتقاد بهذه الطائفة. وأما عاداتهم وملابسهم فتماثل عادات الأفغانيين وأخلاقهم وملابسهم.

ومن سكان بلاد الأفغان أيضًا طائفة «قزل باش» وهو لفظ تركي، ومعناه أحمر الرأس. وقد لقب بهذا اللقب جميع العساكر الصفوية الشيعيين، لأنهم كانوا يعتمون ـ بأمر السلاطين الصفوية ـ بعمائم حمراء، وجلُّها يسكن في كابل، والباقي منها يستوطن في قزنة وقندهار، وأصل هذه الطائفة من البلاد الإيرانية وقد أتى بهم نادر شاه إلى هذه البلاد. ولهم حذق في الآداب والصنائع والأعمال الديوانية؛ ومن أجل هذا ترى أن المتوظفين في الإدارة الملكية الأفغانية منهم. وغالب الأمراء يختارونهم لتربية أولادهم، ولتعليمهم الأدب والشعر. ويمتازون بالذكاء والفطنة والنظافة عن بقية سكان البلاد الأفغانية، ويتصفون بالشجاعة والإقدام. وكلهم على مذهب الشيعة، يقيمون مآتم للحسين بن علي بن أبي طالب في الأيام الأول من شهر محرم.

ويوجد في جنوب قندهار قرب «بشنك» بعض من طائفة البلوچ، وهذه الطائفة من أصل فارسي، ومن عاداتهم أنهم يرسلون شعورهم ويدهنونها ويحتذون بالنعال، ويضعون نجاد سيوفهم حمائل على عواتقهم. وهم موصوفون بالقوة، ومشهورون بالسرقة والغارة، ومعروفون بالكرم، ولا يعرفون من الإسلام إلاّ اسم الله تعالى، واسم محمد صلى الله عليه وسلم. وبعضهم يعرفون عليًا رضي الله عنه، وإذا قيل لأحد منهم: «ياأيها البلوچي هل تصوم؟». يجيب قائلاً: «إني ما سرقت معز النبي صلى الله عليه وسلم بل إن خالنا (أي أميرنا) قد سرقها فمنعه النبي (عليه الصلاة والسلام) من الأكل ثلاثين يومًا، زجرًا». وهكذا إذا سئل عن الصلاة يقول: «إن الخان هو الذي يصلي». وإذا لَقِي أحدٌ منهم أحدًا سواء كان منهم أو أجنبيا عنهم يبتدره بالسؤال عن الخان ثم يحَييه بتحيات متتالية تستغرق زمانًا، ويختمها بقوله. «وبالجملة فهذه الطائفة في غاية الجهل والتوحش والتبرر

وغلظة القلب حتى إن فصيلة منها تسمى (مرى) تغير على القوافل، وتأبى إلاّ قتل رجالها زعمًا منها أن الأموال لا تحل ما دام أربابها في قيد الحياة».

ويوجد في البلاد الأفغانية كثير من عبدة الأوثان الهنديين، ولهم بها معابد تسمى «درمسال» ولهم خارج مدينة كابل محرقة يحرقون فيها جثث أمواتهم على مقتضى ديانتهم. وغالبًا يحفظون رمادها ويرسلونه إلى نهر القنج، وجلهم على مذهب بابانانك الذي أشرنا إليه سابقًا ويشتغلون غالبًا بالتجارة والصيرفة ويجتنبون غاية الاجتناب مس غير المتدين بدينهم، ويتحاشون عن تعاطي طعامه وشرابه.

وأما كيفية حكومة الأفغانيين: فالحكومة الأفغانية حكومة استبدادية مطلقة، ولكن لها نوع مشابهة بالحكومة الشوروية[1] لأنها لا يمكن إبرام أمر مهم فيها إلاّ بمشاورة رؤساء القبائل. وهي مؤلفة من أمير، وهو سلطان البلاد، ووزير، وهو بمنزلة الصدر الأعظم، و«مستوفي الممالك»، وهو بمثابة ناظر المالية والداخلية معًا في سائر الحكومات، و«خازندار» وهو الذي يناط به حفظ النقود الأميرية، و«إيشيك أغاسي باشي» وهو الذي ترفع إليه عرائض المشتكين ويفصل الدعاوي بين المتخاصمين بأمر الأمير، وولاة. وغالب هؤلاء الولاة من العائلة السلطانية ويلقبون بالسردار، وجنرالات وهم رؤساء العساكر. وبعض هؤلاء من السردارين، وكتوالين وهم الشحنة، (أي ضباط البلد). ويوجد في كل بلد مستوف نائب عن «مستوفي الممالك» وهو لضرب الضرائب وجمع الأموال الأميرية، ومأمورون، وجباة.

وأمير الأفغان ليس له أبهة ملوك الشرقيين وجلالتهم، بل يجلس في ديوان الحكومة المسمى عندهم «دربار» على النمارق الفارسية، مع أعيان الحكومة، ولا يتميز عنهم إلاّ بمتكأ يوضع بجانبه، ولا يمنع الحاجب والبواب أحدًا من الدخول عليه حتى أسافل الناس. ولكل واحد من أهالي البلدان أن يرفع شكواه إليه مكلمًا إياه مشافهة، رافعًا صوته بدون خجلٍ ولا مبالاة. وهكذا سائر الولاة مع الرعية في

(١) هكذا في الأصل، والصواب الشورية.

الولايات. نعم، إنه يقف أمام الأمير كثير من الخدم متسلحين بالسيوف والخناجر مهيئين لإجراء الأوامر والنواهي، ويركب في محفة تحملها أعناق الرجال تارةً وفي هودج محمول على الأفيال أخرى. ويجلس مع الأمير في ديوان الحكومة (خان منلا) وهو قاضي القضاة لفصل الدعاوي الشرعية، ويجلس أيضًا مع كل والٍ قاضٍ. ولا يجوز للأمير ولا لأحد من الولاة أن يتداخل في الأمور الشرعية. ولاً يوجدُ للحكومة الأفغانية قانون سياسي، وإنما الحل والعقد، وفصل القضايا، وتعيين الجزاء، وتحديد العقاب، وضرب الجزية(أي الجزاء النقدي)، والحبس، والضرب، والطرد، موكول برأي الأمير. وسائر الولاة يفعلون على حسب ما يتراءى لهم (ولا شك أن هذه الطريقة لا تخلو من الغدر والظلم في كثير من الأحيان) غير أن العقاب بالمثل، وقطع اليد والرجل، قلّما يقع في تلك البلاد. وأما القتل سياسة فلا يقدم عليه الأمير جهاراً إلاّ إذا اتفقت معه آراء كبراء قبيلة مَن أراد الأمير قتله خوف الفساد وخشية التعصب وإثارة الفتنة. نعم، إن الأمير كثيراً ما يفعل بعظماء عائلته أفعالاً شنيعة كالقتل والسمل، وغيرهما من الفظائع لعدم من يقوم بنصرهم، ويأخذ بثأرهم. وكثيراً ما يصادر الأمير أموال الوزراء إذا غضب عليهم، أو أحسّ منهم بسوء. وهكذا يفعل الولاة من العائلة السلطانية مع المستخدمين في الولايات للسبب عينه، ولا ينجو أرباب الغنى من التجار والزرّاع من هذه البلية. وللأمير أن يتصرف في الخزينة الأميرية كتصرفه في مطلق ماله كيفما شاء. وليس لأحد حق المنع والردّع بل لا يخطر ببال شخص ما أن الأموال الأميرية ليست من ممتلكات شخص الأمير، وأنه لا يجوز لأمير ما أن يتصرف فيها إلاّ بالمقدار الذي يجوّزه القانون، وترضى به الأمة.

ولعدم معرفة الحكومة الأفغانية بواجباتها وعدم وجود قانون يجبرها على موجبات الإصلاح تراها غير مهتمة بتأمين السبيل وإصلاح الطرق ومنع قطاع الطرق وحفظ القوافل ووقاية السابلة. حتى إن القافلة إذا أرادت أن تذهب من بلد إلى بلد فلا يمكنها ما لم تكن مؤلفة من مائتين متسلحين بالسيوف والبنادق، كأنهمّ

جيوش حربية مستعدون للطعن والنزال، لا للبيع والشراء؛ ولأجل هذا قلت التجارة في تلك البلاد وصار سوقها كاسداً. ويوجد في بعض البلاد الأفغانية محتسب لدفع الموبقات وإن الحكومة الأفغانية تشبه أن تكون حكومة عسكرية لأن جميع أرباب المناصب الملكية والعلمية وكل المستخدمين من الوزير إلى الكاتب المسمى عندهم «ميرزا» ومن قاضي القضاة إلى أدنى نائبه تقيد أسماؤهم في الدفاتر العسكرية، وتكون مرتباتهم الشهرية على حسب ما يوجبون عليهم إحضاره في المحاربة من الفرسان للمقاتلة والمناضلة: مثلاً يقرِّر لقاضي القضاة مرتب مائة خيال، فيجب عليه أن يحضر في جميع المحاربات مصحوباً بما فرض عليه من الفرسان متسلحين بأسلحتهم. وإن الحكومة تلزم مشايخ القرى والقصبات بجمع عساكر النظام من أرباب العقارات والضياع، فيقدم المشايخ رجالاً على حسب ما يتراءى لهم من غير قانون ولا ضرب قرعة. وليس لمدة العسكرية حد معين، وإذا كان العسكري تحت السلاح فراتبه الشهري ست روبيات، بلا تعيينات يومية. وقد يحصل التأخير في أدائه. ولها أن تجمع في أوقات المحاربة من سكان البوادي، وأهل القرى على حسب كثرتهم وقلتهم مشاة تسمى عندهم «خاصه دار» وفرساناً تسمى «أوبره سوار» (بالباء الفارسية) وهي التي تقوم بمؤونتهم مدة المحاربة، وغالب هؤلاء الفرسان من الجمشيدي والأزبك. والإمارة الأفغانية وراثية، ولكن لا يشترط أن يكون الوارث أكبر أولاد الأمير فله أن يجعل من يشاء من أولاده ولي عهده. ومع ذلك لا تخلو الإمارة الأفغانية من التقلقل لشدة حرص الطامعين، وكثرة شره المفسدين، الذين لا يألون جهداً في السعي للتغلب عليها. ولا توجد معاهدة دولية بين هذه الإمارة وسائر الحكومات وإنما تقرر بعضاً من الشروط بينها وبين الحكومة الهندية الإنجليزية في الزمان السابق.

والأموال الأميرية في تلك البلاد قسمان: قسم يؤخذ من أرباب الزراعة وأصحاب البساتين ومقتني المواشي. وهذا القسم يشبه أن يكون زكاة شرعية، وقسم يؤخذ من أرباب الدكاكين والصنائع، ومن كل ذكر من طائفة الغلجائي يكون عمره خمس عشرة سنة (ضربت على كل ذكر من طائفة الغلجائي روبية جزية

عليهم وإذلالاً لهم تؤخذ منه كل سنة منذ انتقلت السلطنة منهم إلى العبدل قبيلة الأمير الحالي) ومن أرباب الجنايات جريمة، ومن البضائع الواردة إلى البلاد الأفغانية باسم «الجمرك» والرسم الذي يؤخذ بهذا الاسم لا يتقيد بحدود البلاد، بل يؤخذ في كل مدينة وقصبة. ولما كان سكان الجبال غالب الأوقات في حال التمرد والعصيان، فلا يمكن استحصال الأموال منهم إلاّ بالقوة الجبرية وإرسال الكتائب من العسكرين. ولتوالي الفتن في البلاد الأفغانية واستمرار عصيان القبائل فلا يمكن بيان المعدل الحقيقي للأمول الأميرية، ويظن أنها لا تزيد عن مليون ونصف من الجنيهات، ولا تنقص عن مليون وربع. وهذا المبلغ يصرف في مرتبات العائلة السلطانية. واللغة الرسمية عند الحكومة هي اللغة الفارسية. ومن عادات الأمراء الأفغانيين أن يخرجوا يوم عيدي الأضحى والفطر في موكب عظيم للصلاة خارج البلد، وبعد أدائها تضرب المدافع والبنادق ويتسابق أمامهم الفرسان على الخيول الجياد، ثم بعد عودهم يجلسون في الديوان وتمد الموائد وترد عليهم الناس أفواجًا للمعايدة.

* * *

خاتمة الكتاب

في ذكر أحوال البلاد الأفغانية إجمالاً
من حيث الأهوية والأبنية والمزارع
والصناعة والتجارة والمعادن

إن البلاد الأفغانية، لاختلاف أبعادها عن خط الاستواء، ووجود الجبال العالية والأودية المنخفضة فيها، تختلف أهويتها حرارة وبرودة على حسب المواقع، وتتغير بتغير الفصول والأزمان، ولكنها جيدة للصحة لخلوها من العفونة والفساد، وقلّما تقع فيها الأمراض الناشئة عن فساد الهواء كالأمراض الوبائية. وبيوت المدن والقرى طبقة واحدة مبنية غالبًا باللَّبن، خالية عن الزخرف والزينة إلا مدينة كابل، فإن جل أبنيتها بالأخشاب والأحجار وقد يوجد في بعضها حدائق وجداول وحياض، وشوارعها وأزقتها ضيقة معوجة خلا شوارع مدينة قندهار فإنها واسعة مستقيمة. والجوامع المشيدة المزخرفة التي كانت في تلك البلاد في الأزمنة السالفة صارت بسبب توالي هجمات الأعداء ودوام المحاربات خاوية على عروشها إلا القليل منها. وأما ما يوجد منها الآن فإنها خالية من الإحكام والمتانة، عديمة الزخارف والزينة، وتحيط بالمدن والقصبات أسوار عليها أبراج على الطراز القديم لا تقاوم المدافع وإنما هي سد لهجمات الفرسان. نعم، إن لكل من مدينة هرات ومدينة كابل مناعة فإن الأولى مسورة بسور محصن بأتربة تمنع تأثير أكر المدافع، والثانية محاطة بجبال عليها أبراج واستحكامات يمكن بها مدافعة العدو زمنًا طويلاً.

وأراضي الأفغان قابلة لأنواع المزروعات ترويها أنهر ونهيرات، ولكن لكثرة الفتن وعدم مهارة الأهالي في فنون الزراعة وإحكام الجسور، وحفر الترع، وبناء القناطر، تكون غالب الأراضي معطلة وتذهب الأنهر في الأودية والأراضي المرملة بلا انتفاع يعتدُّ به. ومع ذلك فالأهالي يزرعون البُرَّ والشعير، والأرز والذرة، والدخن والباقلة، والحمص والبقول، والخضراوات، وغيرها مما يقوم به معيشتهم، ولا يهملون زرع قليل من القطن والتنباك والأفيون والحشيشة للتجارة، ويسعون بقدر طاقتهم في غرس الأشجار وتربيتها، كالكرم والخوخ، والمشمش والكمثري، والتفاح والسفرجل، والرمان والجوز، واللوز والعناب، والفستق والتوت وغيرها. وأهالي هرات يربون دود القز، ويزرع في جلال آباد قصب السكر، ويوجد في بعض الجبال الأفغانية كثير من الصنوبر والمصطكي والفستق البري والجميز، وكل الفواكه الموجودة في تلك البلاد في غاية الجودة.

والصنائع في تلك البلاد قليلة جدا، وهي ما ورثوه عن آبائهم من غير اهتمام بإجادته وإتقانه. فمنها نسيج الأقمشة الحريرية، وعمل صنف من الكشمير غير الملون المسمى عندهم «بتو» بالباء الفارسية والفراء «الكرك» من جلود الحمل في مدينة كابل، ومنها عمل الأبسطة الملونة الجيدة في هرات، ومنها الجوخ المسمى ببرك كما أشرنا إليه سابقًا في قبيلة هزاره، ويوجد في كابل وقندهار معامل صغيرة لاصطناع المدافع والبنادق والسيوف.

ومعاملات بلاد الأفغان التجارية لم تكن غالبًا إلا بينها وبين الهند وبخارى وإيران، فالصادر منها إلى الهند هو الصوف والقطن والفواكه والنقل بأنواعه تحمل على ظهور الإبل، وإلي إيران البرك والفراء وصنف من النعال وشيلان الكشمير المجلوبة إليها مِن بلاد كشمير و«عنبر سر»، ويجلب إليها من بخارى والهند الجوخ وأقمشة الكتان والقطن والشاي والسكر والزجاج والخزف الصيني والقرطاس والفولاذ والحديد والنحاس والزئبق ودود القز والعقاقير، وغير ذلك، ومن إيران الأقمشة والأسلحة. ويوجد فيها معادن كثيرة ولكن الأهالي غير قادرين على

استخراجها والانتفاع بها، ومنها معادن الذهب في قندهار، ومعدن الحديد في بلاد «خست وكرم»، ومعدن الياقوت في كابل، ومعدن الحديد والكبريت، والياقوت، واللازورد في بدخشان، وغير هذه توجد معادن كثيرة معطلة. وهذا ما أردنا بيانه في كيفية سلطنة الأفغانيين ووضع بلادهم وطرق تعيشهم وسرد قبائلهم والله ولي التوفيق.

* * *

السيد جمال الدين الحسيني الأفغاني

٣

البيان
فى
الإنجليز والأفغان

إعداد :
سيد هادي خسروشاهي

البيان في الإنجليز والأفغان

إن الأمة المؤلفة من أفراد يختلفون في المشارب، وتربطهم روابط الاجتماع والجنس، وتلحمهم وحدة اللغة والأصل والموطن، ويطيعون شريعة واحدة لا تفرق بين الكبير والصغير، وتحكمهم سياسة واحدة وحكومة واحدة ـ هذه الأمة تكون رمزا لسعادة الفرد الواحد، الذي يتألف هو نفسه من عناصر عدة تجمع بينها قوة الجذب المشترك، كما يتألف من أعضاء شتى مختلفة الأشكال في بنيتها العامة، توحد بينها قوة روح محركة واحدة.

وسعادة الاثنين (الأمة والفرد) تنشأ من حركات الجسم ككل، وهي التعبير الظاهر عن الروح الكامنة التي تنشط الإنسان، وتحركه نحو التماسك والتروي واليقظة والحزم، وتحثه على اكتساب العلوم والمعارف، وتوجهه نحو الصنائع والاختراع، وتنقذه من الكوارث، وتحميه من محن الدهر ومن تلك الحركات الجبرية التي لا تتحكم فيها إرادته أو اختياره، مثل الحركات البدنية التي تنشط بارتفاع الأمم وسقوطها، وتشكل السلسلة التي لا نهاية لها، وهي سلسلة تربط ما يقع اليوم بالعلة الأبدية.

والعجز عن تحقيق السعادة، أو فقدان السعادة بعد تحقيقها، بسبب الأمة أو الفرد، يكون نتيجة إهمال ذلك المحرك المتصف بالكمال والمتصل بالحركات المجمعة التي أشرنا إليها، أو نتيجة إهمال ذلك المحرك المتصف بالكمال والمتصل بالحركات المجمعة التي أشرنا إليها، أو نتيجة عدم الاهتمام بأي جزء من هذه الحركات. ولكن إذا حدث أن نتج العجز عن تحقيق السعادة ـ مع ما يترتب عليه من مضاعفات ـ من غياب أي جزء، فإن الإنسان لا يكون، عندئذ، مسئولا، لأن الأمر يتعدى نطاق تحكمه ومجال إرادته. ومن ثمة، فإن الذي يخسر السعادة، في مثل هذه الحالة،

ليس من القبيح أن يلام أو ينتقد، ولا هو يملك مبررا عادلا للندم أو تأنيب الضمير. ولكن إذا نشأ ذلك العجز من داخل مجال إرادته فإن الخاسر يستحق الاستنكار والتقريع، ويجب أن يبدي أسفه على إهماله لما كان داخل نطاق تصرفه.

هذا المعيار الفلسفي الذي يشير إلى تلك القوانين الفطرية للطبيعة يصلح مقياسا لقياس ظروف الأمم وأحوالها في السعادة والشقاء، وكذلك يصلح مقياسا لكيل الثناء والمديح، أو التقريع والانتقاد، لماضي الأمم وحاضرها ومستقبلها.

ماضي الإنجليز

وبناء على هذا سوف نستخدم ذلك المعيار في استعراض تاريخ الشعب الإنجليزي العظيم، الذي يصمم الآن على خوض حرب مع أفغانستان، حتى يمكن أن نكتشف أسباب سعادته[1] الماضية، ونستطيع أن نحكم على استمراره أو ركوده في المستقبل فنقول:

لقد بعث الخطيب المشهور شيشيرون خطابا إلى أحد الفاتحين (الرومان) لإنجلترا رجاه فيه ألا يرسل أسيرا إلى روما، لأن الإنجليز جنس أميّ غير متعلم، لا يعرفون الخلق المهذب، ولا يقبلون على اكتساب المعارف، ولا سيما الهندسة والموسيقى. وقد درج النورمانديون أيضًا، حين احتلوا الجزيرة (الإنجليزية)، على تكبيل أعناق أهلها بالأغلال، لأنهم أدركوا انحطاطهم وتخلفهم. ومع ذلك فقد لاحظ هؤلاء الأهالي ما أحرزه جيرانهم من تقدم في العلوم والمعارف، وما استمدوه منها من مزايا، وما تحقق لهم - نتيجة ذلك - من مرتبة عالية، فتأثروا، ونشطوا، إلى حد أن مزاجهم كله أصابه التغير، واعتراه ظمأ عارم لتحصيل العلوم. واتجه هذا الظمأ أول ما اتجه إلى الصنائع أساسًا، ثم تطور فأصبح تجاريا، سرعان ما اتسعت معاملاتهم - بسببه - اتساعا هائلا. وقد ساعدت على ذلك القوة القاهرة للظروف، مما ترتب عليه في النهاية تتويج جهودهم بالنجاح الكامل.

---

(١) استخدم المترجم الإنجليزي كلمة « رخاء » prosperity بمعنى « سعادة » الذي يقصده الأفغاني، ولكننا نميل إلى المعنى الأخير؛ لأنه تكرر بعد ذلك - كما سنرى - في كتابات الأفغاني في تلك الفترة، ومع ذلك فالسعادة عند الأفغاني هي الرخاء أيضا.

ولما اشتد ساعدهم، وبلغوا أوجهم، ووقفوا بقوة على أقدامهم، راحوا يتأملون في أحوال جيرانهم، الإسبان والبرتغاليين والهولنديين والفرنسيين، الذين فتحوا مختلف البلاد والأصقاع، واكتشفوا الجزر، وأسسوا المستعمرات، وأرسلوا أيضًا بعثات إلى جميع أركان المعمورة، وأطلقوا السفن في المحيطات الشاسعة شرقًا وغربًا. ثم قادهم هذا التأمل إلى العزم على التنافس والتباري مع أولئك الجيران. ومع ذلك كان عليهم أن يتغلبوا على عقبة كبيرة، وهي قلة الرجال. ولعلاج ذلك اتخذوا سياسة قوامها «التغرير والتلبيس، ونصب فخ المواربة وشرك المخاتلة»[١]، وبهذه السياسة حققوا أهدافهم، وتفوقوا على سائر الأمم الأخرى، إلى حد أن المتأمل في جلافة تحولهم، وبرود جبلّتهم، قد يتساءل: كيف تأتّي لهم تحقيق النجاح بهذه الوسائل الماكرة، والثبات عَلَى نجاحهم، وحماية وضعهم عن طريقها؟

غير أنهم استغلوا هذه الوسائل كسلاح يهاجمون به الأمم والممالك، وأثبت السلاح في أيديهم مضاءه في إثارة الفتن في مختلف الإمارات، وتقليب الواحدة على الأخرى، وخلق المنازعات بين الحكام ورعاياهم.

وعلى أساس هذا المبدأ سلكوا، حين طمعوا في محطة في البحر الأبيض المتوسط،[٢] ورغبوا في سلخها من الممتلكات العثمانية، كي يؤسسوا بها مستعمرة. كما أرسلوا الرسل إلى المرحوم الشاه عباس شاه إيران، كي يحرضوه على حكومة البلاد، ويغروه على التحالف معهم في إذلالها. وعلى هذا النحو نجدهم، حين وضعوا أقدامهم على سواحل الهند، مهد البشرية وينبوع التشريع، يحرضون النوّابين والراجوات[٣] الهنود ضد عاهلهم تيمور، ويغرونهم على التمرد عليه والاستقلال عنه. ثم أخذوا يعينون هذا على ذاك، ويؤلبون الآباء على

(١) هذا نص عبارة الأفغاني في العربية كما ظهر في رده على ما أثارته مقالته من نقاش.

(٢) يقصد قبرص التي استولى عليها الإنجليز من السلطان العثماني في ذلك العام، ١٨٧٨م.

(٢) نوّاب: لقب يطلق على نائب الأمير أو الحاكم. وأصله عربي دخل الأوردية بمعنى نائب وراجا: لقب يطلق على الأمير.

أولادهم، والوزراء على الأمراء، حتى حققوا غرضهم بتأسيس حكمهم فوق جميع راجوات الهند.

كذلك كان الإنجليز هم أيضا الذين وحّدوا أوروبا بأسرها ضد بونابرت[١] حين بدءوا يخشون على أنفسهم منه، وأدركوا أنه أنشأ علاقات ودية مع تيبو سلطان عاهل مدراس، بل إنهم عقدوا معاهدة مع فتح علي شاه، عاهل فارس، تقضي بأن يرسل قوات إلى خراسان عندما قرر تيمور شاه الأفغاني أن يزحف بجيش إلى الهند. كذلك سعوا إلى مساعدة شاه شجاع[٢]، السلطان الأفغاني المخلوع، عندما سمعوا أن الروسي فيكوفيتش[٣] قد جاء إلى أفغانستان، كي يدعو الأمير دوست محمد خان لعقد معاهدة مع شاه فارس. وفي تلك المناسبة سَيّروا جيشهم إلى داخل البلاد، تحت قيادة شاه شجاع، ونجحوا في خلع دوست محمد خان، وإحلاله محله. كما اتصلوا بالفرنسيين كي يعاونوهم في معاركهم مع روسيا، عندما أدركوا أن الروس يطمعون في القسطنطينية (الأستانة)، وهم يعرفون جيدا أن روسيا إذا نجحت في تحقيق ذلك الهدف فسوف يُقطع طريقهم إلى الهند عبر إفريقيا عاجلا أو آجلا. وقد أغرى الفرنسيون على الانضمام إليهم في حرب القرم[٤]، ولكن خسائر الإنجليز في الرجال والمال لم تصل إلى عُشر ما خسره الفرنسيون. وكانوا هم أيضًا الذين أغروا الأمير دوست محمد خان على الاستيلاء على (مدينة) هرات، مفتاح الهند، وكان يحكمها وقتذاك أحد أقرباء شاه إيران، وذلك خوفا منهم أن تعقد روسيا معاهدة مع فارس.

والخلاصة: إن من يرجع إلى تاريخ الماضي يقتنع، لا محالة، بأن الإنجليز لم يكفوا قيد شَعرة عن اتباع ذات السياسة الثابتة في تحقيق غاياتهم في الشرق

---

(١) نابوليون بونابرت (١٧٦٩ ـ ١٨٢١) جنرال فرنسا ثم إمبراطورها. ويعرف باسم نابوليون الأول.

(٢) ملك أفغانستان الذي تعاون مع الإنجليز وخضع لهم.

(٣) صحة اسمه: فيتكيفتش، وقد أرسلته حكومة القيصر الروسي لبحث تحسين العلاقات بين بلاده وأفغانستان. ولكن زيارته هذه تسببت في التدخل الإنجليزي العسكري في أفغانستان عام ١٨٣٩.

(٤) أعلنتها فرنسا وإنجلترا على روسيا عام ١٨٥٤ واستمرت نحو عام.

والغرب، وفي العالم القديم والحديث. وبالسير على هذا المنوال نجحوا في كل مكان، وراحوا يستولون على الأمم، ويضمون الأراضي، ويوسعون بذلك نفوذهم، إلى حدّ أن ممتلكاتهم تشكل منطقة تصل إلى ما يساوي محيط الكرة الأرضية. ولو ألقى متفرج نظرة عجلى على نجاح هذه الإستراتيجية، وعلى جماعة المتعلمين والإداريين البارزين، وعلى عدد هؤلاء القوم ومصادر ثروتهم، لمال إلى الشك في إمكان اهتزاز أسس مملكة عظيمة كهذه، أو فرار أقل قطعة من الأرض وقعت تحت سيطرتهم. ولكن إذا راجع المتأمل حكمه، ودقق قليلا في الموضوع، لاكتشف أن السياسة الإنجليزية تقوم على أساس هَشّ، وأن قبضتها ضعيفة، وأن القوة الناشئة منها لها ذات الخصائص، وبالرغم من أنها تبدو ـ لقصير النظر ـ ضاربة في أعماق التاريخ.

ومع ذلك، يجب أن نضع في ذهننا، أن هذا الضعف وغياب التماسك لا ينشآن من أي حاجة إلى العقلاء والحصفاء بين أولئك القوم، فهم يتحركون من خطأ مُستهجن كامن في طبيعتهم، ألا وهو الأنانية التي تعد فيهم من الدرجة الثالثة؛ وذلك لأن حب الذات له ثلاث درجات مختلفة:

الأولى: حين يحب الشخص نفسه ويحب الغير أيضا، بغير دافع المصلحة، وهذه صفة الإنسان الكامل. والأخرى: هي حب الذات وحب الغير، إذا كان في هؤلاء الغير منفعة، دون إضرار بهم، وهذه صفة الإنسان المتوسط الفضائل. والأخيرة: هي حب الذات وتحقيق المكاسب حتى على حساب الإضرار بالعالم كله، وهذه أدنى أشكال تلك الصفة. ومع أن الذي تكون فيه هذه الدرجة الدنيا يُظهر حبه لذاته، فهو في الحقيقة عدو لنفسه، لأن أنانيته تؤدي به إلى مسالك خطرة، وتلحق به كثيرا من الشرور؛ وذلك لأن من يتميز بهذا الغرور لا يكف عن الاستخفاف بحقوق الغير، ولا يحرص إلاّ على خدمة غاياته. فالغرور يعميه أولا عن الصواب، وبذلك يمنعه من التمييز بين الشر والخير. ثانيًا يُغْري مَنْ على شاكلته بمعارضته، لأن العقل البشري مفطور على كراهية الذين لا يحترمون حقوقه. ثم هو يؤدي به أخيرا إلى الطمع فيما يملكه الغير، والتخطيط لحرمانهم مما يملكون، فيُحْدِث ـ بالطبع ـ العداء والنزاع.

ولا جدال في أن الشعب الإنجليزي العظيم مصبوب في هذا القالب.

أنانية الجنس الإنجليزي

البرهان التالي يقوم على استخدام المنطق، من المعلول إلى العلة، ويصلح دليلاً لأولئك الذين يبحثون عن العلم. ويجدر بالسائل أن يعتني بملاحظة النتائج التي ترتبت على الأنانية المفرطة عند الإنجليز.

وسوف ننتقل الآن إلى بيان بعض هذه النتائج.

أولاً ـ سنضرب المثال بالأمريكيين الذين ثاروا على الإنجليز، فمع أنهم يشتركون معهم في اللغة والدين، نراهم يظهرون لهم عداوة صريحة، ولا يرجون شيئا أفضل من أن يروا مملكتهم في حكم الزوال. وليس من السهل إدراك مثل هذا المشهد الرهيب إلاّ بإرجاعه إلى حب الذات المفرط الذي شرحناه، لأننا نرى أن وحدة شعبين في اللغة والعقيدة رباط أقوى من أي رباط آخر بين البشر.

ثانيا ـ منذ نحو عشرين عامًا اتحد شعب الهند ـ سنيين وشيعيين ووثنيين ـ وتآمروا على الإطاحة بالاستعباد الإنجليزي، وكان أهل السنة بقيادة فيروز شاه، والشيعة بقيادة باجس قدر وأمه البيجوم صاحب، والوثنيون بقيادة نانا راو صاحب. وقد ثار هولاء على الإنجليز، وقتلوا وذبحوا الكثيرين منهم، إلى حد أن حكمهم للبلاد أوشك على السقوط. وما زال الشعور بالعداوة والبغضاء قائما، وقد تحققا بدرجة عالية إلى حد أنه لا يوجد هندي لا يصلي من أجل زحف الروس إلى حدود الهند، ولا ينتظر اقترابهم متلهفا، حتى يتمكنوا من تخليصهم من السيطرة الإنجليزية.

ونعود فنقول إن من الواضح أن هؤلاء القوم، الإنجليز، إذا لم يكونوا قد وطّنوا أنفسهم على الانفراد بالمنافع التي عند الغير، وانحطوا بأنفسهم إلى أخذ ما ليس لهم، لما أمكن ظهور مثل هذا التحالف بين شيع تعتنق آراء شديدة التعارض، وهي شيع كان يمكن، في ظروف غير هذه، أن تفرح الواحدة بالشرب من دم الأخرى.

مقارنة بين الإنجليز والأمم الأخرى

ما أبعد المسافة بين هذه السياسة وسياسة الروس الذين يعدهم الإنجليز متخلفين بلا حدود، وجماعة من المتوحشين والهمج! فحكومة هؤلاء (الروس) لم تحتل بلدًا إسلاميا واحدًا، ولا تحكمت في قبيلة من قبائله، مثل داغستان، أو قازان، أو القوقاز، أو القرغز، أو طشقند، أو قوقند، أو سمرقند، أو جزخ، أو بني قورفان، أو قَرقُول، أو خيوة، أو عرانجي، حيث لم تنجح في اجتذاب حب الناس، ولكنها قامت بترقية الكثيرين منهم إلى المناصب العالية، واختارت من بينهم قُوادًا وضباطًا للجيش. أما في الهند فلا تجد أحدًا رُقّي إلى مثل هذه المناصب، ولا إلى وظائف أقل منها، ناهيك عن ضخامة عدد الناس، وتحكم السلطة البريطانية فيهم. ومن ثمة فأنت، في البلاد المختلفة التي عددناها، لا تلقى أحدًا ساخطا، ولا أحدًا شاكر للحكم الروسي، بل لن تجد فارسيا واحدًا لا يميل إلى الروس، ويثني عليهم أكثر من الإنجليز، مع أن الروس ارتكبوا أعمالاً شريرة في حق الفرس، في الماضي، حين استولوا على جانب كبير من أراضيهم، في حين لم يرتكب الإنجليز شيئًا من ذلك، بل إن الصحف الإنجليزية تقول إن الفرس هم الذين هيّجوا الأفغان على الإنجليز.

بل ما أبعد الفرق بين سياسة الإنجليز وسياسة الفرنسيين في الجزائر! فأهل ذلك البلد أكثر رضا وسعادة ـ بغير حدود ـ من أهل الهند. وكيف لا يصح ذلك إذا تأملنا في اختلاف الطريقة التي يعامَلون بها؟ لقد دعوا هذا العام (الفرنسيون) مشايخهم إلى المعرض[1] وعند وصولهم قدّم لهم كبار مسئولي الدولة ألوانا بهيجة من الترفيه، وأجلسوهم جميعًا حسب رتبهم ومكانتهم. وأظهروا لهم أيضًا ألوانا أخرى من الاهتمام، فرطّبوا قلوبهم. ثم طلبوا منهم بعد ذلك أن يرسلوا ممثلين لهم في الجمعية الوطنية (البرلمان)، حتى يساهموا في تحقيق المزايا التي تحقق لجنسهم.

والحق أن الأمة الفرنسية قد كسبت قلوب الشرقيين باعتدالها في صفة الأنانية،

---

(١) معرض باريس الدولي.

وحبها العام للخير والبر، وبذلك يحق للشرقيين أن يحبوها في المقابل. والحق أن تلك الأمة لم تنفك تظهر عواطفها الكريمة في جميع أنحاء الشرق.

انظر إلى مصر التي يتخذها الإنجليز طريقا إلى الهند، هل تجد فيها أي مؤسسة نافعة، وأي آثار تدل على حب الحرية المنزه عن الهوى من أصل إنجليزي؟ كلا، فمهما كان وجود مثل هذه الدلائل فإنما تشير إلى الفرنسيين. ولن تجد في مصر مدرسة واحدة للمعارف أو العلوم، منذ عهد المرحوم محمد علي باشا، إلا كان مؤسسها ومنظمها وناظرها فرنسيا. فتحية إلى الأمة التي تنطق أعمالها بمدحها، والتي يشهد العالم كله على فضائلها وطهارة ثوبها الذي لم يدنسه تلوث الطمع.

الإنجليز في مؤتمر برلين

أذكر أيضا سلوك الإنجليز في مؤتمر برلين[١]، حيث عرضوا للبيع بعض أقاليم تركيا. فقد تعهدوا هناك، فضلاً عن هذا، بخرق المعاهدات، ولا سيما ما يخص منها أهل الشرق، الذين كانوا ـ وقتذاك ـ على قناعة كاملة بغدرهم. وكانوا حقا من الاقتناع بذلك، إلى حدّ أن لو جاءهم الآن صوت من السماء معلنًا صدق وعودهم، وتمسكهم بكلمتهم لما صدقوه ولا أطاعوه. غير أن هذا هو أسلوب الإنجليز الذي لا يتبدل. فهم حين يريدون نوال شيء، أو يفكرون في ضرر، يسعون إلى تحقيقه عن طريق المعاهدات، وهي مجرد أدوات التغرير والتدليس، ولا يترددون في نقضها في سبيل خدمة مصالحهم. وهذا ما فعلوه في الهند، ولا سيما مع سلطان لكنو، الذي قبضوا عليه ونقلوه إلى كلكتا.

إن السياسة الضعيفة تنشأ من العقل المضطرب، وتنبت من الشره والطمع، اللذين ينبعان بدورهما من تلك الصفة المستهجنة. ألا وهي الإفراط في الأنانية. وقد أثارت هذه الصفة أعداء الإنجليز عليهم، وجعلت أصدقاءهم يشعرون نحوهم

(١) انعقد في ذلك العام، ١٨٧٨، ونتج عنه تسوية مشكلة البلقان وضم قبرص إلى بريطانيا. وقد دعا إليه بسمارك بهدف علاج مشكلة الحرب والتمرد في الدولة العثمانية.

بالاشمئزاز. فهم - على سبيل المثال - رفضوا مذكرة أندراسي[١]، وبذلك أسخطوا عليهم النمساويين الذين وضعوا تلك المذكرة بكل ما لديهم من إخلاص، ثم تمت الموافقة عليها - بخط أندراسي - من الأباطرة الثلاثة. كما أنهم - أي الإنجليز - رفضوا مذكرة بسمارك[٢]، وهو السياسى الذي يجب على من يرفض رأيه أن يعد نفسه لرأيًا أشد وطأة بذات المعنى. وبذلك أحنقوه عليهم، ومعه جميع أحزاب ألمانيا، بل إنهم أثاروا على أنفسهم كراهية جميع الوطنيين العثمانيين، عندما منعوا جنودهم في لاميج[٣] من تنفيذ الأوامر التي تلقوها، وأغروا أمير تلك البلاد على التنكر للسلطان. وكذلك الحال حين حرضوا العثمانيين على رفض المذكرتين، ثم انضموا بعد ذلك إلى الدول الأوروبية الكبرى الأخرى عند قبولها لمذكرة الأستانة.

وقد حدث هذا نفسه عندما أوحوا للعثمانيين بأنهم سيعينونهم على أعدائهم إذا هم قاتلوا، ولكنهم تركوهم - وهم في أشد الحاجة إليهم - بعد أن قادوهم إلى الحرب التي يعرف الجميع نتائجها. وكذلك حين عارضوا معاهدة سان ستيفانوا[٤]، وجاهدوا في سبيل انعقاد مؤتمر برلين، بالرغم مما عبرت عنه جميع الصحف حين فضلت المعاهدة السابقة للعثمانيين على المؤتمر من حيث المزايا. ويمكن أن تضيف إلى هذا كله أنهم - أي الإنجليز أيضًا - كانوا السبب في مذبحة المسلمين في البوسنة والهرسك.

لقد اكتسبوا، علاوة على هذا، كراهية مرّة من جانب روسيا التي سوف تثأر لنفسها في القريب العاجل، وذلك بإصرارهم على دخول سفنهم البوسفور، وحشدهم القوات في مالطة، ومحاولتهم تجاهل معاهدة سان ستيفانو، وإعلانهم عن نيتهم للاستيلاء على ممري بولان وخيبر، واقتراحهم مَدّ سلطتهم على جزيرة

---

(١) وزير خارجية النمسا.

(٢) مستشار ألمانيا (بروسيا في ذلك الوقت) ومهندس إمبراطوريتها (١٨١٥-١٨٩٨).

(٣) أثناء الحرب بين تركيا والصرب عام ١٨٧٦ .

(٤) عقدها الروس المنتصرون، عام ١٨٧٨ ، مع تركيا بعد هزيمتها في حربها معهم.

رام هُرْمُزْ التي تعد أقرب طريق إلي ساجستان على حدود قندهار، وقد أثاروا اشمئزاز اليونانيين أيضًا بعجزهم عن حفظ وعودهم لهم.

أما بالنسبة للفرنسيين فقد زال كل أثر للصداقة من جانبهم نحو الإنجليز:

أولاً: لأن هؤلاء حرضوهم على الدخول في حرب مع بروسيا، وغرروا بهم حين كان واجبهم أن يؤيدوهم. وثانيًا: لأنهم ـ الإنجليز ـ تخلوا عن التوسط بينهم حتى تسببوا في تضحيات جسيمة للفرنسيين كان يمكن توفيرها لو أنهم وقفوا بجانبهم، أو تفاوضوا طبقا للمعاهدة. وثالثًا: لأنهم زعموا سيادتهم على قبرص التي تعد ذات مركز مهم، كبوابة إلى سوريا وأسيا الصغرى ومصر، كما هو معروف عامة. ومن الغريب أن نقول إنهم استولوا على قبرص بحجة الدفاع عن الأراضي العثمانية في آسيا الصغرى. ولكن ألم يكونوا هم الذين تعهدوا من قبل، مع الدول الكبرى الأخرى، على سلامة الأمبراطورية العثمانية؟ لماذا إذن تراجعوا أثناء الحرب الأخيرة[1]؟ هل فسدت تلك المعاهدة الأولى حتى احتاج الأمر إلى تدعيمها بمعاهدة أخرى؟ ولماذا حددوا مسئوليتهم هذه المرة بحدود أسيا الصغرى؟ ألم يكن ذلك لأنهم تنبئوا باهتزاز ظلهم فوق الهند، فأسرعوا لضمان بديل في أرض قريبة من بريطانيا؟ إن الأراضي العثمانية في أوروبا ممنوعة عليهم، بل إنهم غير مؤهلين لمناقشة وضعها، ومن ثمة حولوا أبصارهم إلى الأقاليم الشرقية، وتعهدوا بالدفاع عنها.

وعلاوة على هذا كله، بدءوا ممارسة سياستهم الهندية في تركيا، كما جاء في تصريح منشور لقائد إنجليزي. ولكن حين رأوا أن فرنسا وإيطاليا تراقبان تحركاتهم شرعوا في إثارة الخلاف بينهما، حتى يبعدوا أنظارهما عنهم، ويظل الساحل لهم وحدهم. ثم وهبوا تونس لفرنسا، كما جاء في الأنباء، ولكن الفرنسيين من الذكاء بحيث لا تنطلي عليهم الخدعة، ومن الحرص بحيث لا يؤخذوا على غرّة. كما أنهم ـ الإنجليز ـ أشعلوا غضب الإيطاليين، أحفاد الرومان،

---

(١) يقصد الحرب بين تركيا وروسيا عام ١٨٧٧.

الذين كانت بريطانيا أشد ما يبغضون من توابعهم، بسبب احتلالهم قبرص التي كانت من قبل إحدى ممتلكات الرومان، ولا تزال آثارهم باقية فيها، وكذلك بسبب تحركاتهم الأخيرة في مصر.

نصيحة إلى الإنجليز

والآن فهذه الأمور التي صنفناها أمامكم تشكل عللاً كثيرة، مباشرة وغير مباشرة، تدل على سقوط السعادة، وهي بعض ثمار الأنانية الفاضحة.

لا جدال في أن هذه الصفة تحكمها الإرادة، ومن ثم فإن من تكون فيه الأنانية فيستخدمها في إيذاء الغير، إنما يكون سلوكه باعثًا على الاستهجان وموجبا للندم. ولذلك يجدر بحكماء الشعب الإنجليزي العظيم أن يتدارسوا الأمر فيما بينهم، وأن يرجعوا فورًا عن طريق الإفراط إلى طريق الاعتدال، وأن يخلصوا أنفسهم بعد ذلك من فكرة أنهم لا يخطئون في أفكارهم، وأن يكفوا عن خداع أنفسهم حول مبلغ ممتلكاتهم الشاسعة، واستمرارها المطول تحت مظلة نفوذهم.

واأسفاه! سوف يمضي وقت طويل قبل أن يصحح هؤلاء القوم سلوكهم، إلا إذا شاء الله غير ذلك. ففي اعتقادنا أن حبهم لذاتهم، وشرهَهَم، وطمعهم، في زيادة مطّردة.

هل يمكن لأحد، حقا، أن يعجز عن ملاحظة هذا الطمع عند الإنجليز في إصرارهم على الاستيلاء على الممرات الواقعة على حدود الإمارة الأفغانية، وفي تجهيزاتهم القتالية لغزوها، بحجة أنها توشك على الدخول في حلف مع روسيا، محاولين - في الوقت ذاته - إخفاء دهائهم وحيلهم التي لا تخفى على أحد، مدعين أنهم مجبورون، بالرغم من إرادتهم، حتى يتفادوا العدالة والنزاهة؟ غير أنهم انقادوا إلى هذه السبيل، بغض النظر عن عواقبها، بفعل غرورهم وسياستهم التي لا تحيد. وسوف نميط اللثام الآن عن ضعف حجتهم هذه، ونوضح بعض القضايا الممكنة لأغراضهم الراهنة، حتى نميز بين الحق والباطل والعادل والظالم.

أحداث الماضي الأفغاني

منذ نحو اثنين وعشرين عاما جمع ناصر الدين شاه جيشا، وزحف به إلى هراة[١] فاستولى عليها. وأبدت الحكومة الإنجليزية قلقها إزاء ما حدث، وخشيت على سلامة وضعها في الهند. وقد ترتب على ذلك أنها أرسلت أسطولا إلى الخليج الفارسي، وأعلنت الحرب على فارس، واحتلت جملة نقاط من أراضيها على الساحل. وبعد نحو عام تم الصلح بين البلدين، وكان من بين شروطه أن يكون حاكم هراة أفغانيا، وأن تكون حاميتها من الأفغان، بالرغم من أن الاتفاق تم على أن يظل ضرب العملة باسم الشاه، وأن يستمر ذكر اسمه في الصلاة بالمسجد. وتنفيذا لهذا الاتفاق عين السلطان محمد خان ـ صهر أمير أفغانستان وابن عمه ـ حاكما على ذلك الإقليم. ومع ذلك لم يقض هذا على مخاوف الحكومة الإنجليزية، ولا هدّأها، فكانت خطوتها التالية أن تحرض دوست محمد خان على الاستيلاء على هراة، بعد أن وعدته في حالة نجاحه بأن يتلقى منها، هو وخلفاؤه من ذات الأسرة، إعانة شهرية قدرها مائة ألف روبية. ثم جند الأمير جيشًا، وبعد قتال مطول توفاه الله، ولكن الإقليم لم يتم الاستيلاء عليه إلا بعد وفاته، واستمرت الحكومة الإنجليزية في إرسال الإعانة المذكورة، بانتظام، كل شهر. وتلا ذلك أن وقع النزاع بين أبناء الأمير الذين على قيد الحياة: محمد أفضل خان، ومحمد أعظم خان، وشير علي خان ولي العهد، وتطور النزاع في النهاية إلى فتنة، وعند ذاك أوقف الإنجليز المبلغ الموعود.

المباحثات الأخيرة مع الأمير

ومع ذلك، حين استقرت سلطة محمد أعظم خان تماما، أحس الإنجليز بميل من جانبه نحو روسيا، فدخلوا في مراسلات مع شير علي خان، ووعدوه بتجديد المنحة إليه إذا هو نجح في الوصول إلى الحكم، والتزام التوقف عن اتباع سياسة أخيه. وعندما نجح، ونشر سلطته في جميع أنحاء أفغانستان، دعوه إلى أمبالا،

(١) مدينة أفغانية معروفة، تكتب في العربية أحيانا بتاء مفتوحة.

ورتبوا له استقبالا حافلا، ودفعوا له ما وعدوه به، ثم استمروا في الوفاء بالتزامهم الذي فرضوه على أنفسهم، حتى أصابتهم - مرة أخرى - نوبة من الشره والطمع، بسبب تجدد خوفهم وخشيتهم اقتراب الروس من حدودهم، وهو خوف يرجع إلى وعيهم بضآلة ما في أيديهم من حب الهنود، الذين يضمرون لهم الكراهية الدفينة نتيجة ما استحلوه لأنفسهم - بغير وجه حق - من أمورهم.

ولما كانوا يجهلون الدواء الصحيح لهذا الداء، ألا وهو بذل الجهود المضنية لضمان الود عند الناس، فقد قرروا الاستيلاء على ممر خيبر، وكذلك ممر بولان، عند تخوم بلوچستان، وهي قطر كان تحت حماية أفغانستان منذ عهد أحمد شاه، بل وغير هذين من ممرات على حدودهم، كي يرضوا نزعهم إلى الطمع، متخيلين - دون جدوى - أنهم بذلك يداوون داءهم العضال ويهدئون جميع مخاوفهم.

وحتى عند ذاك، حين تخيلوا خطأ أنهم يعملون تحت راية الحق وأقنعوا أنفسهم بأنهم لا ينوون أن ينحرفوا قيد خطوة عن طريق الحق، إذا بهم مرة أخرى يعودون إلى الحيلة والخديعة، فخاطبوا الأمير، بعد توقف المنحة، بما معناه: «لسنا مقتنعين بما تبديه نحونا من ود واهتمام، وحتى إذا أكدت هذا لنا فلسنا نثق في مقدرتك على الدفاع عن بلد ضد الغزاة. فإذا رغبت - بناء على هذا - في استمرار العلاقات الودية التي بيننا وبينك، وزيادة الإعانة، فلا بد أن تُسلم الممرات لنا». [هل هذه رواية أفغانية لما قامت به بعثة السير لويس بيلي L.pelly، والهدف من إحلال الحدود «العلمية» محل «الحدود العشوائية»[1]؟].

وكما كان المتوقع، لم يلق هذا الاقتراح استحسانا عند الأمير، فنشأت - بسبب ذلك - حالة من البرود بينه وبين الحكومة الإنجليزية. وفي ذلك الوقت حدث أن وصلت إلى أفغانستان بعثة روسية تحمل المجاملات المعتادة بين الملوك واستُقبلت

(١) ما بين القوسين للمترجم الإنجليزي. وتعبير «الحدود العلمية» Frontiers Scientific من وضع دزرائيلي (لورد بيكونسفيلد) رئيس الوزراء في ذلك الوقت. وكان يعني به توسيع حدود الأملاك الهندية إلى ما وراء مفازة خيبر حتى مدينة كابول، إذا اقتضت الضرورة. انظر النحلة ١٥ ديسمبر، ١٨٧٨، ص١٩٥.

بالحفاوة المعتادة. ولكن هذه الحادثة ضَخّمت مخاوف الحكومة الإنجليزية، فاستغلتها في شن حرب على الأمير. وأرسلت إلى الإمارة رسولاً[١] يحرسه ألف فارس ويصحبه مائة ضابط ومهندس، وذلك بعد أن أصبح من المعلوم أنّ الأمير لا يسره استقبال بعثة كهذه. وقد ساهمت جملة اعتبارات مهمة في توجيه سلوكه إزاء هذا الموضوع. فقد فكر في الطابع غير العادي الذي اتخذته البعثة، على خلاف المعتاد من البعثات بين الدول، حيث لا تزيد على عشرة أشخاص أو نحو ذلك، واضطر إلى منع مرورها ببلده، خشية أن تبدو مسيئة في نظر أهله، وحتى يخمد فتنة أوشكت على الاشتعال بسبب ذلك.

واتخذت الحكومة الإنجليزية ـ كعادتها وبناء على تصميمها السابق ـ رفض الأمير ذريعة لإنكار المعاهدة، وقطع العلاقات الودية، وشن الحرب، وحشد جيش على حدود أفغانستان. وفي تلك الأثناء شرعت الصحف الإنجليزية في تهديد الأمير بالطرد المهين من أراضيه.

كانت هذه حيلة الإنجليز عندما قرروا غزو أفغانستان. ونحن نهيب بجميع مُحبي العدالة، وجميع رجال السياسة، وسائر صحف أوروبا، أن تعلن ما إذا كان الأمير مضطرا لاستقباله مثل هذه البعثة مقابل خطر اشتعال فتنة في إمارته، وما إذا كان ثمة قانون أو عرف سياسي يجبره على التخلي عن جزء من أراضيه.

النتائج المحتملة للحرب

يمكن استنباط النتائج المحتملة لخطة الإنجليز الراهنة من جملة اعتبارات:

أولا ـ يعلم كل من له علم بأخلاق البشر وسجاياهم أن الأفغان جنس قوي، شجاع، حازم، غيور على شرفه، متحمس في عقيدته، عازم على عدم الخضوع لحكم أجنبي طالما أن يديه قادرتان على حمل السيف. ومن الصعب إدراك أن

(١) كان الرسول أو السفير هو جوزيف تشيمبرلين (١٨٣٦ـ ١٩١٤) السياسي الذي تحول من الأحرار إلى المحافظين، وأبو نيفيل رئيس الوزراء من ١٩٣٧ إلى ١٩٤٠.

الإنجليز يمكن أن ينسوا المذاق المرّ للنصال الأفغانية، في وقت كانوا هم فيه مسلحين بأكمل البنادق والمسدسات، ولم يكن عند الأفغان أسلحة نارية على الإطلاق. وكيف يمكن أن ينسوا ذلك حقا، والجبال التي حملت الشهادة على النزاع سبحت في دم مواطنيهم، وعجّت وديانها بعظامهم وجماجمهم؟ ماذا يدعوهم مرة أخرى إلى ذلك البلد الذي مروا فيه بتلك التجربة الشنيعة؟ تقول الصحف الإنجليزية: «لكي نؤدّب الأمير ونعاقبه»، ولكنها تقول ذلك متناسية - فيما يبدو - حقيقة أنه يملك ما يصل إلى ٦٠ ألفا من الجنود المنظمين جيدًا، المجهزين تجهيزًا كاملاً بالأسلحة النارية، فضلاً عن ٣٠ ألفا آخرين يوجد بينهم - كما أبلغني شخص موثوق به وصل مؤخرًا من هناك - ضباط ومهندسون روس.

صدقوني إن الإنجليز وضعوا أنفسهم في موضع حرج، وهم مندفعون بغير تفكير إلى دوامة من المتاعب، يصعب عليهم الخروج منها.

ثانيا - ينساق الإنجليز إلى الحرب دون أن يتأكدوا من أنهم لن يضطروا إلى التراجع بجيش منقوص. فما أفدح العواقب إذا حدث ذلك! سوف تشتعل نار الثورة في الهند، مثلما حدث حين اقترب جيش الشاه من هراة، لا سيما إذا أعلنها شيخ الجبال، أخوند السواطي[1]، حربًا دينية، ودعا الناس إلى الجهاد.

ثالثا - بعد المنافسة التي قامت بين الإنجليز والروس على صداقة الأمير، ليس من غير المحتمل أن تنتهز روسيا الفرصة، عند انفجار المعارك، تعقد حلفا سرّيا مع الأمير، وتدخل معه في معاهدة سرية، هجومية ودفاعية، يكون شاه إيران أيضًا طرفًا فيها، وتقضي بأن يساعد كل طرف الآخر على استئصال حكم الإنجليز في الهند، واقتسام أراضيها فيما بينهم. وربما خدعتهم (الإنجليز) التصريحات الرسمية للروس، التي قرروا فيها مرارًا وتكرارًا أنهم لن يمدوا سلطانهم إلى أوركانج وخيفا، وأنهم لن يقيموا تحصينات في خوارزم، في حين أنهم - كما ظهر فيما بعد - كانوا يفعلون العكس تماما. وعلاوة على ذلك، فمن المحتمل جدا أن يكون الأمير قد

(١) اسم الزعيم الأفغانستاني الديني، نسبة إلى بلدة سواط.

حقق تفاهمًا مع أولئك النوّاب والراجوات الهنود الذين لا يحرصون إلاّ على انتظار فرصة تمكنهم من قتال الإنجليز، ومسح عار العصيان الأخير هناك، عندما دُنّست معابدهم وذُبح زعماؤهم ورؤساؤهم الروحيون، وعندما قتل الإنجليز ـ برغم ادعائهم العدالة ـ ستين شخصا، شكا منهم في أن يكون كلّ من هؤلاء نانا راو صاحب، وحين حولوا القصر الملكي في دلهي إلى إسطبل لماشيتهم، ومخزن لمهماتهم وأدواتهم الحربية، مثلما فعلوا أيضًا مع الكلية المشهورة التي كانت مخصصة للشعراء الدينيين في لكنو.

رابعًا ـ ليس من غير المحتمل، فوق هذا كله، أن يقوم الأفغان ـ بدافع من الكراهية والحقد الخالصين ـ بتسليم بلادهم للروس، إذا اضطروا إلى ذلك، وعندئذ يجد الإنجليز أمامهم شيطانا لا حليفا.

خامسًا ـ إذا افترضنا أن ينجح الإنجليز في دخول أفغانستان أفلا يعبر الروس جبال الأوكسوس، ويحتلون بَلَخ بحجة أنها من أقاليم بخارى، وأن أهلها من الأوزبك، وأن الأفغان ضموها إلى بلادهم دون حق، وبذلك يجبرونهم على تسليمها؟ وعندئذ سوف تسقط المينا في أيدي الروس، ويحولونها إلى معسكر لجندهم الاحتياطي، يرسلون منه قواتهم إلى هراة وقندهار ـ لأنه لا يوجد أي عقبات طبيعية في ذلك الطريق ـ ثم يرسلون قوات من فرسان القوزاق للاستيلاء على ممرات هندكوش، ويسيطرون على باميان التي تعد مفتاح كابول.

سادسا ـ إذا نجح الإنجليز في الاستيلاء على أفغانستان، فإنهم إمّا أن يظلوا بها أو يضموها إلى أراضيهم، وفي الحالتين سوف يشاركون الروس في الحدود، ومن ثمة يعرضون أنفسهم إلى نزاعات وأخطار لا نهاية لها. ومن الناحية الأخرى، إذا انسحبوا من البلاد بعد إخضاع الأمير، وطيّه تحت جناحهم، فإن أي حرب تعلن عليه ستكون حربا عليهم. ولكن، إذا هم قنعوا باحتلال الممرات، تاركين الإمارة وشأنها، فسوف يكونون في هذه الحالة قد نجحوا في تحويل الأفغان ـ الشعب

المحارب، الذي لا يساوم على كراهيته، المصمم على القصاص والثأر - إلى أداة جاهزة في أيدي روسيا لاستخدامها كيفما شاءت - ومن ثمة تكون النتيجة إزاء الإنجليز أسوأ وأفدح مما لاقوا من قبل.

ولكن إذا اعترض معترض هنا بأن الإنجليز سيحمون أراضيهم باحتلال الممرات المؤدية إلى الهند، وبعدها لا يقعون في خوف من الروس أو الأفغان، فإننا نجيب أولا: إن الاستيلاء على الممرات لن يمنع القبائل الأفغانية التي تقطن الجبال المطلة على الهند من الإغارة المستمرة على الأراضي البريطانية. ونجيب ثانيًا: إذا رغب الروس، في ظل الظروف التي فرضناها، أن يعلنوا الحرب على الإنجليز، فسوف يتحالفون مع الأفغان، ويتجمعون في قندهار، ويزحفون من هناك إلى فوشاخ ثم قلعة ناصر دون أن يواجهوا أي اعتراض من شعب بولان، ومن هنا يتحركون نحو السند. أو قد يتخذون طريق چونداوا، أو طريق ساجستان، المؤديتين إلى قلعة ناصر، حيث لا توجد أي عقبات. وهنا لا نملك إلا أن نتساءل: ما الذي دفع الإنجليز إلى التفكير في احتلال جزيرة رام هُرمُز، بغية جعلها محطة ومخزنا لقواتهم ومهماتهم الحربية، ومنها يزحفون - عند الاحتياج - بجيش يسد الطريق المؤدية إلى الطريقين اللتين ذكرناهما نحو چونداوا وساجستان؟ إن هذا التحرك يحمل عداء صريحا نحو الشاه ويدفعه إلى التحالف مع روسيا. وفوق هذا وذاك فإنه قد لا يفيدهم، لأنه ليس من المرجح - في حالة غياب العوائق الطبيعية - أن يقدروا على مواجهة الروس والأفغان مجتمعين. بل يجب أن نضع في أذهاننا أنهم إذا استولوا على الممرات، فلا بد أن يدعوها تحت حراسة الجنود الهندوس، الذين تنكر للولاء منهم مائة ألف جندي، نتيجة سوء المعاملة من الإنجليز زمن العصيان الذي سبقت الإشارة إليه، وأداروا في وجوههم (وجوه الإنجليز) الأسلحة التي زودوهم بها لمحاربة أعدائهم.

سابعا - سوف يحرم الإنجليز أنفسهم، بإعلانهم الحرب على أفغانستان، من كل أمل في صداقتهم من جانب الحكومة العثمانية ورعاياها المسلمين. إذ كيف يتوقعون، في مثل هذه الحال، أن يرتبطوا بالصداقة مع السلطان العثماني، الذي

يبايعه المسلمون بلقب الخليفة، وهو مركز ديني، لا يستطيع صاحبه أن يداوم على عقد علاقات ودية مع أولئك الذين يشنون حربا على إمارة مسلمة، أكثر ولاء للإسلام من سواها؟ إن السلطان الآن يسعى إلى الحصول على تأييد المسلمين عامة، ولكنه سوف يفشل في ذلك لا محالة إذا هو امتنع عن الوفاء بواجبات مركزه. وكيف يستطيع الإنجليز أن يجازفوا بالاعتماد على إخلاص رعايا السلطان المسلمين، بعد أن مَرّ هولاء بتجربة مرّة معهم، فضلا عما يرونه الآن من إعدادهم لمحاربة إخوانهم المسلمين؟ إنه لمن الغرابة أن الشعب الإنجليزي يصر ـ بالرغم من كل سلوكه هذا ـ على أن يُعد نفسه مكلفا بحماية المسلمين والدفاع عنهم، في حين أن المسلمين قاسوا الأمَرَّين على أيديهم، كما لم يقاسوه من قبل ومن بعد على أيدي الآخرين. فهم، الإنجليز، الذين حرموهم من الهند، تلك البلاد العظيمة الشاسعة، الخصيبة في منتجاتها، التي يصل سكانها إلى أكثر من مائتي مليون، منهم ٥٠ مليونا مسلمون. وهم الذين تاقوا ـ فضلاً عن ذلك ـ إلى الاستيلاء على أقاليمها الباقية، إلى حد أنهم أعدوا العدة، أخيرا، لإنشاب مخالبهم فيها. وكان من الممكن أن يفعلوا ذلك ما لم تقم مقصات العدل والنزاهة الفرنسية بتقليم هذه المخالب، وحجب مخططاتها.

أجل، إنهم يقومون بحماية المسلمين، ولكن كما يحمي القصاب حَمَلاً من الذئاب، حتى يذبح هو الحمل ويسلخه. ومن الغرابة أن ينسى المسلمون هذا كله، ويظنوا أن الروس أفظع أعدائهم، في حين أن هؤلاء لو غزوا بلاد المسلمين مائة سنة لعجزوا عن أن يستحلوا لأنفسهم هذه الغنائم التي استحلها الإنجليز.

إن ما سطّرناه حتى الآن لم ينبع من تعصب ولا من حقد، ولكنه بيان لا زخرف فيه، وشرح لحقيقة حال القضية. وفي نيتنا أن نُتبع هذه المقالة بأخرى نشرح فيها شخصية الأفغان، وعاداتهم، وأسلوب معيشتهم، وشكل حكومتهم، حسب ما يقتضيه كل من هذه الموضوعات.

رَد على رد

رد الأفغاني على رد النحلة وصاحبها.

وهذا نصه:

رأينا في جريدة النحلة فصلا لحضرة محررها الفاضل (القس لويس صابونجي) حجة الشرقيين على الغربيين، وبرهانهم عليهم، خصوصا على المتصلفين من الإنكليز الذين طالما رموا الشرقيين بالتبربر والتوحش معنونا بعنوان (مصر والإنجليز وأفغان) ذكر به أنه اطلع على مقالتنا المدرجة في بعض أعداد «مصر» السابقة المتعلقة بالإنجليز والأفغان. وأمعن فيها النظر فحكم بأن الإفراط في حب الوطن قد قادنا للتساهل مع اليراع والغلو في مواضع منها مستدلاً بأن بعض ما ذكرناه في شأن أمة الإنجليز غير منطبق على الوقائع التاريخية. ثم ذكر أنه بعدما رفع فحواها لوزارة الخارجية ترجمها حضرة الفاضل القس (جرجس باجر الفقيه) حرفا بحرف. وبعدما نشرت في جورنال (فورتنيتلي) واطلع رجال الإنجليز عى مضامينها اضطربوا وهاجوا وماجوا، وإن كتابهم لا بد أن يشمّروا عن ساعد الجد للرد على ما ذُكِرَ في تلك المقالة.

وقد رأيت من الواجب أن أعلن لحضرة القس الفاضل المحرر أنني لا أحسب أن حب الوطن بل ولا حب الذات يعدل بي عن سَنَن الحق، ويحول بيني وبين حقيقة الواقع، وأن الأمور التي بيّنتها في أحوال الإنجليز إنما هي بنسبة الواحد إلى الألف من أعمالهم - ولي على ذلك براهين واضحة وحجج بينة أقيمها عند الاقتضاء. ومع ذلك لا أنكر على حضرته أنه عند التطبيق قد رأى مخالفة بين بعض مضامينها وبين ما أنبأ عنه بعض التواريخ، ولكن غير خاف على ذكائه أن تلك التواريخ من رَقَّمَتها

أيدي حب الذات الإنجليزي بأقلام العُجب ومداد الغرور، فلا جَرمَ أنها لا تحكي الحق، ولا تنبئ عن الواقع. وكيف تطيب نفوسهم بكشف حقيقة أعمالهم، وقد علموا أن السعادة في التغرير والتلبيس، ونَصب فَخّ المواربة وشَرك المخاتلة؟!

وإني أقدم واجب الشكر لحضرة القس الفقيه، حيث عُنيَ بترجمتها لتعلم الأمة الإنجليزية أن أحوالها غير خافية على الأمم الشرقية. وأما ماَ ذكره من هيجانهم لدى الاطلاع عليها فقد كنا نتحققه لما كان ذلك شأن المريب إذا أحس شعور غيره بما سينطوي عليه. وأما ما سيقيمه كتّابُهم من التمويهات والمغالطات، فلا نراها إلاّ حبال السحرة وسيبتلعها عصيُّ الحق وبرهان الصدق بمقالاتٍ بل برسائل تنشر لكشف حقيقة سيرهم وتبين واقع أمرهم.

جمال الدين

الفهارس

فهرست أعلام

تاريخ إجمالي إيران

فهرست أعلام
(تاريخ إجمالي إيران)

آ

ألف

پ

ت

ج

چ

ح

خ

ش

ص

ض

فهرست

تتمة البيان في تاريخ الأفغان

فهرست الأعلام

فهرست الأماكن

الآثار الكاملة

للسيد جمال الدين الحسيني
ـ الأفغاني ـ

دراسة وتحقيق وإعداد وتقديم :

سيد هادي خسروشاهي

١ ـ العروة الوثقى	بالاشتراك مع الشيخ محمد عبده
٢ ـ رسائل في الفلسفة والعرفان	بالاشتراك مع الشيخ محمد عبده
٣ـ الرسائل والمقالات	بالاشتراك مع الشيخ محمد عبده
٤ ـ ضياء الخافقين	بالاشتراك مع آخرين
٥ ـ تاريخ إيران وتاريخ الأفغان	
٦ـ الرسائل والوثائق (العربي والفارسي)	
٧ ـ رسائل ومقالات (بالفارسية)	
٨ ـ خاطرات ـ آراء وأفكار ـ	تقرير : محمد باشا المخزومي
٩ـ التعليقات على شرح العقائد العضدية	بالاشتراك مع الشيخ محمد عبده
١٠ ـ المستدركات (رسائل ومقالات لم تنشر حتى اليوم)	

رقم الإيداع ٥٨٢٨ / ٢٠٠٢

مطابع دار الطباعة والنشر الإسلامية

العاشر من رمضان المنطقة الصناعية ب ٢ - تليفاكس . ٣٦٣٣١٤ - ٣٦٢٣١٣

مكتب القاهرة : مدينة نصر ١٢ ش ابن هانيء الأندلسي ت : ٤٠٣٨١٣٧ - تليفاكس ٤٠١٧٠٥٣

